

نام کتاب : لب های ساکت

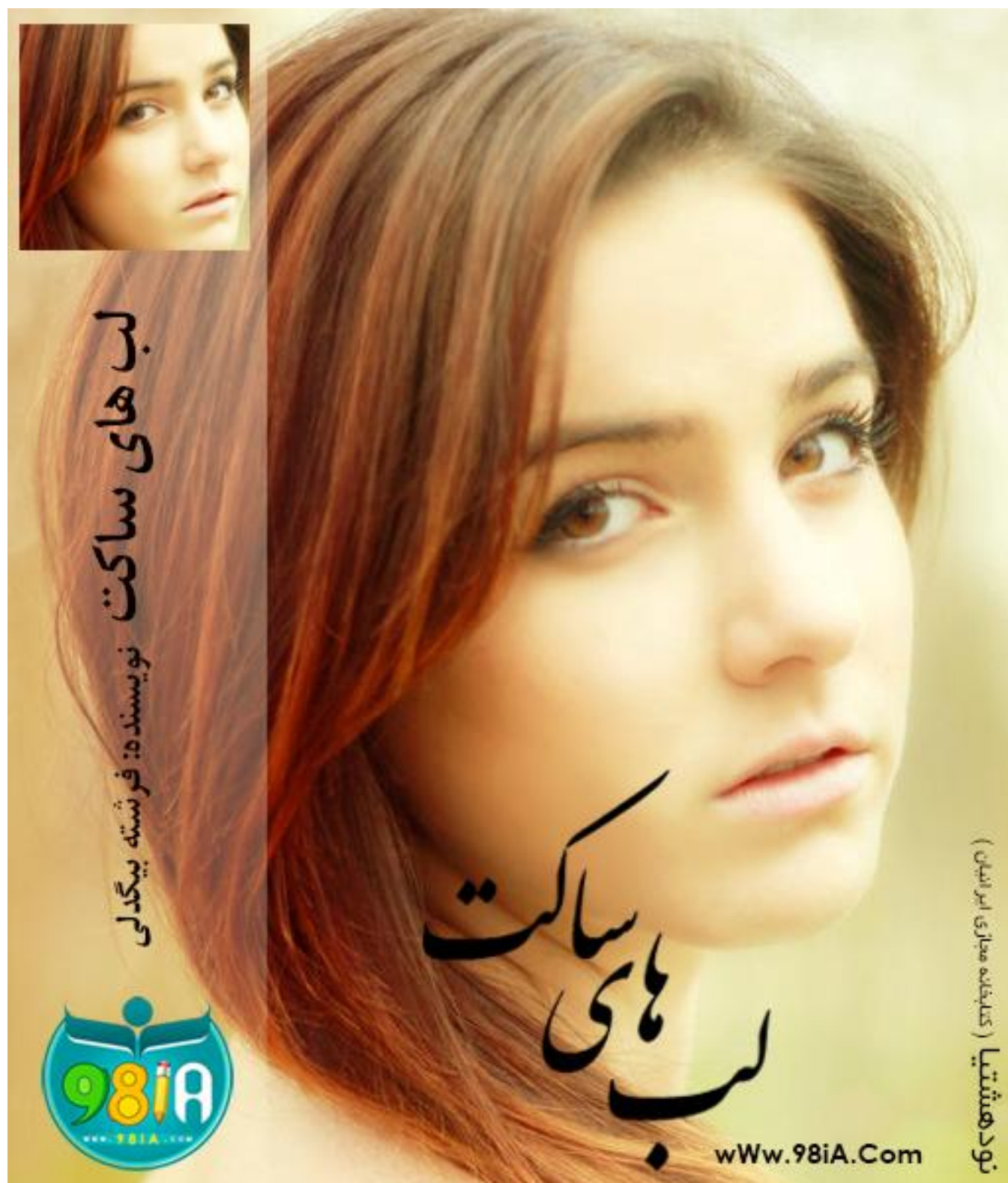
نویسنده : فرشته بیگدلی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : *fatemeh.s* کاربر انجمن نودهشتیا

به نام خدا

از سکوتتم بترس ...!

وقتی که ساکت می شوم ...

لابد همه ی درد دل هایم را برده ام پیش خدا ...

بیشتر که گوش دهی ...

از همه ی سکوتتم ...

از همه ی بودنم ...

یک "آه" می شنوی ...

و باید بترسی ...

از "آه" مظلومی که فریاد رسی جز خدا ندارد...!

دلارام :

یه در باز... صدا می یومد، احساس می کردم یکی به کمک احتیاج داره. دوربین توی دستم می لرزید، درو بیشتر باز کردم. تاریک بود، چشمامو ریز کردم که جلوی پاهامو ببینم، صدا بیشتر شده بود، از طبقه پایین نور کمی باعث شده بود سقف روشن باشه. خم شدم، پایین رو نگاه کردم. نباید نگاه می کردم ... نبض شقیقم شروع کرد به زدن ... قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد. پاهام سست شده بودن، دستمو به نردها گرفتم تا نیوفتم، سرم گیج می رفت. به زور چند تا پله پایین رفتم ... با دست لرزون دوربینو بالا آوردم و لنزشو تنظیم کردم. دکمه عکس برداری رو فشار دادم . با صدای فلاش دوربین بالا رو نگاه کرد ... چشمام باز مونده بود و نمی تونستم نفس بکشم ... با حرکتش سریع نرده رو گرفتم و با پاهای بی جون پله ها رو بالا رفتم ...یه پله رو ندیدم، سر خوردم ... با دست راستم دیوارو چنگ زدم ... دستم چپمو به نرده کشیدم و قفل شدم ... پاهام می سوخت ... بلند شدم ... وقت نبود ... می دویدم ... خدایا کمک ... نجاتم بده ... از در خونه بیرون زدم و به سمت خیابون دویدم ... شالم به کیفم گیر کرده بود ... موهام روی صورتم پخش شده بودن ... دوربین توی دستمو داخل کیفم گذاشتم ... تو همون حالت زیشو بستم... بازم به عقب نگاه کردم ... جلوی چشمامو نمی دیدم و همه چی تار شده بود ... اشکم در اومد ... کسی نبود ... به زانوم نگاه کردم ... می سوخت ... شلوارم پاره شده بود ...خم شدم ... اکسیژن ... می خواستم ... به زور نفس نفس می زدم ... دستمو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم بلکه بتونم

قلبم آروم کنم شالم رو مرتب کردم... گلوم می سوخت ... یه دست محکم روی شونم نشست ... وحشت زده به عقب برگشتم... پریدم .

چشمام هیچی نمی دید، همه جا تاریک بود، نفس نفس می زدم. با دستم اطرافمو لمس کردم، نرم بود . تخت خوابم بود . از تخت پایین اومدم، نمی دیدم کجا می رم، به دیوار خوردم . دستمو به دیوار کشیدم و چراغ اتاقمو روشن کردم، با ترس همه جای اتاقمو نگاه کردم. پشت دستمو روی پیشونیم گذاشتم، خیس بود . سرد بودم . سر خوردم و روی زمین نشستم.

هق هقم شروع شد، این کابوس لعنتی دست از سرم بر نمی داشت. اشکای گرمم روی صورت سردم حس می کردم . به سقف اتاقم نگاه کردم، همون جایی که فکر می کردم خدا نشسته و داره نگاهم میکنه.

_ خسته نشدی؟ چرا پایین نیای؟! چرا به دادم نمی رسی؟ صدام بلند شده بود، می ترسیدم مامان بیدار بشه، خوابش سبک بود. دستمو بالا آوردم و انگشت شستمو لای دندونام گذاشتم ، دردم اومد اما صدا خفه کن بود... به همون قسمت سقف نگاه کردم ، اشکام بیشتر شد. بدنم کرخت شده بود، روی زمین دراز کشیدم . پاهامو تو شکمم جمع کردم و آروم آروم اشک ریختم . چشمام بسته شد.

لباس صورتی تنم بود ... خاله بازی می کردم... با قابلمه و آبکش پلاستیکی ... همسایه دیوار به دیوارمون هم بود... پسر عموم هم بود ... نقش شوهرمو بازی می کرد ... تو عالم بچگی...چقدر دوش داشت.

صدای زنگ گوشیمو می شنیدم، اخم کردم و چشمامو به زور باز کردم ، بازم روی زمین خوابم برده بود . به دستم تکیه دادم، بدنم درد گرفته بود، از روی زمین بلند شدم. به سمت عسلی کنار تختم رفتم. گوشیمو به دست گرفتم و ساعتشو خاموش کردم. روی تخت نشستم و به اتاقم نگاه کردم.

بیشتر شبیه اتاق دختر بچه های دبستانی بود، اتاقم با کاغذ دیواری صورتی و عروسک تزئین شده بود. شاید تنها چیزی که بهم یادآوری می کرد من یه دخترم، همین اتاقم بود. یه کمد صورتی، میز تحریر، تخت و کتابخونه تنها وسایل اتاقم بودن ، از گوشه و کنار عروسک آویزن کرده بودم. همیشه بغضی توی گلوم چنگ می زد. سرمو تکیه دادم تا این فکر از ذهنم بیرون بره، خسته بودم از اینهمه گریه، از کابوسام. خسته بودم از تنهایی و ترسام. از روی تخت بلند شدم و به سمت آینه اتاقم رفتم.

چشمام پف داشتن، دستمو بالا آوردم و روی پف چشمم گذاشتم، به خاطر دیشب بود . توی آینه یه پوزخند به خودم زدم :

__ دلارام فقط کار دیشبت بود؟ به چشمام نگاه کردم، نه کار چند سالمه. یه دختر ۲۵ ساله م. دانشجوی ارشد رشته عکاسی. از بچگی عاشق این رشته بودم. دستمو توی موهام فرو کردم که مثلاً صافشون کنم. تو چشمام زل زدم، عاشق رنگشون بودم. طوسی یا به قول مامان: فیلی! تو نور آبی می شد، به قول بابا رنگین کمون. اخمی روی پیشونیم نشست. نه دوشش نداشتم، هر چیزی که از بقیه متفاوتم می کرد دوست نداشتم. مژه هام بلند بود. ابرو هام قهوه ای تیره. موهام تا شونه م می رسید، هم رنگ ابروم بود. پوستم سفید؛ همه میگفتن خوشگلم، اما شاید اولین دختری بودم که آرزو داشتم زشت باشم.

کلافه شدم، موهامو با کش بستم. به در اتاقم نزدیک شدم و کلیدو چرخوندم، قفل کردن در اتاقم عادت من بود. حتی اگه تو خونه تنها بودم باید همه در رو قفل می کردم. از پله ها به سمت پایین رفتم و به نشیمن نگاه کردم، همه جا ساکت بود.

__ مامانهیچکس نبود، مثل همیشه. من و این تنهایی با هم عالمی داشتیم. اول از قفل بودن در خونه مطمئن شدم و بعد سمت دستشویی رفتم، چند تا مشت آب سرد به صورتم زدم بلکه این پف چشمام از بین بره. حوله رو برداشتم و همزمان به سمت آشپزخونه راه افتادم. صورتمو خشک کردم و حوله رو روی شونه م گذاشتم. نون تست رو برداشتم و در یخچال رو باز کردم. شیشه ی مربا رو برداشتم و به زور درشو باز کرد. روی نون، مربای آلبالو زدم. همین برای سیر کردن شکمم کافی بود.

پشت میز آشپزخونه نشستم و شروع کردم به خوردن. از اینجا به کل خونه دید داشتم و این موضوع خوشحالم می کرد. قسمت نشیمن از پذیرایی جدا بود، یه دست مبل سلطنتی بالا پذیرایی مستطیلی شکلمون قرار داشت، یادمه مامان همیشه روی مبل حساس بود. منم وقتی خونه نبود می رفتم روشن می نشستم و واسه خودم خاله بازی می کردم. یه لبخند کم جون از این خاطره روی لبم نشست. توی نشیمن یه دست مبل راحتی به رنگ نارنجی بود. کف خونمون با پارکتای قهوه ای سوخته پوشیده شده بود و روبروی پذیرایی پله های طبقه دوم قرار داشت. دو تا اتاق خواب طبقه دوم ساخته شده بود، یکی برای من و یکی برای پدر و مادرم.

صبحونه م که تموم شد به اتاقم رفتم، درو بستم. دوربینم رو برداشتم و داخل کیفش گذاشتم. جزوه های پخش شده رو از روی میز تحریر جمع کردم و داخل کلاسورم مرتبشون کردم، کیفمو آماده کردم و روی میزم گذاشتم. سمت کمد صورتم رفتم و درشو باز کردم. یه مانتو سفید با راهای آبی کم رنگو انتخاب کردم. از کشوی زیری کمد شلوار لی آبی بیرون آوردم.

لباسامو عوض کردم ، روبروی آینه ایستادم. هیچ وقت مانتوی کوتاه یا تنگ به تن نمی کردم. مقنعه رو روی سرم مرتب کردم .گوشیمو داخل جیب چپ مانتوم گذاشتم و هدفون رو به ام پی تری پلیرم وصل کردم. عادت بود، هیچوقت بدون هدفون بیرون نمی رفتم . بیزار بودم از متلاکایی که می شنیدم . راه چاره ای برام نمونده بود.

کیفمو روی دوشم انداختم و یه بار دیگه خودمو توی آینه چک کردم. هیچ وقت آرایش نمی کردم. از اینکه تو خیابون حتی یه نیم نگاه کوچک بهم بشه وحشت داشتم. در اتاقمو باز کردم از پله ها با حالت دو پایین رفتم. بند کتونیمو بستم و از خونه بیرون زدم.

باید تا سر خیابون پیاده می رفتم و از اونجا سوار تاکسی می شدم. روی دکمه پخش آهنگ ضربه زدم و راه افتادم. خیابون خلوت بود. می ترسیدم. دست چپمو آروم مشت کرده بودم. دست راستم هم به بند کیفم بود. رسیدم سر خیابون و منتظر تاکسی زرد رنگ شدم. ماشین های شخصی چراغ می دادن و شاید داشتن بوق می زدن اما نمی شنیدم.

مغازه دارا کار هر روزشون بود که با تعجب بهم نگاه کنن. تاکسی زرد رنگی رو دیدم. چشمامو ریز کردم، صندلی جلو سرنشین داشت. محل ندادم . عادت بود فقط روی صندلی جلو بشینم . از اینکه یه مرد کنارم بشینه وحشت زده می شدم . مخصوصا اینکه باز می نشستن و من معذب به در ماشین می چسبیدم و به خودم فحش می دادم که چرا سوار این ماشین شدم. بالاخره یه تاکسی ایستاد و سوار شدم . ام پی تری رو خاموش کردم. پول کرایه رو حساب کردم:

_ آجی پول خرد ندارین؟ نگاهش نکردم، به خیابون چشم دوختم و با صدای آهسته گفتم :

_ نه متاسفانه کلی غرغر بقیه ی پولمو داد. یه مشت پول پاره و چسب زده . چیزی نگفتم و توی کیفم گذاشتم. به دانشگاه رسیدیم:

_ ممنون پیاده میشمترمز کرد . با قدمای آروم به سمت دانشگاهمون رفتم. دوش داشتم، تو محیطش آزاد بودم و شاید تنها جایی بود که توی بحث و گفتگو هاش نظرمو بیان می کردم و واهمه نداشتم که مثل مریضا نگاهم کنن.

از ورودی بانوان وارد شدم ، همیشه چند تا خانوم چادری اونجا بودن تا آرایش و پوشش بچه ها رو چک کنن . وارد حیاط دانشگاه شدم و به سمت دانشکده خودمون قدم برداشتم .توی دانشگاه دوست صمیمی نداشتم، یه جورایی تک افتاده بودم. یه گروه ازم بدشون می یومد چون درس خوب بود وهمیشه عکسام برای نمایشگاه

انتخاب می شد. یه گروه ازم بدشون می یومد چون همیشه ساده بودم و ساده می گشتم. یه گروه هم کلا ترجیح می دادن با پسرا دم خور باشن تا با من ساده و گوشه گیر. به کلاس رسیدم و یه راست به سمت صندلی همیشگیم رفتم. گوشه ترین قسمت کلاس جلوی میز استاد.

جزوه هامو در آوردم تا یه نگاهی بهشون بندازم ، برگه متنم آماده بود . برای امروز قرار بود هر کس درباره دل مشغولیش یه صفحه متن بنویسه و سر کلاس خونده بشه تا روش بحث کنن. می تونستیم با یه جستجو مطالب رو از اینترنت جمع کنیم.

کلاس پر شده بود و همه بچه ها اومده بودن ، همه‌مه داخل کلاس پیچید. هر کسی درباره موضوع نگارشش بحث می کرد. در کلاس باز شد و استاد حیدری وارد کلاس شد . به احترامش از جا بلند شدیم. با لبخند همیشگیش نگاهی به ما انداخت و گفت :

__ بشینین، سلام به همگی جوابش رو دادیم. لیست کلاس رو از کیفش درآورد و روی میزش گذاشت:

__ قرار بود یه متن انتخاب کنید تا اگه تایید شد دربارش عکس بگیرید.

تک و توک بچه ها جوابشو دادن ، منم فقط نگاهش کردم. با صدای پر ابهتش گفت:

__ از نفر اول شروع می کنم ، متنش رو می خونه و دربارش نظر می دیم.

یه دختر با ظاهری دقیقا بر عکس من ، صورت پر از آرایش ، موهای رنگ کرده و رژ صورتی . با حسرت به رزش نگاه کردم . چقدر دوست داشتم منم این رژو به لبم بزنم و بیام بیرون اما از نگاهای هرز فراری بودم . موضوعش درباره دوست داشتن بود. پوزخندی روی لبم جا خوش کرد . نفر بعدی درباره فقر نوشته بود . یکی درباره سالمندان و اون یکی درباره کودکان.

__ دلارام ، لطفا متن رو بخون.

دست چپمو روی پاهام گذاشتم و مشتش کردم. سرفه ی مصلحتی کردم تا صدام صاف بشه و شروع کردم: آقا پسری که میگی دخترها آهن پرستن ، این چیزایی که میگم گوش کن ... شاید بعضی از قسمت هاش خاطرات تو باشه! آهن پرست بودن دخترا یه خصلت نسبییه ، این خصلت دخترها خلاصه میشه توی رفتار تو دخترها دقیقا همون قدر آهن پرست هستن که: تو وقتی تو ماشین میشینی با هر بار پیچیدن فرمون تو هم میوفتی روی اون دختر ساده ای که چسبیده به در ماشین! دخترا همون قدر آهن پرست هستن که : تو وقتی می خوای باهاشون آشنا بشی به جای اینکه دلشون رو بدست بیاریم خشون رو بدست میاری به جای اینکه ببینی از نظر اخلاقی به هم میخورین یا نهدنبال جسمشونیدختر! دقیقا همون قدر آهن پرست هستن که : وقتی می خورن

زمین تو با عجله میری و دستشون رو میگیرو بلندشون میکنو به جای اینکه سرت رو بندازی پایین و راحت رو ادامه بدی سریع بهش شماره میدی و میگی از آشنایتون خوشبختماونوقت اگه یه مرد هم جنس خودت یا یه پیر مرد یا حتی یه بچهخوره زمین میری کمکش؟نگو آره! تو اگه اینکاره بودی تو اتوبوس جاتو میدادی به پیر مردی که با عصا بالا سرت وایستاده خلاصه که آقا پسر هر وقت تونستی از کنار یه دختر رد بشی و به جای اینکه بهش متلک بنداز سرت و بندازی پایین و رد بشی اونوقت بهت میگویند مردو مطمئن باش هستن دخترایی که مرد پرست هستن نه آهن پرست. سرمو بلند کردم. کل کلاس برام دست زدن. عاشق این متن بودم. حرف دلم بود. یادمه اولین بار وقتی این متن رو می خوندم تمام لحظات بد زندگیم جلوی چشمم نقش بسته بود و من نزدیک به نیم ساعت باهش گریه کردم. صدای دستا خوابید ، استاد چند ثانیه به چشمم خیره شد و با لحن جدی گفت :

__ اولین بار بود کسی همچین متنی رو انتخاب می کرد. یه جورایی به هم جنسای من توهین کرده بود! خندید . دوباره شد همون استاد همیشگی:

__ اما عالی بود. سوژه های زیادی میتونی پیدا کنی. منتظرم عکساتو هم ببینم. لبخند کم جونی زدم و سرمو تکیه دادم . کلی عکس درباره این موضوع داشتم . این موضوع عذاب زندگی من بود. عذاب...

رامتین :

با صدای تلفن روی میز دست چپمو دراز کردم و گوشیم برداشتم .
__ بله؟

__ جناب مجد ، مادرتون پشت خط هستن

__ وصلش کن

راپیدو کنار نقشه گذاشتم ، بعد از چند ثانیه وصل شد

__ سلام مامان

__ سلام پسر، چراگوشت در دسترس نیست؟

صداش گرفته بود ، نکنه اتفاق بدی افتاده؟ دلشوره گرفتم و با صدایی که سعی می کردم نگرانش مشخص نباشه گفتم :

_ مامان کارم داشتی؟

_ حال پدربزرگ خوب نیست

دست از کار کشیدم ، چشمامو بستم و گفتم :

_ چی شده ؟ مگه وضعیتش نرمال نشده بود؟

مامان داشت گریه می کرد از صدای نفساش مشخص بود ، با صدای آروم گفتم :

_ مامان قربونت برم گریه ت برای چیه ؟ خوب میشه حتما شوک بهش وارد شده

_ می دونی چند سالشه ؟

نذاشتم به حرفای ناامید کنندهش ادامه بده و سریع گفتم:

_ بیمارستانین ؟

_ آره

_ الان خودمو می رسونم.

گوشیو گذاشتم و چشمامو بستم . دو روز پیش آقاجون رو عمل کرده بودن ، سنش بالا بود ، اما دکتر صد در صد هم ناامیدمون نکرده بود. بازدمم رو بیرون فرستادم و از روی صندلی بلند شدم.

کتمو از چوب لباسی برداشتم و تنم کردم .گوشیم روی میز بود صفحه شو روشن کردم ، حق داشت اصلا آنتن نداشت که در دسترس باشه. گوشیو تو جیب کتم گذاشتم ، کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. روبروی منشیم ایستادم:

_ تمام جلسات امروزو کنسل کنین ، اگه کسی کار ضروری داشت بگین با همراهم تماس بگیره .کسی رو توی اتاقم راه نمیدین.

_ چشم آقای مجد

به سمت در شرکت رفتم و از پله ها پایین دویدم . مسیرم رو به سمت پارکینگ کج کردم .دزدگیرو فشار دادم و در ماشینو باز کردم.

از طرفی پروژه جدید و از طرفی وضعیت آقا جون فکرمو به خودشون مشغول کرده بود . دنده رو جا زدم و به سمت بیمارستان روزبه راه افتادم. لنگ پول بودم . بدهی بالا آورده بودم ، دو ماه بود که حقوق کارمندا عقب افتاده بود. از طرفی یه ساختمون تجاری ساختیم پولشو واریز نکرده بودن، حیف که مشتری خوش حسابم بود،

این بار بدشانشی آورده بود؛ اگر نه شکایت می کردم لاقل حقوق کارگرا رو ازش می گرفتم. به ترافیک خوردم ، محکم کوبیدم به فرمون :

- اه به این شانس همیشه باید این خیابون ترافیک باشه.

به اطراف نگاه کردم ، هوای تهران و دود و شلوغی .آدمایی که از قیافشون خستگی می بارید. شهر به قدری آلوده بود که ناخودآگاه آدم برای توصیفش یاد رنگ دودی و خاکستری میوفتاد . بالاخره به بیمارستان رسیدم، احتیاجی به سوال و جواب درباره بخش بستری نبود. الان یه هفته میشه که آقاجون اینجا بستریه. به بخش مغز و اعصاب رفتم. مامان روی صندلی فلزی انتظار نشسته بود. به طرفش رفتم ، چشماش قرمز بود؛ متوجه ی من نشد، سرشو بوسیدم و روی زانو روبروش نشستم.

_ قربون اون چشمت بشم آخه چرا خودتو اذیت می کنی؟

هق هقش بلند شد ، کنارش نشستم و سرشو تو بغلم گرفتم.

_ عزیزم ، مامانم ، خانومی بسه دیگه

میون هق هقش گفت:

_ آقاجون کارت داره ، می گفت کارش فوریه اول برو بهش سر بزن

_ گریه نکن تا برم

با روسریش اشکشو پاک کرد و گفت :

_ برو گریه نمی کنم

از صندلی بلند شدم، نگاه دیگه ای بهش انداختم تا مطمئن بشم واقعا گریه نمی کنه و به بخش مراقبتهای ویژه رفتم. مهدی جلوی شیشه ایستاده بود و داخل اتاق رو نگاه می کرد

_ سلام داداش ، خوبی؟

بهم نگاه کرد ، صورتش جدی بود

_ رامتین معلومه کجایی؟

_ دست روی دلم نذار.

با ابروم داخل اتاق رو نشون دادم :

_ حالش چگونه؟

یه نگاه به داخل کرد و سرشو پایین انداخت .دستم روی شونه چپش گذاشتم و آروم فشار دادم . با صدای گرفته گفت :

_ برو تو ، برگشتی با هم حرف می زنیم

سرمو تکون دادم و رفتم سمت پذیرش تا از پرستار اجازه ورود بگیرم. بعد از پوشیدن لباس مخصوص وارد اتاق شدم و به مرد روی تخت نگاه کردم.

لاغر و بی جون ، کسی که روزی از ابهتش حتی بابا جرات نداشت هر حرفی رو جلوش بزنه ، الان از لاغری شبیه پسر بچه ها شده بود. جلو رفتم و پیشونیشو بوسیدم .کار همیشگیم بود .پدرمو ، زندگیمو مدیونش بودم .آروم چشم باز کرد و بهم نگاه کرد، مثل همیشه لبخندی روی لبم نشوندم و با صدایی که سعی می کردم با بالا بودنش لرزش و بغضش رو مخفی کنم گفتم:

_ می بینم سر حالی آقا جون ، پاشو این مسخره بازیا رو تمومش کن

مشخص بود حالش رو به راه نیست، رنگش پریده بود و چشماش خمار ، با چشماش به ماسک روی دهنش اشاره کرد. آروم ماسک رو پایین کشیدم ، لباسو بهم می زد اما صداشو نمی شنیدم. سرمو جلوتر بردم

_ و...ص...ی...ت...

_ چی آقا جون ؟ متوجه نشدم

_ و ص ی ت ا م ه

_ وصیت نامه ؟

سرشو تکون داد:

_ تغییرش دادم

سرمو تکون دادم. سعی داشت کاری کنه، نگاهش کردم. نگاهمو ازش گرفتم و به دستش خیره شدم، انگشتش رو تکون داد. دستشو آروم توی دستم گرفتم

_ بهش عمل کن

دیدن عزیزت، توی اون حال...آقا جون واسه همه ما تکیه گاه بود، یه معلم ...آره شاید برای من معلم زندگی بود. از اون معلمایی که توی چشماش دلسوزی اما بهت میگه دستتو بیار بالا...کف دستت تیر میکشه از درد ...اما اون درس ...تا آخرین لحظه زندگیت یادت می مونه...

_ این حرفا چیه میزنی؟ شما حالت از منم بهتره قربونت برم.

ماسکشو دوباره رو بینیش گذاشتم . نگاهم افتاد به چشمای منتظرش . دست راستمو گذاشتم روی چشمم و گفتم:

_ چشم ، مگه میشه آقا بزرگ امر کنه و اطاعت نکنم

آروم نفس کشید و چشماشو بست. صدای پرستار بلند شد:

_ آقا وقت ملاقات تمومه بفرمایید بیرون

خم شدم دستشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم. مهدی بهم نگاه کرد

_ چی می گفت رامتین؟

با نفس عمیق هوا رو به ریه ام فرستادم و دستمو به صورتم کشیدم

_ گفت به وصیت نامش عمل کنیم

دستشو روی شونه ام حس کردم . سرمو پایین انداختم ، عاشق آقاجون بودم.

_ می خوام یه چیزی بگم می ترسم

یه لبخند زدمو گفتم: از چی می ترسی؟

_ از تو می ترسم، که با مشت نیای پای چشم منو کبود کنی

به چشماش خیره شدم ، خودش دکتر مغز و اعصاب بود .از من جوون تر بود اما پیرتر نشون می داد.

_ فایده نداره

اخم کردم و چشمامو ریز کردم

_ فایده نداره !منظورت چیه؟

کلافه بود ، نمی دونست چطوری حرفشو بزنه .این پا و اون پا می کرد

_ امروز، فردا رفتنیه

اخمم غلیظ تر شد .پلک زدن رو از یاد بردم و خیره به چشمای مهدی نگاه می کردم . انتظار داشتم مثل همیشه

بخنده و بگه " شوخی کردم . اونطوری نگاهم نکن می ترسم " اما صورت جدیش نشون می داد هیچ شوخی در

کار نیست و همه چی جدی تر از اونی که فکرشو می کردم. با دستم به سینه اش ضربه زدم و گفتم:

_ این چه حرفیه می زنی ، مهدی خودتی!

با ناراحتی نگاهم کرد. با صدایی که سعی می کردم بلند نباشه اما بی فایده بود داد زدم

_ اون الان داشت باهام حرف می زد ! میفهمی ؟ داشت باهام حرف می زد

سرشو پایین انداخت و دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد . با جدیت گفت:

_ خون ریزی داره .داره مبارزه می کنه اما توانش رو نداره .دکترتا تا یه هفته بعد از عمل دستگاهها رو جمع نمی کنن اما اون داره درد می کِشه. امیدی نیست

دستامو گذاشتم روی سرم : وای ...وای خدا چی کار کنم

_ دکترش با مادرت حرف زده ، همه چیزو بهش توضیح داد. آقاجون داره درد می کِشه.دکترتا می خواستن دستگاه ها رو قطع کنن اما مادرت جلوشونو گرفت .

مات نگاهش می کردم. چی می گفتم؟ اصلا مگه جرات اینو داشتم که تصمیم بگیرم ؟ اونم تصمیم برای شخص مهم زندگیم ؟ برای کسی که هممون بهش تکیه می کردیم .

_ وضعیتش وخیمه، بابا که اینو شنید از حال رفت الان زیر سرمه

نگاهش کردم . عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم.

_ من...من ... نظر نمی دم، مگه می تونم حرف بزنم؟

_ مادرت راحت راضی میشه ، برو راضیش کن

روی زانوم نشستم و سرمو بین دستام گرفتم . گیج و مبهوت توی برزخ گیر کرده بودم. هر لحظه منتظر بودم تا با صدای مامان از خواب بیدار شم و با لبخند بگم " چه خوب بود که خواب می دیدم" اما تمام بدبختی های این چند وقت واقعی بود، واقعیته که از قبول و پذیرشش وحشت داشتم. با صدایی که خودم به سختی می شنیدم گفتم:

_ مهدی داغونم، یعنی بهت بگم الان هیچ حسی ندارم انگار بین زمین و آسمون گیر افتادم

جلو اومدم. کفشاشو روبروی پاهام دیدم، بازوهامو گرفت و بلندم کرد

_ پاشو مرد، این چه کاریه؟ الان مامانت به شونه های تو نیاز داره بعد تو اومدی به خاطر اتفاقی که همه پیش بینی می کردیم زانوی غم بغل کردی.

نگاهش کردم. آره مرد بودم، با دستای زمخت و صورت ته ریش دار . اما همینا مادرم رو آروم می کرد.

سرمو تکون دادم و به سمت سالن انتظار راه افتادم . از دور مامانو دیدم که هنوز داشت گریه می کرد. کنارش نشستم، دستشو توی دستم گرفتم. چشماش توی چشمام قفل شد . نمی دونم چی دید که باز اشکاش جاری

شد، بغلش کردم

_ مامان بسه دیگه

__ بهت گفتن نه ؟ گفتن امروز فردا رفتی؟

هیچی نگفتم، آروم بغلش کردم

__ رامتین دارم یتیم میشم

محکم تر به خودم فشارش دادم . چشامو به سقف دوختم که از اشک مادرم، اشکم جاری نشه

__ تکیه گاهم بود، کوه پشتم بود . چی کار کنم ؟

__ میدونی داره درد میکشه؟

__ چی بگم ؟ بگم اون دستگاههای لعنتی رو قطع کنن !

__ دخترا که بابایی هستن، دلت میاد؟ دلت میاد درد کشیدنش رو ببینی

گریه ش شدت گرفته بود. با دست دیگه م سرشو تو سینه م مخفی کردم . مامان راضی شده بود . مگه می شد با چشمش ببینه آقاجون نالانه. اما دل من چی ؟ مرد که گریه نمی کنه، حرف آقاجون بود. وقتی بچه بودم و جلوی دختر داییم گریه می کردم می گفت:

__ مرد می ریزه تو خودش، اگه دیدی طاقت نداری برو یه جای خلوت و گریه هاتو بکن . جلوی زنا گریه نکن. باید مثل کوه باشی ، محکم و استوار. باید جوری باشی که بهت تکیه کنن و آب تو دلشون تکون نخوره. مهدی رو دیدم که از پله ها بالا اومد و با سر نشون داد که دایی ها و خاله هم راضی شدن . آقاجون رفت ، اینطوری بود که هممون یتیم شدیم و این تازه شروع بود ، شروعی که آقاجون برام رقم زد . اونم به بدترین شکل ممکن... یه درس بد با یه معلم سخت گیر ...

دلارام:

__ مامان من دارم میرم ... بیرون کاری نداری برات انجام بدم؟

__ نه، مراقب خودت باش ... زود برگرد .

درو بستم و به دوربین توی دستم نگاه کردم ، دنیام بود . لبخند روی لبم نشست ... شاید اگه خونه بودم یه بوس روش می زدم ... به سمت پارک دو تا چهارراه بالاتر راه افتادم . هر پسری که می خواست از کنارم رد بشه لبش تکون می خورد، دنیای من سکوت بود و آهنگی که توی گوشم پخش می شد. به خاطر مردای سرزمینم کم بیرون می یومدم ، با آدمایی که از جنس مرد بودن خیلی کم در ارتباط بودم. شاید تعدادشون از انگشتای دستم کمتر بود . جلوی سوپرمارکت ایستادم تا مشتری بیرون بیاد، آهنگ رو مکث زدم و داخل شدم

_ سلام

_ سلام عمو جون، خوبی؟

_ ممنون ، مرسی . شما خوبی؟

پیر مردی که همیشه ازش خرید می کردم، مهربون بود ، از نگاهش و از چشماش می خندم .

_ ممنونم دختر گلم ، امرتون؟

_ آب معدنی می خواستم

از یخچال پشت سرش آب معدنی خنک در آورد

_ دیگه چی بدم ؟

از جیبم پونصد تومنی خارج کردم و روی پیشخون گذاشتم ،آب معدنی رو برداشتم و بعد از سر تگون دادن و خداحافظی بیرون اومدم . بطری آبو از گوشه زیپ کیفم به داخل فشار دادم و راه افتادم . به چهار راه رسیدم . چراغ راهنمایی قرمز بود. پشت خط عابر پیاده ایستادم . خانمی بهم تنه زد و بدون در نظر گرفتن چراغ از خیابون رد شد ، پوزخندی روی لبم جا خوش کرد، از اون آدمایی بود که تو جمع ادعای درک و فهم دارن، اما رفتارشون صد درجه با گفتارشون فرق می کنه. دور و بر من پر بود از این آدماء، قاضی های خیلی خیلی خوبی هستن، از اونایی که بدون در نظر گرفتن پرونده ی زندگیت هر جرمی رو به پیشونیت میچسبونن. به خودت میای و میبینی " ای وایِ من، من اصلا آدمی رو که بهم نسبت می دن نمی شناسم " هنوز چراغ قرمز بود و آدما هم از خیابون رد می شدن. دوربینو بالا آوردم ... تنظیم ...چیک . عکسام همیشه همین بود. زندگی آدمای اطرافم، روشون دقیق می شدم، می دیدمشون، اما کسی نبود که منو ببینه. یاد حافظ و غزلاش افتادم:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند/ چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس/ توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

با یاد آوری این غزل لبخند روی لبم نشست، حافظ هم این جماعت رو می شناخت...

چراغ سبز شد و از خیابون رد شدم. به چهار راه دوم رسیدم و وارد پارک شدم . صدای آهنگِ توی گوشمو بیشتر کردم . حتما شب سردرد می گرفتم، مهم نبود، مهم این بود که حرفایی رو که نباید بشنوم ، نشنوم. آروم شروع به قدم زدن کردم . دختری دیدم که تپیش خیلی بد بود، مانتوش از نظر کوتاهی خیلی تا زانوش فاصله داشت ،یه شلوار تنگ، رژ قرمز و یه سیگار به دست ، به چهره اش دقیق شدم. با آرایشی که داشت اصلا معلوم نبود چه شکلیه ! دو تا پسر به سمتش رفتن و چیزی در گوشش گفتن ،یه خنده جلف. بدنم لرزید از خنده اش

دوربینو بالا آوردم...تنظیم... چیک ... دوباره راه افتادم. اکثرا یه اکیپ از پسرا ، در حال صحبت با دوستانه بودن.گاهی هم برای تفریح و خنده به دختری که از جلوشون رد می شد متلک می انداختن سعی می کردم فاصله ی خودم رو باهاشون حفظ کنم، درسته که من صداشون رو نمی شنیدم اما اگه آشنایی از این حوالی رد بشه و این صحنه رو ببینه پیش خودش چی فکر می کنه! نگاهم رو بین نیمکت های می چرخوندم تا سوژه ی خوبی برای عکاسی پیدا کنم.

پیرمرد و پیرزنی روی نیمکت نشسته بودن . پیرمرد دستش به عصاش بود و به پیرزن نگاه می کرد معلوم بود روزگاری لیلی و مجنونی بودن واسه خودشون . پیرزن مدام سرشو پایین می نداخت و همین کارش باعث خنده ی پیر مرد می شد. لبخند زدم و بهشون نزدیک شدم . آهنگو قطع کردم

_سلام

هر دوشون نگاهم کردن ،توی نگاهشون تعجب موج می زد. یه نگاه به من و یه نگاه به دوربین بزرگ توی دستم کردن ، پیر مرد زودتر جواب داد

_ سلام بابا

لبخند به روشون زدم :

_میشه یه عکس خوشگل از شما دو تا بگیرم ؟

پیر مرد لبخند زد و سرشو به نشونه موافقت تکون داد .خودشو نزدیک زنش کشید و سعی کرد صاف بشینه

...تنظیم ...چیک ...

با لبخند به طرفشون رفتم و گفتم :

_عالی شد .ممنونم

پیر زن لپاشو باد کرد و گفت :

_ آخه جوون، عکس من پیرزن به چه دردت می خوره ؟

بغضی اندازه سیب زمینی توی گلوم افتاد .تو چشماش آرامش بود ، چیزی که نداشتم.یاد مادر بزرگم و لبخندهای مهربونش توی ذهنم نقش بست. تا وقتی بود چقدر خوشبخت بودم، همیشه با حرفاش آرومم می کرد. توی زندگیم به جز آرامش هیچ کمبودی نداشتم . خونه ، ماشین ، پدر و مادر ، دانشگاه و تحصیلات همه چی داشتم اما دریغ از لحظه ای آرامش و احساس خوشبختی . صدام بم شده بود و سعی داشتم جلوی اشکی رو که با لجبازی می خواست روی صورتم بشینه بگیرم

_ مادر بزرگ میشه صورتتون رو ببوسم

با تعجب به همسرش نگاه کرد و سرشو تکون داد

_ آره عزیزم

به سمتش رفتم و لبمو روی صورت چروک و نرمش فرو بردم. اشکم از گوشه ی چشمم خارج شد. برای توجیه این حالت سریع گفتم:

_ یاد مادر بزرگم افتادم... بیخشید ناراحتتون کردم

اینو گفتم و دستمو روی چشمم کشیدم. سریع اشکمو پاک کردم. ازشون دور شدم. سخت ترین قسمت تنهایی ... انکارشه. خیلی تنهام، اما نمی خوام کسی بفهمه. که چی؟ با ترحم نگاهم کنه. بطری آبمو درآوردم و یکم نوشیدم. پسری از کنارم رد شد و گفت:

_ لباتو بخ...

با دوستاش خندیدن، اخمم غلیظ شد. یادم رفته بود آهنگ رو قطع کردم... در بطری رو بستم و دوباره به سمت آهنگام هجوم بردم. با قدمای کوتاه اما سریع راه اومده رو برگشتم. درو با کلید باز کردم، با صدای بلند و شیطون گفتم:

_ مامان برگشتم

مامان حاضر و آماده به سمت جا کفشی رفت:

_ الان زنگ زدن یه عمل فوری پیش اومده، غذا حاضره

فقط نگاهش کردم. لبخندم روی لبم ماسید، مثل همیشه... خودش رو توی آینه کنار در نگاه کرد

_ بابا هم شب عمل داره، نمی یاد. منم اومدم مشخص نیست، تو شامت رو بخور منتظر ما نباش.

صدای در خونه منو به خودم آورد. فقط یه آه کشیدم. مامان، یعنی هنوز نفهمیدی از تنها غذا خوردن بیزارم، حتی بیشتر از کابوس شبام. کلیدو توی قفل در چرخوندم و کفشمو در آوردم. اصلا حوصله غذا خوردن نداشتم. به سمت اتاقم رفتم، لباسمو عوض کردم و وضو گرفتم، در اتاقمو قفل کردم. جا نمازمو وسط اتاق پهن کردم و چادر نماز که پر بود از گلای صورتی سرم کردم. باز من بودم و خدایی که اون بالا بود و اشکای گرم روی صورتم. همیشه با خودم فکر می کردم اگه خدا رو نداشتم، وحشتناک بود. نه! از وحشتناک هم بدتر بود.

لپ تاپمو روشن کردم . عکسای امروزو انتقال دادم... برنامه فتوشاپ رو اجرا کردم و مشغول درست کردن عکسام شدم...شاید توی دو زمان بود که قلبم آروم می گرفت ...اولیش نمازم بود و دومیش درست کردن عکسام با سوژه های مختلف...

گوشیم زنگ خورد ، نگاهم رو از مانیتور گرفتم و به گوشی کنار دستم نگاه کردم ، میلاد بود ! الان این موقع شب چی کار داشت؟ تماس رو وصل کردم

_ سلام پسر عمو

_ سلام دلارام خودم

اخم بین ابرو هام نشست، سکوت کردم . از " خودمش " خوشم نیومد.

_ دلارام میای بریم بام ؟

دنبال بهانه بودم، مثل همیشه. توی گوشه گوشه ی ذهنم دنبال چیزی می گشتم برای گفتن، که دیگه این بحث ادامه پیدا نکنه.

_ الو صدام میاد

_ آره. پسر عمو کار دارم نمی تونم پیام

کلافه پوف کشید، انگار دنبال جمله می گشت . صداس دلخور شد

_ تو چی کار می کنی که همیشه کار داری؟

آرنجم رو تکیه دادم به میز جلو و دستمو به پیشونیم فشار دادم ، سردردم شروع شده بود. چشمامو بستم:

_ من دانشجوی ارشدم، بچه دبستانی که نیستم بیکار باشم. خوبه خودت می دونی رشته ی ما جزو رشته های پر کاره و با خرخونی آخر ترم نمره ای گیرم نیما.

لحنش ناراحت بود:

_ ببخش مزاحم شدم، به مامان اینا سلام برسون. خداحافظ

مامان اینا!...مگه می بینمشون که سلام برسونم؟...باید می گفت به تنهایی سلام برسون. از کی باهاش سرد شدم! زمانِ دقیقش یادم نیست، اما از همون حوالی که رنگ نگاهش عوض شد. دیگه نگاهش بهم مثل برادر نبود. زن عمو با مامان صحبت کرده بود تا به خواستگاری من بیان . آره از اون موقع بود که حصارِ دورمو محکم تر کردم، ازش دور شدم . از نگاهش که روی دستم احساس می کردم فراری بودم و دیگه لباسی که برهنگی بدنم رو به نمایش بذاره نپوشیدم حتی جشن تولدم....

همه نشستن، جشن تولدمه. لبخند روی لبم دارم و به کیک بزرگ روی میز نگاه می کنم

_ دلارام اینجا رو نگاه کن

به میلاد نگاه می کنم و لبخند دندون نما می زنم.

_ کی می بری ظاهرشون کنی؟

یه پسر قد بلند با چشمهای معمولی و مژه های کمرنگ، بینی متناسب و لبای باریک با موهای پرپشتی که با

ژل حالت گرفته بودن . با نگاهی که شیطنتش مشخص بود گفت :

_ اگه هر سی و شش تا عکسش رو پر کنی فردا می برم

دستمو مشت می کنم، می برم بالا و آروم به بازوی میلاد ضربه می زنم

_ آی آی دردم اومد، آخ مامان بی پسر شدی رفت

با شیطننت و خنده رفتم سمت مامان که کنارش بشینم و صدای بلندم رو روی سرم انداختم

_ فرزند کمتر زندگی بهتر اگه نباشی مبینا یه نفس راحت می کشه .

با این حرفم همه زدن زیر خنده و میلاد چپ چپ نگاهم کرد، دورینو روی میز گذاشت و به سمتم حمله کرد.

منم به خودم اومدم و از جام بلند شدم و از روی مبلها می پریدم و همین کارم صدای مامان رو درآورد. بچه

نبودم اما بی خیال بودم، تو دنیایی که بزرگترین غم دنیام لاکی بود که تموم شده بود، آخرین غصه ی دنیا که

باعث شکستم می شد نرفتن دو روزه با خانواده به تفریح و گردش بود. زن عمو همراه با خنده می گفت، انگار

می خواست تاکید کنه تا همه یادشون بمونه

_ میلاد بس کن عروسمو اذیت نکن

با کلمه عروسم چه قندی توی دلم آب می شد، گونه م رنگ می گرفت . اون موقع ها چند سالم بود؟ اصلا به

خاطر ندارم .اما هر چی هست خیلی دوره .

با دستم به شقیقم فشار آوردم بلکه این درد آروم بشه، می دونستم تاثیر نداره . چشمامو باز کردم و به سمت

آشپزخونه راه افتادم ، از پله ها پایین رفتم .کابینت رو باز کردم و قرص ها رو دونه به دونه نگاه کردم، خودش

بود .از زیر فشار دادم روکشش ترک خورد. قرص رو تو دهنم گذاشتم و در یخچال رو باز کردم ، همراه با قرص

و آب می خواستم بغض نشسته توی گلو هم پایین بره اما مگه می شد؟به اتاقم برگشتم و عکسایی که مربوط

به کارگاه عکاسی بود به فلشم انتقال دادم .کِش موهامو باز کردم و آروم زیر پتو خزیدم . به عادت بچگی پتو رو

تا روی لبم بالا کشیدم. چشمامو بستم و تو عالم خواب فرو رفتم.

رامتین:

صلوات محمدی بفرست

__ اللهم صلی علی محمد و آل محمد دستی روی شونه م نشست، سرمو بلند کردم ... بابا بود. روی پاهام ایستادم ، تقریبا هم قد بودیم .تو چشماش همدردی بود اما با لباس استقامت رو یادآوری می کرد .

__ سخته می دونم . اما تو این شرایط محکم باش سرمو تو بغلش تگون دادم ، بابا همیشه همین بود. خودمو عقب کشیدم و نگاهش کردم ، لباسو بهم فشار داد و چشماشو بست و بلافاصله باز کرد. یه ضربه آروم به بازوم زد و پیش مامان رفت . کنار مزار روی زمین نشسته بود، مامانی که همیشه می گفت شلوارتو خاکی نکن واسش مهم نبود که الان مانتوش گلی شده . با چشم دنبال دایی گشتم، کنار شوهرخاله ایستاده بود . از بین آدما رد شدم و نزدیکش ایستادم

__ دایی جان با چشمای قرمزش نگاهم کرد ، کم دردی نیست درد یتیمی، حتی اگه خودت پدر باشی ، حتی اگه خودت پدر بزرگ باشی . پدر و مادر یه چیز دیگه هستن.

__ جانم رامتین

__ اگه صلاح می دونین من و مهدی بریم خونه ، تا چایی حاضر کنیم ...

نداشت حرفم تموم بشه ، با چشم دنبال مهدی گشت

__ مهدی پسر من با رامتین برین خونه حال و روز مهدی هم دست کمی از من نداشت.

تموم شد ، چهل روز گذشت و من هر روز بیشتر در خودم و افکارم غرق می شدم، با آقاجون راحت بودم . ناراحتی و غم مامان بیشتر داغونم می کرد و ترجیح می دادم مزاحم تنهائیش نشم. آقاجون همون دوستی بود که هر کس توی زندگیش بهش نیاز داره و الان استاد مهمم زندگیمو از دست دادم . زیاد بهش سر می زدم ، حرف ها و خاطراتش هر لحظه یادآور نبودش بود. تموم شد ، به همین راحتی . انگار نه انگار دیروز انسانی زنده بود و امروز دیگه نفس نمی کشید . نه آسمونی زمین اومد و نه زمینی به آسمون رفت. روز اول همه ادعای همدردی داشتن و برای غصه های خودشون اشک می ریختن اما از روز دوم صداشون به گوش می رسید که می گفتن " مسن بود " ، " همه ی ما یه روز می میریم " و هزار حرف دیگه برای آروم کردن دل غم دیده ی ما.

زیر دوش نشستم ، آقابرگ ببین که حتی از تو هم شرم دارم که اشکامو ببینی و باز با اخم و اخطار بگی هنوز مَرَد نشدی. اشکم با آبی که از دوش روی صورتم می نشست مخلوط می شد. زیر دوش آب به چشمام دست کشیدم و به آینه بخار گرفته نگاه کردم ، ریشام بلند شده بودن ، حوصله زدنشون رو نداشتم. از حموم بیرون اومدم و حوله م رو تنم کردم. مامان با اینکه حالش از همه بدتر بود باز به فکرم بود، لباسای حاضر و آماده ی روی تختم مهر مادریشو می رسوند .یکی یکی تنم کردم کت مشکیمو روی ساعدم انداختم . از اتاقم بیرون اومدم ، یه نگاه به آشپزخونه کردم نبود . پشت در اتاقشون ایستادم و ضربه زدم :

__ مامان

__ بیا تو حاضر بود . تو این یه ماه و اندی لاغر شده بود . رفتم جلو و صورتشو بوسیدم ، با لحنی که سعی داشتم مثل سابق شیطون باشه گفتم :

__ بریم مامان خوشگلم سرشو تکون داد، می دونستم حرف نمی زنه که مبادا دوباره بغضش بشکنه. خونمون ویلایی بود با ساخت قدیم. سمت چپ ساختمون پارکینگ بود و روبروی ساختمون هم یه استخر قرار داشت . ماشینو روشن کردم و سمت خونه آقابرگ راه افتادم . اون خونه بی آقاجون دیگه خونه نبود ، ماتم کده بود . دست چپمو به دستگیره در تکیه دادم و نیم نگاهی به مامان انداختم ، باز داشت توی فکر می رفت. برای اینکه از فکر در بیارمش و فضای ماشین رو تغییر بدم گفتم:

__ چه خبرا؟ ساکتی چرا؟ من مامان ساکت نمی خوام ، از الان بگمبیرون رو نگاه کرد

__ چی بگم ؟ بی خبر.

__ چرا امروز همه ی آقاجون دعوت شدن؟

__ وکیل آقاجون زنگ زده، وصیت نامه رو می خوان بخونن .

ابروهام توی همدیگه گره خورد ، نمی شد دو روز بیشتر صبر کنه؟! دستمو دور فرمون فشار دادم، ناخنام از فشاری که بهشون وارد شد سفید شدن ، یه پوف کشیدم که حرفی نزدم. مامان به اندازه ی کافی ناراحت بود دوست نداشتم با حرفام بیشتر ناراحتش کنم . توی خیابون قدیمی با خونه های بزرگ پیچیدم . بوق زدم ، می دونستم طبق معمول تو حیاط جمع شدن . مهدی درو باز کرد و با دیدنم لبخند زد:

__ سلام رامتین معلومه کجا موندین ، گفتیم نمی یابناخمم غلیظ تر شد ، حرفام توی دهنم تلخ شدن می دونستم ناراحت میشه اما دست خودم نبود . با لحن نیشدارم گفتم :

__ واسه وصیت نامه انقدر ذوق زده ای؟ به چشمم خیره شد. دندوناشو به هم فشار می داد تا جلوی مامان جوابمو نده، چشم ازم گرفت و به مامان گفت:

__ سلام عمه شما بفرمایین داخله مامان نزدیک شدم و دستشو گرفتم. خواستم از در رد شم که مهدی بازومو گرفت و با صدایی که عصبانیتش پیدا بود تو گوشم گفت:

__ کارت دارمبه مامان نگاه کردم:

__ برو تو مامان، با مهدی میامدور شدن مادرمو نگاه کردم.

__ رامتین چت شده؟ چرا با همه سر جنگ داری؟ حق داشت، این چند وقت به پر و پای همه می پیچیدم.

سرمو به زیر انداختم. تلخ شده بودم. حس کرد، دلتنگیمو حس کرد. دستشو روی زنگ خونه گذاشت، صدای نازک لاله تو سکوت کوچه پیچید:

__ بله؟

__ لاله به بابا بگو با رامتین رفتیم یه دور بزیم. زود بر می گردیم.

دستشو پشتم گذاشت و راه افتادیم. این محله خاطره ها داشت برامون. فوتبال و آرزوی بازیکن تیم ملی شدن، خاله بازی دخترا تو کوچه و مراقبت کردنای من و مهدی. بازیگوشی ما دو نفر برای جلب توجه دخترا، بی محلی اونا به ما.

__ مهدی یادته، فوتبال و کل کل کردنا

__ مگه میشه یادم بره نگاهی بهم کرد، تو چشمات غم می دیدم. با دلسوزی گفت:

__ رامتین به خودت بیا. این رامتینی که جلومه نمی شناسم داره حالمو به هم میزنه. پس اون رامتینی که محکم بود و هیچ مشکی زانوهایشو خم نمی کرد کجا رفته؟

سرمو پایین انداختم و با صدای گرفته گفتم:

__ درست میشم

__ باید الان درست شی. رامتین چهل روز گذشته، بسه دیگه. قرار چقدر ادامه بدی؟ دستمو روی صورتم کشیدم

__ سخته، اما قول میدم از فردا خودم بشمایستاد، برگشتم و نگاهش کردم

__ الان باید درست شیاینو گفت و قدماشو تند برداشت

_ کجا میری حالا؟ جوابمو نمی داد. از کوچه پس کوچه می رفت. جلوی یه آرایشگاه ایستاد

_ اینجا کاری داری؟ لبخندی زد و سرشو تگون داد

_ آره بیا داخل آرایشگر خوش و بش کرد و به من نگاه کرد

_ ریش این پسر عمه ی من دستت رو می بوسهها تعجب نگاهش کردم که اومد سمتم و به زور منو روی صندلی نشوند.

صورتمو آب زدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. کوتاه شدن، خیلی کوتاه اما نداشتم از ته بزنه. بدم می یومد صورتم مثل زنا و دخترا صاف باشه. به مهدی نگاه کردم و یه لبخند زدم.

_ کیه؟

_ ترانه، باز کن در با صدای تیک باز شد، دستمو پشت مهدی گذاشتم و با هم وارد شدیم، گالای داخل باغچه پژمرده شده بودن و حیاط با خاک پوشیده شده بود. یاد زمان بچگیم افتادم که حیاط همیشه شسته شده و تمیز بود و از باغچه بوی گلا به مشام می رسید. به پله ها رسیدیم و بعد از گذشتن از ایوان، درو باز کردیم و وارد پذیرایی شدیم

_ سلام به همسرها به سمت من چرخید، صورتم حتی با همین ته ریش زیادی توی چشم بود. کسی لبخند نزد اما یه نگاه قدر شناسانه به مهدی انداختن. مخصوصا نگاه غمزده مامان که هر روز با غصه به چهره ی من نگاه می کرد. به ترتیب جواب سلامم رو دادن. رفتم پیش مامان روی مبل نشستم، مهدی کنار شراره نشست. چهار سالی می شد که ازدواج کردن، یه دختر به اسم نیکا دارن. نیکا سه ماهشه.

_ احوال مامان خانومی من چطوره؟ سمتم برگشت و به صورتم نگاه کرد، بعد از مدت ها یه لبخند کم جون زد.

_ خوبم.

دستش روی دامنش بود، بالا آوردم و روشو بوسیدم. همه به اخلاق من عادت داشتن، با کسی تعارف نداشتم. جمع هم خودمونی بود.

بابا و هر دو دایی روبروی ما نشسته بودن. دایی محمد بزرگترین فرزند آقاجون به حساب می یومد، دو تا دختر داشت که هر دو ازدواج کرده بودن و بعد از ازدواجشون هر کدوم به یه شهر رفتن، یکی مشهد و اون یکی اصفهان. اسم بزرگه مهتاب بود و اسم کوچیکه مهدیس. دایی مجتبی سه تا بچه داشت. بچه ی بزرگش همین

مهدی بود که برای من حکم داداش رو داشت. دو تا خواهر هم داشت یکیشون ازدواج کرده بود و بچه یه ماهه داشت، اون یکی هم تازه دانشگاه قبول شده بود، رشته کامپیوتر. اسم خواهراش لیلا و لاله بودن. نگاهمو چرخوندم و به خاله که پیش شراره نشسته بود چشم دوختم، با هم گرم صحبت بودن. یه دختر داشت که لیسانس طراحی دوخت گرفته بود و ازدواج کرده بود، زود ازدواج کرده بود و الان بچه اش پنج سالشه. اسم دخترش کمند. خودمم یه خواهر به اسم ترانه دارم. سه ماهه که با یکی از همکاراش ازدواج کرده. یه جورایی فقط تو این خانواده که تو عصر حاضر پر جمعیت محسوب می شد، من و لاله مجرد بودیم. لاله که بچه بود اما من سی و دو سالمه. رو کردم به دایی مجتبی و گفتم:

__ دایی جان، این جناب وکیل ساعت چند قراره بیاد؟ من زیاد وقت ندارم باید به یکی از پروژه ها سر بزنم
__ عجله داری آقا رامتین؟ اخم رو پیشونیم نشست، ابرو هام به چشمام نزدیک شده بودن، حس می کردم و چشمام ریز شد. درباره ی من چه فکری کرده بودن؟ فکر کردن منتظر نشم تا آقاجون سرشو زمین بذاره تا بیوفتم دنبال ارث و میراث.

__ اتفاقا ناراحتم که چرا صبر نکرده، تازه چهلم تموم شده. ما که بهش زنگ نزدیم دلیل اینهمه عجله چیه؟
دایی سرشو پایین انداخت. دایی محمد رو کرد به من و گفت:
__ به من زنگ زد، گفت خود آقاجون اصرار کرده که زود وصیتش خونده بشه پامو باد کردم کلافه پوف کشیدم. سرمو به اطراف چرخوندم

__ کمند پس این جغله تو کجاست؟ یه لبخند زد و گفت:

__ تازه خوابوندمش

__ چی بهش میدی انقدر می خوابه؟ لبخند زد و سرشو پایین انداخت، عاشق بچه ام. مخصوصا وقتی زبون باز می کنن. بلبل زبونیشون رو دوست دارم.

صدای زنگ بلند شد و شوهر خاله نزدیک به آیفون بود، درو باز کرد، چشمامون به جمال جناب وکیل منور شد. بعد از سلام و احوال پرسی، تعارف چای و میوه بالاخره لب باز کرد

__ راستش جناب زارع چند ماه قبل تشریف آوردن پیش بنده، خواستن وصیت نامه از نو نوشته بشه. اصرار هم داشتن که بعد از مرگشون زود خونده بشه. همه سکوت کرده بودیم. یه بسته از کیفش در آورد و به سمت دایی محمد گرفت:

__ اسم، امضا و مهرشونو تایید کنید و به همه افراد حاضر تو جمع هم بدید تا مطمئن بشن.

دایی بسته رو گرفت و یه نگاه بهش انداخت و سرشو تکون داد ، بسته رو سمت دایی مجتبی گرفت .همه تایید کردیم که امضا و مهر مال آقاجون . با احتیاط در بسته رو باز کرد و شروع کرد به خوندن. آقا جون مایملک زیادی داشت. برخیش رو وقف کرده بود و به ترتیب از دایی ها شروع به تقسیم شده بود. وقتی تمام وصیت خونده شد ، سرش رو بالا آورد و گفت :

_ این دو تا نامه رو هم یکی لطف کنه بخونه تا همه افراد بشنون.

مهدی جلو رفت و نامه ها رو گرفت :

بسمه تعالی انا لله و الا الیه راجعون بعد از یاد خدا و ذکر نام بزرگش به همه سلام می کنم، این نامه زمانی که بین شما نیستم خوانده خواهد شد. در تمام سالهای عمرم همیشه برای خدا کار کرده ام و همیشه برای خدا شما را تربیت نمودم. خواستار این بودم که خلق از من راضی باشد تا خدایش نیز از من راضی بماند، از شما نیز همین را طلب می کنم.

همه چشمامون اشکی شده بود، صدای مهدی هم بم شده بود و معلوم بود بغض داره. نامه بیشتر سفارش به اخلاق بود، به اینکه صله ارحام داشته باشیم و تو سختی ها به داد هم برسیم. مهدی نامه ی دوم رو باز کرد. نامه دو صفحه بود. یکی برگه وقف که مهر شده بود و یکی برگه نامه. هر خطی که مهدی می خوند احساس می کردم دارم کر می شم. باورم نمی شد آقاجون همچین کاری با من کرده باشه. نامه درباره زمینی با مساحت چند هکتاری بود ، به نوه های دختر بخشی از زمین به ارث رسیده بود و به من و مهدی چون جنس ذکور بودیم مقدار بیشتری به ارث رسیده بود، تو نامه اعلام کرده بود چون جنس مذکر مسئول خرج و مخارج زندگی هست برای همین مقدار بیشتری ارث بهش تعلق گرفته. اما شرط این وصیت داغونم می کرد.

شرط دریافت حق الارث این بود که من و لاله تا زمان ازدواج حق دریافت ارث رو نداریم ! و در صورتی که از ازدواج شونه خالی کنیم بر اساس نامه ضمیمه ارث ما به اداره اوقاف واگذار میشه!

الله اکبر...الله اکبر...الله اکبر...

آقاجون روبروم نشست

_ قبول باشه بهش چشم دوختم . لبخند زد ، یه نفس عمیق کشید ، اطراف باغ رو از نظرش گذروند . می دونستم می خواد حرفی بزنه اما سکوتش رو درک نمی کردم.

_ رامتین بیا بریم یکم قدم بزنیم.

جا نمازمو جمع کردم و روی میز گذاشتم

__ چشم ، من در رکابتونم.

با هم قدم برداشتیم، آهسته راه می رفتم. پیر شده بود و عصا به دست بود.

__ می خوام مرد و مردونه با هم حرف بزنیم.

سرمو تکنون دادم

__ حتما جناب زارع بزرگ ، بفرمایید .

__ چرا ازدواج نمی کنی؟ از سوالش جا خوردم ، بدون هیچ مقدمه و پیش زمینه ای بود . یعنی فقط جواب رو می

خواد و هیچ بهانه ای رو نمی پذیره.

__ آقا جون همه قرار نیست ازدواج کنن

__ بچه جون این جواب من نیست نفسمو بیرون دادم ، چی باید می گفتم به یه ریش سفیدی که همه این

حرفها رو از بر بود.

__ رامتین ، می دونی چی یه پسر بچه رو مرد می کنه ؟شون بالا انداختم و با لبخند گفتم:

__ سرباز یصدای خندش بلند شد و با دستش گردنمو گرفت

__ منو دست ننداز

__ من غلط بکنم

__ مسئولیت پذیریه روبرو چشم دوختم . دوست داشتم از زیر این حرفا در برم اما مگه می شد برای آقاجون

بهانه بیارم

__ پسر با ازدواج یاد می گیره مسئولیت پذیر بشه. مهدی که سپرده تا براش برن خواستگاری ، توام دست به کار

شو فقط سر تکنون دادم اما خودم می دونستم هیچ وقت به سمت ازدواج حتی نیم قدم هم بر نمی دارم. حتی

مراقب چشمم بودم که به ازدواج چشم ندوزن.

همه چشم به من دوخته بودن ، دستم روی پام بود. آرام مشتش کردم .

__ من از ارثم می گذرم دایی محمد بهم خیره شد و شمرده گفت:

__ حقته و دلیلی برای کناره گیری نیست، بچه هم نیستی که بگیم ازدواج برات زوده .

__ دایی من قصد ازدواج ندارم خاله صداش بلند شد

__ رامتین یه مدت بهش فکر کن . با عجله تصمیم نگیر، بعدا پشیمون میشی. قرار نیست که تا آخر عمرت مجرد بمونیسرمو بلند کردم و به مهدی نگاه کردم که با چشمای مصمم نگاهم می کرد. می دونست راز این سکوتم چیه.

دلارام :

وای خدا ، کاش یه سرویس برام می گرفتن هر روز منو می برد و بر می گردوند . این مسیرو پیاده رفتن بخشی از داستان هر روزه بود، اون ترسو استرس از پیاده رفتن هم یه بخش بدتر بود. به خونه رسیدم. ساختمان آریا با یه نمای آجری نارنجی و سنگهای قهوه ای تیره. درو باز کردم و وارد حیاط شدم . حیاطمون بیشتر برای دکور استفاده می شد . درخت ها و گلهایی که به صورت پراکنده کاشته بودن حیاط رو خوشگل کرده بود. ماشین مامان و بابا که نبود ، هنوز نرسیدن ؟ کلیدمو از جیب کوچیک کیفم بیرون آوردم و قفل درو باز کردم.نشستم روی پارکت و بند کتونیمو باز کردم ، همین که برگشتم یه بمب ترکید . چشم گشاد شده بود و نفس کشیدن یادم رفت ، تپش قلبمو به خوبی حس می کردم . چراغ روشن شد و قیافه خندون میلاد جلوی روم ظاهر شد.

__ سلام بر پیر دختر خانواده

منو نگاه کرد، دید هیچی نمی گم و تکون نمی خورم، با نگرانی جلو اومد

__ دلارام صدامو می شنوی

قلبم تند می زد، پلک زدم و به میلاد نگاه کردم، ابروهامو جمع کردم و بهش اخم کردم ، خم شدم که کیفمو از روی زمین بردارم، همه ساکت نگاهم می کردن و منتظر واکنش من بودن .

کفشمو برداشتم و به میلاد گفتم:

__ می کشمت روانی

سریع به خودش اومد و بادکنک توی دستشو ول کرد و شروع کرد به دویدن . صدای بدو بدو به گوشم می رسید که به طرفداری از من اسمم رو صدا می زدن. به ورودی آشپزخونه رسیدیم که میلاد ایستاد و به سمت من برگشت. دستشو روی بازوم حس کردم ، احساس انزجار کل وجودمو گرفت. دندونهامو بهم فشار دادم تا حرفی نزنم . لرزش دستام داشت شروع می شد .دستامو بالا آوردم و آستینشو گرفتم و دستشو پایین کشیدم .

بهش پشت کردم و یه لبخند ابلهانه روی صورتم نشوندم. به سمت عمو رفتم و باهاش دست دادم ، زن عمو و مبینا رو در آغوشم گرفتم . از جمع اجازه خواستم و به اتاقم رفتم تا لباسامو عوض کنم.

وارد اتاق شدم، دستامو جلوی صورتم گرفتم . لرزشش خفیف بود ، اگه بیشتر توی اون حالت می موندم لو می رفتم . یه تونیک پوشیدم تا اندامم رو بپوشونه . میلاد نامحرم محسوب می شد . خانواده ما مذهبی نبودن، یعنی خدا رو فقط با یه نماز و روزه می شناختن . روزه رو هم با هزار و یک بهانه نمی گرفتن ، سن بالا، مریضی، مشکل معده و زخمش و بهانه های الکیه دیگه . یه شال هم روی سرم انداختم و از پله ها به سمت پذیرایی تغییر مسیر دادم. میلاد نگاهی به حجابم انداخت و یه لبخند روی لبش جا خوش کرد. عمو هم با تحسین نگاهم می کرد

__ ماشالله دلارام هر چی میگذره خوشگلتر می شی

یه لبخند به عمو زدم و کنار مامان روی مبل نشستم

__ مثل قالی کرمون می مونم دیگه، هر چی بیشتر بگذره رو میام

با این حرفم همه خندیدن و میلاد بین خنده گفت :

__ فقط زبونت زیادی درازه تا سبزوارو پوشونده

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

__ در برابر قد تو که زمین تا آسمونو پوشونده ، زبون من به چشم نمی یاد

با این حرفم عمو که به زور خودشو نگه داشته بود ،یهو از خنده ترکید . مامان از آشپز خونه کیکم رو آورد و با شعر تولدت مبارک شمع ها رو فوت کردم. همیشه همین بود ، خانواده ی کم جمعیت ما همین دو خانواده بودن. پدر بزرگ و مادر بزرگ هم از طرف مادر و هم از طرف پدر فوت کرده بودن. مادرم تک بچه بود و پدرم همین یه برادرو داشت. فامیلای دورمون هم بیشترشون خارج از کشور بودن و شاید هر پنج سال یه بار به دیدن ما می یومدن. توی این جمع خانوادگی چیزی که بیشتر از همه ناراحتم می کرد رفتار خودم بود. هیچ وقت توی جمع خودم نبودم، می گفتم ، می خندیدم تا پی به افکارم نبرن.

مادرم پزشک زنان بود، شاید تنها طنز بزرگ زندگیم همین بود .اینکه مادر خودم از درد دخترش بی خبر بود. پدرم هم متخصص چشم و جراح قرنیه بود.

همیشه تنها بودن از من یه آدم دیگه ای ساخت، آدمی که توی ترسام مادری بالای سرم نبود تا به آغوشش پناه ببرم و از ترسم بگم ، مادری که مسائل رو برام باز کنه و منو از ابهام در بیاره. همیشه از این نگران بودم

نکنه خانوادم متوجه بشن که چه اتفاقاتی واسم افتاده، چون مطمئن بودم مقصر اصلی این ماجراها منم و قراره کاسه کوزه ها سر من خراب بشه.

مبینا به عنوان کادو یه ادکلن برام خریده بود، عمو و زن عمو بهم گردن بند طلا سفید هدیه دادن و کادوی میلاد، گوشی بود.گوشی من از مدلای قدیمی بود و چون سر و کاری با گوشی نداشتم برام مهم نبود مدل جدید به دست بگیرم یا مدل قدیمی.

مامان و بابا اون شب بهم یه ماشین هدیه دادن، ماشینی که چند سال پیش خودم رد کردم. وضعیت مالی خانوادم خوب بود اما من توقع خرج اضافه رو نداشتم، شاید یکی از علتاش تنهاییم و گوشه گیریم بود. اینکه می گفتم: بخرم که چی بشه؟ چه استفاده ای بکنم؟ اما نزدیک به چهارده میلیون پول رو برای یه وسیله خرج کردم...دوربینم. رفیق و شریک تنهاییم و هرگز هم از این خرید پشیمون نشدم. بعد از اینکه مهمونا رفتن، داشتم به سمت اتاقم می رفتم که با صدای مامان سر جام ایستادم.

__ دلارام بیا اینجا یکم پیش ما بشین

برگشتم و نگاهش کردم، باید از این حرف تعجب می کردم. از والدینی که منو تنها به امان خدا تو خونه ول می کردن. بدون حرف روی یکی از مبلا نشستم.بابا داشت با انگشتاش بازی می کرد، می خواست مثل همیشه جدی باشه

__ کادوت رو دوست داشتی؟

لبخندی به عنوان قدردانی روی لبم نشوندم

__ آره.داشتم بر می گشتم خونه به این فکر می کردم کاش یه ماشین داشتم تا از این همه پیاده روی راحت می شدم.

بابا خیره نگاهم می کرد. مامان که با گوشه ی لباسش درگیر بود، با من من گفت:

__ زن عمو دوباره حرف تو و میلاد رو پیش کشیده

چشمامو بستم. بازم این موضوع تکراری خواستگاری. همین چهار ماه پیش سر این موضوع با مامان قهر کرده بودم. ناراحت بودم از این که به همکاری اجازه داده بود به خواستگاری من بیان و جریان رو با من هماهنگ نکرده بود.دستم آروم مشت کردم.چشمام رو باز کردم و نگاهشون کردم:

__ من قصد ازدواج ندارم

اولش متوجه حرفم نشدن، داشتن سبک و سنگین می کردن. اخمای بابا درهم شد:

_ یعنی چی این حرف ؟ از میلاد خوشت نمی یاد بگو نمی خوامش .دیگه این حرفا برای چیه ؟

مامان هم با چشمای درشت شده و دهن باز منو نگاه می کرد. با مین و مین گفتم :

_من ... من ... با زندگیم مشکلی ندارم یعنی ...

مامان نداشت حرفم تموم بشه

_ این چه حرفیه می زنی؟ مگه میشه یه دختر تنها زندگی کنه

تو دلم به این حرفش یه پوزخند تلخ زدم . مگه تا الان جز این بوده !بابا از جاش بلند شد و گفت :

_ برو بخواب، دیگه هم از این حرفا نشنوم

رو کرد به مامان و گفت :

_خودم به داداش میگم که دلارام ، میلادو به چشم برادرش می بینم .

آروم از روی مبل بلند شدم و با قدم های آهسته به سمت اتاقم رفتم. درو که بستم احساس خفگیم بهتر شد.

چرا باید پیش پدر و مادرم احساس کنم دارم له می شم؟ دارم خفه می شم ؟ چرا حرفمو از چشمام نمی خوندن

؟ یعنی منتظر صدا از این لبای ساکتم بودن ؟ لب های من خیلی وقته خفه شدن ...لال شدن.. لالم کردن.

رامتین:

یه لذت عمیقو حس می کردم، وقتی یکی با موهام بازی می کرد هم قلقلکم می یومد و هم آروم می

شدم.چشم باز کردم، مامان بالای سرم نشسته بود. چشمای بازمو که دید لبخند زد . از همون لبخندهایی که یه

مدت از لباس دور بود.. پاشو دیرت میشه سرمو روی پاهای مامان گذاشتم، خندش گرفته بود . زیر لب زمزمه

کرد "همتون مثل همین ، بزرگ نمی شین ، فقط هیکل دارین "

لبخند زدم . صداش یکم جدی شد، فقط یکم. مادرا مگه بلدن جدی و محکم حرف بزنین! _ چرا از ازدواج فرار می کنی؟ من آرزو دارم عروسمو ببینم.

رامتین می خوام خوشبختیت رو ببینم.

سعی کردم لبخندمو حفظ کنم و از در شوخی وارد بشم، با شیطننت گفتم :_ مامان من، مگه خوشبختی تو

ازدواجه ؟

صداش جدی شده بود و تو ذهنم صورت مامان با اخمای درهمش حک شد، می خواست منو قانع کنه _ بیرون

از ازدواجم نیست، خدا همه چی رو جفت خلق کرده که تنها نباشن ،آدم هم یکی از مخلوقات.

_ مامان چی می دونی که این طوری می گی؟

زانوش رو تکون داد و با صدایی که کلافگی ازش می بارید گفت: _ پاشو بشین، خوابیدی روی پاهام چشمام که باز نمی کنی خندم گرفت. سرمو از روی پاهاش برداشتم و روی تخت نشستم. به صورتش نگاه انداختم و نگاهم روی چروکای کنار چشماش ثابت موند. سعی کردم لبخندمو حفظ کنم و با شوخی و خنده بحث رو تموم کنم، دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

_ حالا راضی شدی؟ بفرمایید سرورم _ دلیلت برای رد کردن ازدواج چیه؟ بی فایده بود. امروز با روزای دیگه فرق داشت، بی حوصله شدم، کله صبح بحث ازدواج کم بود که اونم به لطف وصیت آقاجون جور جور شد. _ می خوای بدونی که چی بشه؟ _ بگو بذار بدونم، از کجا می دونی شاید طرف تو رو گرفتم نفسمو محکم بیرون فرستادم و به صورتش نگاه کردم. چطور می تونستم راضیش کنم تا دست از سرم برداره، دست چپمو روی پیشونیم کشیدم و با صدای آروم گفتم: _ آخه من چی بگم بهت که راضیت کنه؟ _ راستشو، فقط واقعیت راضیم می کنه. سرمو چرخوندم و به اتاقم نگاه انداختم. رنگ آبی دیوارا آرومم کرد اما هنوز از جوابی که قرار بود به مامان بدم کلافه بودم. دستمو بلند کردم و موهایش رو توی دستم گرفتم، موهای قهوه ای رنگش که با گیره بالا سرش جمع کرده بود و دنباله ی موهایش روی شونه اش ریخته بودن باعث شد تا دوباره لبخند روی لبم بشینه، دست مامانو گرفتم. دنبال مودبانه ترین حالت ممکن بودم، دوست نداشتم حرمتای بینمون از بین بره. گفتم: _ از دخترا خوشم نمی یاداخم روی پیشونی مامان نشست _ مگه می شه یه پسر از دختر خوشش نیادلبخند زدم و انگشت شستم روی پیشونیش گذاشتم و اخم بین ابروهاشو از بین بردم، به خودم اشاره کردم و گفتم: _ آره، جلوت نشسته

دستمو پس زد و چشماشو به چشمام دوخت _ چرا خوشت نمی یاد؟ _ مامان من، عزیز من دوباره یه نفس عمیق کشیدم، بازدممو بیرون فرستادم. _ من تو این جامعه بیرون میرم، از بیرون همه چی رو می بینم. به خدا دخترا دیگه مثل قدیم سالم نیستن با این حرفم مامان از روی تخرم بلند شد و با صدایی که سعی می کرد پایین باشه گفت: _ آخرین بارت باشه اینو می گی، خواهرت سالم نبود؟ دختر خالت سالم نیست؟ دختر دایی هات چی؟ عصبی شده بود، خراب کرده بودم. دستمو به نشونه سکوت بالا آوردم _ اصلا منظورم این نبود، چرا زود جوش میاری؟ من به پاکی تک تک اینایی که نام بردی قسم می خورم _ خوب دختر مردم هم پاکن _ نیستن، به خدا نیستن _ دلیل بیار که چرا نیستن؟ چرا همه رو به یه چوب می زنی؟ _ مامان الان دخترا دنبال پولن. من دروغگو، من شیاد، خودت پاشو برو تو پارکا رو نگاه کن. دختره داره خودشو به سی هزار تومن می

فروشه _ رامتین ...رامتین ...مگه همه دخترها تو پارکن ؟ مگه من گفتم برو یه دختر خیابونی رو بیار توی خونت؟_ خوب شما درست می گی، من از کجا بفهمم که دختری که می رم خواستگارش قبل من با کسی نبوده؟

_ خیلی محترمانه ازش می خوام برات از پزشک زنان نامه بگیره من کلافه شده بودم و مامان عصبی ، صورتش قرمز شده بود. من آدمی نبودم که زیر بار حرف زور برم، مامان می دونست برای همین از اتاق بیرون نمی رفت._ خُب، دلیلت همین بود _ مامان، من نمی تونم به شما همه حرفامو بزنم. به خدا حریما میشکته . بی خیال شو_ بیخود، به من قرار نیست بگی به کی می خوام بگی؟ من مامانتم ، باید حرف دلتو یا به من بزنی یا به بابات.می خوام این چرت و پرتا رو بری تحویل بابات بدی؟منم داشتم عصبی می شدم، آخه چطوری به مامان بگم که منظورمو برسونم و بعد شرمنده نشم. دستمو توی موهام فرو کردم و گفتم:

_ مامان من ، مگه همه رابطه ها اونه که شما فکر می کنی؟ به خدا الان رابطه دارن هیچ اتفاقی هم برای دختره نمی اوفته . مامان بی خیال شو دلخور شد، رنجید، اینو از نوع نگاهش فهمیدم. اینکه من طرز تفکر این بود دلیل داشتم ، مامان مالِ نسل قبل بود.ساده بود و باور نداشت الان زمونه بد شده .می دونستم اگه خودش رو کنترل نمی کرد الان کشیده ی محکمی به صورتم می زد .

بدون صبحونه راهی شرکت شدم .سه تا از کارمندا برای حقوق اومده بودن پیشم و هیچ کاری از دستم بر نمی یومد. دنبال کارای ماشین افتادم که بفروشمش تا حداقل حقوق دو ماهِ کارمندا رو بدم.از همه طرف بهم فشار وارد شده بود.تو خونه مامان محلم نمی داد، به زور جواب سلامم رو می داد و بابا نمی دونست موضوع از چه قراره تا پا در میونی کنه و بتونه بین ما آشتی برقرار کنه .از طرفی دایی محمد زنگ زد که تا چهار ماه دیگه تکلیف خودتو روشن کن ، می خواستن توی زمین یه شهرک بسازن . موقعیت خیلی خوبی داشت و نزدیک به تهران بود، شاید رفت و آمد نیم ساعت تا چهل و پنج دقیقه می شد.از طرفی بدهی که بالا آورده بودم ،ذهنمو به خودش مشغول کرده بود. مهدی که هر روز زنگ می زد و دخترای مختلف رو بهم معرفی می کرد، از پیشینه خانوادگی و سلامت زندگیشون می گفت اما من همچنان به صراط خودم بودم تا این که یه روز از دست همه کلافه شدم. تو فکر بودم که باید چی کار کنم .گوشیمو دستم گرفتم و به مسعود زنگ زدم _ سلام رامتین جان ، شماره گم کردی _سلام مسعود خوبی؟صداش نگران شد _اتفاقی افتاده؟سرمو روی بالش گذاشتم و چشمامو بستم _ مسعود یه راه می خوام _ واسه چی؟یه نفس عمیق کشیدم که غم صدام کم بشه _ می خوام وصیت آقا بزرگم رو دور بزنم، میشه؟چند لحظه ساکت شد و بعد با حالت جدی گفت:_ وصیتش چیه؟جریان

زمین و جایگاه خوش و اینکه کلی سود پاش خوابیده رو گفتم و اینو هم اضافه کردم که بدهی دارم و دستو بالم بسته س_ خوب اینکه مشکلی نداره ، مگه نمی گی به همه نوه ها ارث داده ؟ _ بدبختی منم همینه . برای من و لاله شرط ازدواج گذاشته مسعود همسایه دوران بچگی ما بود و هنوز تو محله آقاجون زندگی می کرد، رشته ای که درس خونده بود وکالت بود. یه جورایی رفت و آمد خانوادگی داشتیم و کل اعضای خانوادم رو می شناخت._ رامتین فردا پاشو بیا اینجا با هم حرف بزنیم .پشت تلفن نمیشه.

_ مزاحمت میشم _ مراحمی پسر تو فکر بودم ... آخه منو چه به ازدواج کردن . اما جریان از زمانی که همه چی رو به مسعود گفتم عوض شد.

دلارام:

_ برای جلسه آینده ژوژه آماده می کنید و نمرتون رو می گیرید.

برای این روز لحظه شماری می کردم، هفته آینده ژوژمان درس کارگاه عکاسی داشتیم. دوست داشتم عکس العمل استاد حیدری رو به کارام بینم.سریع وسایلمو تو کیفم جا دادم و از روی صندلی بلند شدم .هیجان خاصی داشتم ، جلوی استاد ایستادم و گفتم :

_ ببخشید استاد.

ایستاد و منتظر شد، لبخند مهربونی هم مهمون لباش کرد.

_ بله

_ استاد من خیلی عکس آماده دارم و روشن کار کردم، می خواستم بدونم اجازه دارم بیشتر از ده تا عکس برای ژوژمان بیارم ؟دست چپشو بالا آورد و به در اشاره کرد، سرمو تکون دادم و باهاش هم قدم شدم. تو دلم خدا خدا می کردم تا پیشنهادم رو قبول کنه

_ دلارام می دونی که عکسایی که حاضر کردی نباید مورد داشته باشه؟می دونستم.من روی موضوع ممنوعه کار کرده بودم و اون هم روابط آزاد دخترا و پسرا بود، بعضی از عکسا مربوط می شد به مزاحمتِ پسرا، بعضی به کرایه کردن دخترا و بعضی به مزاحمتِ دخترا. همین که استاد این اجازه رو به من داده بود تا روی این موضوع کار کنم مدیونش بودم . سرمو تکون دادم و بهش نگاه کردم :

_ بله استاد.می دونم که نباید عکسام به عنوان مورد انضباطی ضبط بشه.

__ درسته، جزو بهترین دانشجوهای منی. می خوام هفته آینده گل بکاری . یکی از کلاسارو در اختیارت می دارم که فقط کارای تو اونجا قرار بگیره. فقط یه برگه هم پیرینت بگیر که اسمت روی در اون کلاس باشه. همکارام هم قراره از نمایشگاه بازدید کنن. می خوام به اونا هم معرفیت کنم.

از اینکه همیشه منو به عنوان بهترین دانشجوی خودش معرفی می کرد اعتماد به نفس می گرفتم. لبخند بزرگی رو لبم نشست.

__ ممنونم استاد، امیدوارم رو سفیدتون کنم .

سر تکون داد و به معنی خداحافظی دستشو بالای سرش تکون داد.پر از انرژی مثبت شدم ، هیچ وقت دیده نشده بودم ... الان داشتم طرز فکرمو به همه نشون می دادم...تصمیم گرفتم این یه هفته تا روز ژوژمانو شبانه روزی، روی این مورد کار کنم.به سمت پارکینگ دانشگاه رفتم و سوار پرایدم شدم. توی آینه ی جلوی ماشین به خودم نگاه کردم و لبخند پهنی مهمون لبام کردم .خوب شد که بابا برای تولدم ماشین بهم هدیه داد، برای جابجایی و آوردن عکسام دیگه تو زحمت نمی افتادم.ضبط رو روشن کردم و به سمت خونه روندم.جلوی خونه ماشینو خاموش کردم و با خوشحالی کلیدو داخل قفل چرخوندم. خونه غرق سکوت بود، اما اینبار زیاد تو ذوقم نخورد. از داخل درو قفل کردم و یه راست به سمت اتاقم رفتم.

لباسای راحتی تنم کردم و همزمان لپ تاپمو روشن کردم. صندلی رو از میز فاصله دادم و به محض نشستن پاهام رو جمع کردم و به لبه ی میز تکیه دادم ، عادت کرده بودم . به ساعت یه نگاه انداختم، پنج بعد از ظهر بود.حساب کردم که امروز تا ساعت ۱۱ باید کارهامو جلو ببرم و با این فکر یه لبخند زدم و شروع کردم...

آخیش ... دستمو به سمت جلو کشیدم و سرمو به چپ و راست چرخوندم. از جا بلند شدم تا هم یکم تحرک به بدنم بدم و هم برای خودم غذا بیارم و بخورم .چهار ساعت یه ضرب کار کرده بودم.

از اتاق که خارج شدم سالن تو تاریکی مطلق فرو رفته بود، یهو سرم تیر کشید . چشمامو بستم که تصویر یه راهروی تاریک تو ذهنم نقش بست. تپش قلبم داشت بالا می رفت. مچ دستم می لرزید و باعث می شد انگشتم ناخودآگاه تکون بخورن .دستمو به دیوار تکیه دادم و سرمو پایین انداختم ، خودش بود .کابوس شبام ...

برگشتم سمت لپ تاپ و وارد پوشه ممنوعه شدم . عکسارو هنوز داشتم، بعد از اینکه دوربین های دیجیتالی اومد همه عکسارو اسکن کرده بودم تا پیش خودم داشته باشم.یک به یک عکسارو نگاه کردم. آره باید اینارو هم جزو عکسای روز ژوژمان می داشتم.همشون تصویر نا هماهنگی بود، چیزی که تو نگاه اول به چشم نمی یومد. بعد از خوردن شام و خوندن نماز از خستگی خیلی زود خوابم برد.

همه داشتن می رفتن و به یه کلاس نزدیک می شدن ... با تعجب به من نگاه می کردن... کارای من بود ... اون کلاس پر بود از کارای من که داشت می سوخت... یه تابلو سالم موند ... با گریه به طرفش رفتم... برش گردوندم ... عکس اون راهروی تاریک توش بود...عکس دو نفر ... و یه نگاه ..

از صدای فریاد خودم از خواب پریدم ، نفس نفس می زدم و سردی عرق روی پیشونیمو حس می کردم .این چه خوابی بود ؟ به ساعت گوشیم نگاه کردم. وقت نماز صبح بود، از روی تخت پایین اومدم و وضو گرفتم بلکه خدا آرومم کنه.

**

یه مانتوی طوسی به تنم کردم که با رنگ چشمم هماهنگ بود. مامان و بابا خواب بودن. پاورچین پاورچین وارد آشپزخونه شدم و در یخچال رو باز کردم ، یه سیب برداشتم. یه گاز ازش زدم و مقنعه رو به سرم کشیدم. تو خیابون دنبال عکاسی بودم . اگه دنبال چیزی نگردی همیشه جلوی چشمته اما همین که بهش نیاز پیدا می کنی دیگه تو کل شهر هم پیدااش نمی کنی. با دیدن یه تابلوی کوچیک نوشته ی روشو خوندم " عکاسی نادری"

خودشه . لبخند زدم و ماشینو پارک کردم . دستی به مقنعه م کشیدم و کیفمو برداشتم. دزدگیرو فشار دادم و وارد عکاسی شدم

_ سلام آقا

مرد یه نگاهی به تیپم کرد و بی تفاوت گفت:

_ سلام، بفرمایید

فلشمو جلوش گرفتم

_ می خواستم این عکسها رو ظاهر کنید و برام روی تخته شاسی بنزید. ابعاد هر کدومو روی این برگه نوشتم. سرشو تگون داد و قبضو نوشت، نصف مبلغو پرداخت کردم و قرار شد چهار روز دیگه برم و عکسا رو تحویل بگیرم. از مغازه بیرون اومدم و یه نفس راحت و عمیق کشیدم

_ آخیش، استاد حیدری رو شوکه می کنم ...

از اینکه کارمو خوب انجام داده بودم و برای دقیقه ی نود نمونده بود خوشحال بودم . سوار ماشینم شدم. مطمئنا وقتی بر می گشتم مامان و بابا نبودن.مثل همیشه.تو مسیر یه پیتزا خریدم تا گرسنه نمونم.

کلید رو داخل قفل چرخوندم و در کمال تعجب صدای تلویزیون به گوشم رسید، کفشامو از پاهام کندم و هاج و واج به مامان نگاه کردم.

_ مامان ؟

_ ظهر بخیر

با چشمای درشت شدم نگاهش کردم:

_ مطب نرفتی ؟

کنترل تلویزیون رو به دستش گرفت و خاموشش کرد، به صورتم نگاه کرد و نگاهش به دستم کشیده شد

_ اون چیه ؟

هنوز متعجب بودم

_ ناهارم

اخم بین ابروهاش انداخت و گفت:

_ چند بار بگم از این آشغالا نخور برای بدن خوب نیست

کیفمو زمین گذاشتم و مقنعه م رو از سرم بیرون کشیدم، به سمت آشپزخونه رفتم و بسته پیتزا رو روی اپن گذاشتم. دستمو بردم سمت دکمه های مانتوم و دونه به دونه بازش کردم و به نشیمن رفتم. روی مبل روبروش نشستم

_ اتفاقی افتاده ؟

داشت با ناخنش بازی می کرد

_ نه، مگه باید اتفاقی بیوفته که من تو خونه ی خودم باشم؟

مانتمو از تنم بیرون کشیدم

_ اگه من دخترتون هستم و از قرار معلوم تازه بیست و پنج سال رو پشت سر گذاشتم ، آره ایراد داره

چپ چپ نگاهم کرد، منم کم نیاوردم و ادامه دادم

_ هیچ وقت شما خونه نمی موندین ، کارتون حتی از نفس کشیدنتون مهم تر بود. جریان چیه؟

دست به سینه نشست و به صورتم زل زد

_ یه خواستگار خوب برات پیدا شده

اخمام آروم آروم توهم رفت. با صدای بی تفاوتم گفتم :

_ خُب؟ منظورتون چیه ؟

کلافه نفسش رو بیرون داد

_ دیگه به سن ازدواج رسیدی، تا چهار، پنج سال دیگه ازدواج نکنی واسه حاملگیت دچار مشکل میشی

یه پوزخند صدا دار زدم

_ فقط به فکر حاملگیه منی؟

_ این چه حرفیه میزنی؟

دستم تو هم قلاب کردم

_ مگه نگفتم قصد ازدواج ندارم؟

مشکوک نگاهم کرد

_ دلارام تو چته ؟

یه لحظه پلک زدن یادم رفت ، یعنی مشکلم رو فهمید ؟ زود به خودم اومدم

_ هیچی؟

_ پس چرا جواب رد می دی؟

_ من دنبال آزادیم مامان

این بار مامان از حرف من خندش گرفت

_ آزادی؟ تو که از صبح تا شب می ری تو اتاقت و در و از اون سمت قفل می کنی! اینه اون آزادی که می

خوای؟

کلافه شدم، بیشتر از این نمی تونستم بهانه بیارم

_ باشه ، قبول بذار بیان.شاید به تفاهم نرسیدیم

تو چشمای مامان نگاه کردم :

_ فقط بگو تیر ماه بیان

چشمای مامان گرد شد

_ الان اردیبهشته ؟ بگم تیر ماه بیان ؟ برای چی؟

از جا بلند شدم و به سمت اپن رفتم

_ الان زمان امتحانای من. هم کلی کار دارم هم خودت که منو می شناسی وقت امتحانات اعصابِ درست و حسابی ندارم.

مامان سر تکون داد و موضوع ختم به خیر شد. اومدم تو اتاقم و لباسای تو دستم رو روی صندلی گذاشتم، باید یه کاری می کردم که کلا از فکر ازدواج بیان بیرون. بسته ی پیتزا رو باز کردم و یه تیکه از پیتزا رو به سمت دهنم بردم. نمی تونستم منکر این بشم، از اینکه مامان خونه بود خوشحال شدم.

اگه از دادگاه نامه می گرفتم که نمی تونم ازدواج کنم چی؟ اصلا بهم نامه میدن؟ باید با یه وکیل صحبت کنم و نظرشو بپرسم. حالا وکیل از کجا بیارم؟ کلافه شدم. اگه بابا می یومد که دیگه نمی تونستم حرفی بزنم. مثل سری قبل ...

_ اه ... مردم بیکارن که به فکر خواستگاری میوفتن. برید زندگیتونو بکنید با دختر دیگران چیکار دارین. داشتیم با حرص به پیتزام گاز می زدم که جزوه ای توی کتابخونه م نظرم رو جلب کرد. تیکه پیتزا رو داخل بسته ش انداختم و به کتابخونه نزدیک شدم.

نوع و نگرش حکومت امام علی در اسلام " آقای کیانی ".

بعد از مدت ها با خودم بلند بلند خندیدم. اصلا حواسم نبود که ترم گذشته یکی از استادهای درس عمومی وکیل بود و همیشه از داستانهایی که براش اتفاق افتاده بود با ما صحبت می کرد.

_ خودش، گفته بود وکیله و پرونده قبول می کنه. پدر زنش هم وکیل بود. گفته بود پرونده یه شخص سیاسی دستشه

زود لپ تاپو روشن کردم و وارد سایت دانشگاه شدم. چند دقیقه طول کشید تا تونستم برنامه روزانه استاد ها رو پیدا کنم. امروز کلاس داشت، باید زودتر به دیدنش می رفتم. یه نفس آسوده کشیدم و با بدجنسی به در اتاق نگاه کردم

_ بچرخین تا بچرخم. فکر کردین می تونید با زور منو وارد زندگیه متاهلی بکنید.

ناهارمو تموم کردم و نمازمو خوندم، حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتم. مامان با دیدن من ابروهاشو بالا انداخت _ کجا میری؟

_ دانشگاه

به پایین پله ها رسیده بودم. نگاهم می کرد، انگار بهم شک داشت! سابقه نداشت که من با اومدن خواستگار موافقت کنم و انقدر خونسرد رفتار کنم.

__ مگه امروز کلاس داری ؟

کیفمو روی دوشم انداختم و نگاهش کردم. سعی کردم رفتارم مثل همیشه باشه :

__ نه، با یکی از استادان کار دارم

سرشو تکیه داد و منم با لبخند از خونه خارج شدم. جلوی در دفتر اساتید منتظرش بودم. از خوشحالی داشتم بال در میاوردم. اگه بشه چی می شه. این کابوسم هم تموم می شه، از بس به این فکر کردم اگه ازدواج کنم همه چی لو میره، دیگه داشتم دیوونه می شدم

__ ببخشید می خوام رد بشم

خودش بود. لبخندی رو لبم نشوندم و همه ی تلاشمو به کار بستم تا از هیجانم درونم چیزی بروز ندم .

__ سلام استاد ، خوبین ؟

با تعجب یه نگاهی بهم کرد

__ مرسی ، امرتون؟

این دست و اون دست کردم

__ دلارام پاکرو هستم ، ترم گذشته باهاتون کلاس داشتم، می خواستم در رابطه با مسئله مهمی باهاتون مشورت کنم

در دفتر رو باز کرد. کسی داخل نبود. پشت سرش وارد شدم و درو تا نصفه بستم. به هیچ کسی نباید اعتماد کرد ، حالا اون شخص هر کسی که می خواد باشه، چه وکیل باشه چه دکتر یا حتی فقیر سر چهارراه. به سمت میزش رفت و روی صندلیش قرار گرفت

__ گوش می کنم

نفس عمیقی کشیدم تا استرس کمتر بشه و بتونم تمرکز کنم. سرمو پایین انداختم تا تغییر حالت چهره ش رو نبینم و حرفمو کامل بزنم . دستامو مشت کردم و روی پاهام گذاشتم

__ استاد من ۲۶ سالمه و خب یه دختر تو این سن خواستگار داره، می خواستم بدونم آیا راهی وجود داره که من از دادگاه بتونم یه نامه بگیرم که ثابت کنه من نمی تونم ازدواج کنم. از طرفی خانوادم خیلی اصرار دارن هر چه زودتر ازدواج کنم. منم با پافشاری جلسه خواستگاری رو عقب انداختم اما می دونم که بیشتر از این باهام راه نمیان و اگه باز هم جواب منفی بدم دیگه به حرفم گوش نمیدن و برای پاسخ من ارزش قائل نمی شن . میشه کمکم کنید.

همه ی حرفامو زدم .سرمو بالا آوردم . با چشمای گشاد شده منو نگاه می کرد.زیر خنده زد ، چند دقیقه خندید و گفت :

_ شوخی_ بامزه ای بود

ناراحت شدم، من از استرس دارم به خودم می لرزم و اون می خنده !

_ استاد شوخی نمی کردم

به چشمام خیره شد :

_ مشکلتون چیه که نمی خواین ازدواج کنید؟

رسیدیم به قسمت سخت ماجرا... چی بگم ؟ نمی تونستم دلیلمو بیان کنم .اگه می فهمید چه فکرآ که درباره

من نمی کرد.حتی امکان داشت خبرش پخش بشه و اونوقت آب رفته جمع بشو نبود

_ یه مشکل بزرگ !

مشغول انجام دادن کاراش شد

_ در یه صورت عقد شما باطل اعلام میشه و می تونید حکم بگیری

یه نگاه بهم کرد

_ اونم معمولآ توی توضیح المسائل هر شخص ذکر شده

با تعجب نگاهش می کردم. نگاهم کرد و با خنده گفت:

_ فکر کنم شما یکی از مواردشو دارید ، پس با هر کسی عقد کنید عقدتون باطله

با این حرفش خوشحال شدم و لبخندم پهن تر شد، ازش تشکر کردم . همین که از دفترش بیرون اومدم و درو

بستم صدای خندش بلند شد.

به در بسته نگاه کردم :

_ این استادمون دیوونه س؟

به سمت کتابخونه دانشگاه رفتم و ازشون یه توضیح المسائل خواستم .خدایا یه راه جلوی پاهام بذار...تو تنها

کسی هستی که دارم... مسئول کتابخونه کتاب رو به دستم داد، با خوشحالی پشت میز نشستم و قسمت فسخ

نکاح رو آوردم . حواسمو جمع کردم و شروع کردم به خوندن:

هرگاه مرد بعد از عقد بفهمد که زن او یکی از هفت عیب زیر را دارد می تواند عقد را فسخ کند :

۱. بیماری خوره. ۲. بیماری پیسی ۳. کور بودن ۴. شل بودن

من که تا الان هیچ کدوم رو نداشتم ...خدایا این کابوس رو تموم کن

۶. افضا و ۷. دیوانگی

یه بار دیگه به گزینه ها نگاه کردم .من که هیچ کدومو ندارم! پس منظورش چی بود. ناراحت شدم ، کل شور و هیجانم از بین رفت . واقعا فکر کرده بود سر کارش گذاشتم؟

رامتین:

پیرهن سورمه ای با شلوار پارچه ای مشکی تنم کردم . داشتم قفل ساعتو می بستم، همزمان سرمو بالا آوردم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

_ داری به آقاجون خیانت می کنی؟ چطور روت میشه ؟

آستین پیرهنمو تا می کردم و هنوز با کاری که می خواستم انجام بدم درگیر بودم. کاش اجباری در کار نبود ، اینهمه بدهی و حقوق کارگرا باعث شده بود تنها راه چاره ای که برام مونده همین باشه . با دریافت سهم ارثم تمام مشکلاتم حل می شد و وسوسه ی سودی که پشت این معامله خوابیده بود لحظه ای از ذهنم دور نمی شد . کاش آقاجون همچین شرطی برای ارثم نداشته بود . اصرار مهدی و دابی محمد برای دریافت ارثم بیشتر شده بود . طبق یه عادت از داخل لبمو به دندان گرفتم. دو تا دستم رو تو موهام فرو بردم تا حالت بگیره، کیف سامسونتمو به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم .

به سمت آشپزخونه رفتم، مامان داشت میز صبحونه رو می چید. درگیری ذهنیم اشتباهی برام نداشته بود و امیدوار بودم مسعود راه حل خوبی سر راهم قرار بده . به مامان نگاه کردم و وارد شدم

_ سلام عرض شد

حتی سرشو بلند نکرد، هنوز ازم دلگیر بود . چیکار باید می کردم تا از دلخوری کم کنم. با قدمای آهسته نزدیکش شدم، منو نادیده گرفت و سمت دیگه آشپزخونه رفت . پشت سرش ایستادم و بازو شو گرفتم. دستشو بالا آوردم و لبامو روی دست نرمش گذاشتم

_ دلخور نباش، با دلخوریت دنیام سیاه میشه .

اینو گفتم و از خونه بیرون زدم . در ماشین و باز کردم و با یه حرکت روی صندلی نشستم و کمر بند رو بستم و گوشیمو برداشتم :

_ سلام مسعود کجایی؟

__ سلام ، دارم راه میوفتم برم دانشگاه

سوئیچ رو چرخوندم و ماشین روشن شد، پامو از روی ترمز برداشتم و دنده رو جا زدم .گوشی رو به شونه م تکیه دادم و راه افتادم و همزمان گفتم:

__ صبر کن ، میام دنبالت با هم بریم

__ باشه.میبینمت

پوست لبمو با دندونم کندم و گوشی رو روی داشبورد گذاشتم .گاز دادم و به سمت خونشون حرکت کردم .از دور دیدم بیرون ایستاده ، جلو پاش ترمز کردم . درو باز کرد و همزمان با نشستنش گفت :

__ سلام .صبح بخیر

دستشو فشار دادم

__ سلام.صبح توام بخیر

__ پکری؟

کمر بندشو جا زد و نگاهم کرد ، به خیابون روبرومون نگاه کردم

__ راه بیوفت ، تا ساعت چند بیکاری ؟

فرمونو چرخوندم و از خونشون فاصله گرفتم . مسیرو به سمت دانشگاهی که تدریس می کرد تغییر دادم .

__ تا ظهر. مسعود به راه حل فکر کردی ؟

نفسشو بیرون فرستاد، ساعدش رو به شیشه تکیه داد و گفت :

__ آخه پسر چطور می خوای کل خانوادت رو دور بزنی ؟ فکرشو کردی؟ وصیتشو دور زدی ، باشه قبول با

مادرت چی کار می کنی؟ می دونی اگه بفهمه به خاطر ارث دنبال راه میان بر بودی چیکار می کنه؟

توی خیابون اصلی افتاده بودم . خدارو شکر که خیابونا خلوت بود چون حوصله ی ترافیک اول صبحی رو نداشتم .یه نیم نگاه بهش کردم

__ دارم دیوانه می شم، تو خونه که مامان محلم نمی ده .از طرفی می خوان تکلیف زمین زود مشخص بشه.

حقوق کارمندا و کارگرا رو از کجا بیارم ؟ حالا میگم ماشینم رو می فروشم و حقوق کارمندا رو تسویه می کنم با بدهیم چی کار کنم ؟ می دونی مبلغش چقدر سنگینه ؟ از کجا بیارم ؟

__ چرا کوتاه نمی یای؟ رامتین بچه نیستی که، اون اتفاق اصلا به تو مربوط نمی شد. به خاطر تصمیم اشتباه

دیگران تو نمی خوای ازدواج کنی !

کلافه بودم، با یاد آوری خاطرات گذشته کلافه تر شدم

__ مگه گفتم به من مربوطه؟ نه اصلا یک درصد به من مربوط نیست که چه اشتباهاتی تو زندگیشون کردن، اما من با این جماعت زیر یه سقف زندگی نمی کنم .

پنج دقیقه بعد رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم. مسعود می دونست حاضر نیستم به خاطر پول به بابا رو بندازم . حتی اگه از بابا هم می خواستم تا بدهیم رو بده مگه مبلغ کمی بود ! با اون زمینی که آقاجون برامون گذاشته همه مشکلات بر طرف می شد . قدمامو باهاش هماهنگ کردم . به سر در ساختمون نگاه کردم و بی حوصله گفتم :

__ چرا سمت دانشکده هنر میری ؟

به اطراف نگاهی انداخت و چشماشو ریز کرد

__ نمایشگاه بچه های عکاسی امروز برپا می شه، حیدری گفته استاد زودتر بیان تا شلوغ نشده یه نگاهی به کار بچه ها بندازن و نظرشون رو بگن .بریم هم سرگرم می شیم هم درباره ماجرای تو حرف میزنیم. از پله های دانشکده هنر بالا رفتیم . مسعود یه لبخند روی لبش نشوند. به بالای پله ها نگاه کردم ، مردی حدود چهل ساله با کت و شلوار دودی به سمت ما می یومد.

__ سلام جناب حیدری، صبح بخیر

با لبخند دست مسعود رو فشار داد و با من هم دست داد .

__ سلام جناب کیانی ، خوش اومدید . بفرمایید کلاسای پایین ، بچه ها راهنماییتون می کنن مسعود سر تکون داد ، هنوز قدم از قدم بر نداشته بودیم که گفت:

__ یکی از بهترین دانشجویهامو می خوام معرفی کنم. بعد از دیدن کارا بیرون نرید.

به سمت راهروهای طبقه ی پایین راه افتادیم

__ خب، حالا به نظرت چیکار می تونم بکنم؟ تبصره ای ! ماده ای! هیچی نیست ؟

__ نمی تونی دورشون بزنی

__ چرا؟

__ می فهمن ، کودن که نیستن . خیلی واضح توی وصیت نامه قید شده زمانی که شما ازدواج کنی ارثت بهت می رسه.

یه گروه جلو اومدن و با مسعود خوش و بش کردن، به قدری آرایش زننده ای داشتن که دوست نداشتم نیم نگاه بهشون بندازم . با اشوه و ناز سعی داشتن توجه مسعود رو به خودشون جلب کنن. یعنی حلقه ی توی دستش رو نمی دیدن ؟ یکی از دخترا به من چشم دوخته بود. با اخم نگاهش کردم و ازشون دور شدم. مانتوهای عجیب با رنگای جلف تنشون بود. همین که از مسعود جدا شدن ، با هم به سمت تابلوها رفتیم ، با صدای آروم گفتم :

_ به اینا ایراد نمی گیرن!

_ چطور؟

به سمت انتهای راهرو رفت و منم دنبالش راه افتادم

_ به تیپ و حجابشون . رفتارشون از ظاهرشون هم بدتر بود

تک خنده کرد

_ بچه های هنر تفاوتشون با بقیه از همین ظاهرشون شروع میشه، ما استادها به این تیپا و رفتار عادت کردیم. سر تگون دادم و چشممو به تابلو ها دوختم . بعضی از سوژه ها جالب بود و عکسشون هم قشنگ در اومده بود. نیم ساعت طول کشید تا همه تابلو ها رو ببینیم. داشتیم از پله ها بالا می رفتیم که همون همکار مسعود دوباره پیداش شد

_ بریم کار بهترین دانشجوم رو نشونتون بدم

به سمت یکی از کلاسا راه افتادیم . به در که رسیدیم هممون به اسم روی در نگاه کردیم " دلارام پاکرو " . ابروهای مسعود به هم گره خورد ، سرمو جلو بردم و کنار گوشش زمزمه کردم: می شناسیش؟

_ اسمش خیلی آشناس، شاید دانشجوم بوده

حیدری ما رو تنها گذاشت و رفت . همین که وارد کلاس شدیم از شوکی که بهم وارد شد مات و مبهوت شدم. بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و به اولین تابلو نزدیک شدم. این تابلوها یه جوری ناهنجاری ها رو نشون می داد، برعکس بقیه تابلوها که از عشق و محبت بودن و بدترین و ناراحت کننده ترین موضوعشون فقر و اعتیاد بود . جلوی اولین تابلو ایستاده بودیم و با بُهت نگاهش می کردیم، مسعود با تعجب گفت :

_ اینا دیگه چه موضوعیه؟ این عکسا چرا با بقیه فرق داره! مگه ایراد نمی گیرن به این تصاویر ؟ اصلا منظور این دانشجو چی بوده ؟

یه لبخند روی لبم نشست. توی دلم جسارت و شهامت این دختری تحسین کردم . به تابلوی دوم خیره شده بودم و به مسعود گفتم :

_ فکر کنم آدم جالبی باشه که همچین ایده ای به ذهنش رسیده

به مسعود نگاه کردم تا واکنش اون رو بدونم ، اخم های مسعود درهم شده بود

_ اما به نظر من یه آدم مشکل دار از این ایده ها استفاده می کنه.

تمام تابلو ها روایت یه رابطه ممنوعه بود، رابطه ای که تو جامعه ما دربارش حرف نمی زدن و ترجیح می دادن چشماشون رو روی این مسائل ببندن . برگشتم ببینم مسعود کجاست ، به یه تابلو نگاه می کرد و زیر لب با خودش حرف می زد. به طرفش قدم برداشتم

_ چی شده؟

_ این تابلو با بقیه فرق داره

مسیر نگاهشو دنبال کردم ، راست می گفت.یه تابلو که از چهار تا عکس تشکیل شده بود، عکس اول از یه کوچه که سمت چپش پر از درختهای بلند بود و سمت راستش خونه ها قرار داشت، تو کوچه حتی یه ماشین پارک نشده بود. عکس دوم از خونه ها بود، تو نگاه اول هم فهمیدم منظورش اینه که خونه ها نو ساز نیستن و همشون قدیمی بودن و همین هماهنگی بین خونه ها منظره ی جالبی رو به وجود آورده بود . عکس سوم از یه خونه ی در آبی گرفته شده بود و عکس چهارم از این حکایت می کرد که اون در بسته نیست و بازه !

صدای مسعود بود که به گوشم رسید و منو به خودم آورد

_ من مطمئنم این دختر مشکل داره. دلیل این تابلو رو متوجه نمی شم. نه به بقیه تابلوها که از آدمای خیابونی گرفته شده و نه به این تابلو که از در و دیوار و درخته .

مشغول صحبت بودیم که صدای در بلند شد و حیدری وارد کلاس شد

_ نظرتون چیه ؟

مسعود هنوز اخم داشت و من نگاهم بین این دو نفر می گشت. مسعود با دستش به تابلو اشاره کرد و گفت :

_ منظور و مفهوم این تابلو چیه ؟

حیدری یه لبخند زد . با اطمینان گفت :

_ الان خود دلارام میاد ، از خودش پرس. بالاخره قراره برای توضیحاتی که به افراد بازدید کننده میدن بهشون نمره بدم.

چند ثانیه بعد یه دختر وارد کلاس شد. با دیدن دختر تعجب من بیشتر شده بود، یه نگاه به تابلوهای داخل کلاس انداختم و به دختر روبروم خیره شدم، پر از تضاد و تناقض بود! ظاهر دختر اصلا به اون چیزی که تصور کرده بودم شباهت نداشت. کلا با بقیه فرق داشت. هیچ آرایشی روی صورتش نبود و ساده ترین مانتو رو به تن داشت. به مسعود نگاه کردم تا چیزی بهش بگم که دیدم اون از من متعجب تر!

دلارام:

_ دلارام، استاد حیدری گفتن بری تو کلاسی که کارات هست.

با صدای یکی از همکلاسیام به عقب برگشتم و بهش نگاه کردم، سر تکون دادم و لبخند زدم

_ الان می رم

با قدمای آروم به اون سمت راه افتادم، دستمو به مقنعه ام کشیدم و چینی که گوشه اش افتاده بود رو درست کردم و توی صفحه گویشیم به خودم نگاه کردم تا از مرتب بودنش مطمئن شم. یه نگاه به مانتوی توی تنم کردم. یه مانتوی سرمه ای با شلوار لی راسته و مقنعه ی سورمه ای به تن داشتم. به کلاس رسیدم، در زدم و سه مرد سرشون رو بالا آوردن. نگاه کلی به هر سه نفر انداختم و با صدای بلند گفتم:

_ سلام

هر سه جوابمو دادن اما با حالتهای مختلف، استاد حیدری با لبخند و نگاهی که توش افتخار کردن موج می زد. با غروری که توی چشماش بود به استاد کیانی و همراهش نگاه کرد. استاد کیانی با اخم و تعجب، مرد قد بلند که همراهشون اومده بود با تعجب نگاهم کرد. آب دهنم رو به زور فرو دادم و نگاهمو به استاد حیدری دوختم

_ استاد باهام کاری داشتن

لبخند روی لبش عمیق تر شد و گفت:

_ آره گفتم بیای اینجا تا درباره تابلوهات به استاد کیانی توضیح بدی

به کیانی نگاه کردم، ازش دلخور بودم. اگه به خودم بود و این اجازه رو داشتم همون لحظه کلاس رو ترک می کردم و از دست اخمای استاد کیانی رها می شدم. سرمو پایین انداختم. پاهامو حرکت دادم و با قدمای کوتاه وسط کلاس ایستادم. همزمان با ورودم یکی از بچه ها جلوی در گفت:

_ استاد حیدری، مثل اینکه باهاتون کار دارن

_ شما اینجا باشید بر می گردم، با اجازه

کیانی با یه اخم غلیظ نگاهم می کرد و مردی که کنارش بود با تعجب به اخمای کیانی چشم دوخته بود. حتما الان پیش خودش فکر می کنه ما دو نفر دشمن خونی همدیگه هستیم. صدای کیانی منو به خودم آورد.

_ من اون روز فکر می کردم برای شوخی کردن همچین بحث مسخره ای رو انتخاب کردی ، اما این تابلوها ... به سمت همون تابلو رفت، به سمت کابوسم . با انگشتش بهش اشاره کرد و گفت :

_ فکر می کنم باید دوباره این تابلو توضیح بدی

دستام می لرزید. نفسم سنگین شده بود ، به مرد همراهش نگاه کردم ، فقط به صورتم نگاهم می کرد، مثل کیانی منتظر توضیح من بود ، نگاهش بیشتر مشتاق بود . دوباره به کیانی نگاه کردم که به دستام خیره شده بود . دستامو مشت کردم ، به شدت می لرزید . کیانی با صدایی که کلافگی توش موج می زد، گفت:

_ منتظرم

سرمو بالا گرفتم و به تابلو نگاه کردم. با صدایی که نمی توانستم لرزششو از بین ببرم گفتم :

_ اینم یه تابلو مثل بقیه س

کیانی هنوز به من نگاه می کرد و من می دونستم تیزتر از این حرفاس تا با توجیه مسخره ای که آوردم قانع بشه .

_ شاید دیگرانو قانع کنه اما منو نه ، چرا از این خونه عکس گرفتی؟

دوست داشتم بگم، آره بذار بگم . چقدر سکوت کنم اون هم در برابر مردی که فکر کرده ازم سره . فکر کرده می تونه منو دست بندازه، مردی که مثل همه همجنساش خودش رو بالاتر از من میدونه و به خودش اجازه میده تا هر جوری که دلش می خواد باهام رفتار کنه . جراتم رو جمع کردم و به چشماس خیره شده، با صدای محکم گفتم:

_ بین خودمون می مونه

به چشماس نگاه می کردم ، سرشو تکون داد

_ آره

دستام رو بیشتر مشت کردم ، احساس خیزی رو لای انگشتام حس می کردم. به دستام نگاهی کردم و سرمو بالا آوردم ، فقط یه جمله گفتم :

_ توی اون خونه داشت به یه دختر تجاوز می شد

رنگ نگاهش عوض شد ، ابروهایش بالا رفت و دهنش باز کرد تا حرفی بزنه . اما صدایی بیرون نمی یومد.مرد همراهش هم با چشمای درشت شده نگاهم می کرد. مشخص بود انتظار هر جوابی رو داشتن به جز حرفی که زدم . بالاخره گفتم ...آره گفتم ...

رامتین:

با حرفش بدنم لرزید. با چشمایی که مصمم بودن به من و مسعود نگاه کرد و با پوزخند گفت (داشتن توی اون خونه به یه دختر تجاوز می کردن). با نگاهش به ما فهموند که همه ی ما مثل اون متجاوزیم برایش و فرقی بین ما نیست. چند بار پلک زدم و نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم . به مسعود نگاه کردم. حالش از منم بدتر بود . بهش حق می دادم ، حتما بهش برخورد کرده که دانشجوش با اون لحن جوابش رو داده . به هر حال عکسی بود که کنجکاو مون کرد و دربارش شنیدیم! دستمو روی شونه اش گذاشتم

__ خوبی؟ با حرف من از فکر بیرون اومد و گیج و منگ سرشو تکون داد. همکاریش وارد کلاس شد ، با لبخند ما رو نگاه کرد و با اطمینان گفت :

__ چطور بود؟ توضیح کامل داد؟ مسعود با چهره ای گرفته به همکاریش نگاه کرد و با مکث سرتکون داد

__ بله، تازه متوجه ارتباط بین این عکس و بقیه تصاویر شدم نگاهی بهش کردم، معلوم بود حالش خوب نیست . برای اینکه این جو رو از بین ببرم مشکل خودمو مطرح کردم

__ مسعود، بریم ؟ می خوام درباره مشکلم باهات حرف بزنم به چشمم خیره شد ، فهمید دنبال یه راهی هستم که از اونجا خارج بشیم ، برایش سر تکون دادم . با صدای آرام گفت :

__ بریم .

رو کرد به همکاریش و با لبخندی که تصنعی بودنش کاملاً مشخص بود گفت :

__ واقعا لذت بردم از نمایشگاهتون سرشو چرخوند و به تابلوهای داخل کلاس نگاه کرد. با دستش به تابلوها اشاره کرد و گفت:

__ مخصوصاً تصاویر این کلاس ، تازه متوجه شدم چرا به این دانشجو می گفتید متفاوت الان که باهاشون آشنا شدم بهتون حق میدم ، ایشون هم جسور هستن و هم متفاوت.

لبخند همکارش روی صورتش پهن شد و با ما دست داد. از پله های سالن بالا اومدیم و از ساختمون خارج شدیم. بر عکس لحظه ی ورودمون مسعود سکوت کرده بود و غرق در افکارش بود. برای اینکه از اون حالت خارج بشه پرسیدم :

__ چرا انقدر ناراحت شدی؟ معلوم بود تو فکر، با خودش حرف میزد.

__ اون دختریه مشکلی داره ، شاید خودش هم مورد آزار قرار گرفته به سمتش برگشتم و به صورتش نگاه کردم ، ایستادم که به تبعیت از من ایستاد. مشکلات خودم کم بود ، خودم کم بدبختی داشتم که حالا باید دلواپس و نگران مشکلات دیگران هم باشم. کلافه گفتم:

__ معلومه چی میگی؟ این فقط یه نمایشگاه! شاید فکر کرده اگه از واقعیت تلخ بگه، کارش بیشتر بازدید داره! این دانشجویها فقط دنبال نمره هستن و هر کی یه موضوع رو انتخاب کرده ، مگه اونیه که درباره ی اعتیاد عکس گرفته خودش مصرف کنندس؟ نگاهم کرد، انگار گیج بود. چشماش سرگردون توی محوطه دانشگاه می گشت. به نیمکت اشاره کرد و گفت :

__ بریم روی نیمکت بشینیم با هم حرف بزنیم؟ سرمو تکیه دادم و با هم به سمت نیمکتی که اطرافش خلوت بود رفتیم. انگار اعصابش خرد بود اما از چی ؟

__ مسعود چیزی که فکرتو مشغول کرده بگو ، چیه داره مغزتو میخورهرسرشو سمت من چرخوند، نگاهم کرد؛ دوباره به روبرو خیره شد. روی نیمکت نشستیم و من دستم رو به پشت نیمکت قفل کردم. صدای آروم مسعود منو متوجه ی خودش کرد

__ این دختر تقریباً یه هفته پیش اومه بود دیدنم بهش چشم دوختم، قضیه جالب شده بود

__ می گفت راهی هست که از دادگاه نامه بگیره به جلو خم شدم که راحت تر ببینمش ، آرنجمو روی زانوم گذاشتم

__ نامه ؟ نامه برای چی؟ نگاهشو به زمین دوخت

__ می گفت می خواد نامه بگیره تا بتونه ثابت کنه نمی تونه ازدواج کنه اینبار من بودم که تعجب می کردم

__ برای چی ؟ مگه میشه همینطوری نامه بگیریم؟ سرش رو تکیه داد

__ نمی دونم! بهش گفتم مشکل چیه ؟ گفت مشکلم بزرگه. منم فکر کردم منو احمق فرض کرده و مثل بقیه ی دانشجویها اومه سربه سرم بذاره و بره برای دوستاش تعریف کنه ، منم دنبال نخود سیاه فرستادمش به روبرو خیره شدم. یه دختر با قد تقریباً ۱۶۰، بر عکس همکلاسی هاش هیچ آرایشی نداشت حتی موهاشو بیرون

نریخته بود و فقط مقدار خیلی کمش از زیر مقنعه بیرن زده بود . مانتوش نه تنگ بود نه گشاد ، نه کوتاه بود نه بلند. لباسایی که به تن داشت به رنگ تیره بودن، شاید سعی داشت با اون پوشش کمتر به چشم بیاد .

_ رامتین باید ازش معذرت خواهی کنم ، برای رفتارم

_ این چه حرفیه؟ اون دلیل حرفشو نگفته توام حق داشتی که از حرفایی که زده این برداشت رو داشته باشی ساکت شدم . پوست لبم و به دندون گرفتم و گفتم :

_ یعنی مشکلش چیه؟ بهش تجاوز شده کلافه شده بود، یه پوف کشید و گفت :

_ نمی دونم .

از روی نیمکت بلند شد و نگاهم کرد

_ من برم به کارهام برسم، توام برو که دیرت نشه کیفم رو به دست گرفتم و با دست راستم بهش دست دادم

_ پیام دنبالت ؟ ماشینتو که نیاوردی

_ قحطی نیومده که ، با تاکسی میرم خونه بعد از خداحافظی راهشو گرفت و رفت ، منم بی تفاوت به نگاه دخترایی که توی محوطه ی دانشگاه نشسته بودن از اونجا خارج شدم و به سمت شرکتم راه افتادم.

دلارام :

انگشت شستمو به دست گرفته بودم ... با پوست کنار ناخنم بازی می کردم... اشکم روی صورتم سر می خورد و به چونم می رسید. بالاخره گفتم، برای اولین بار از کمترین دردی که اینهمه سال باهام بود حرف زدم. آره این کمترین بود، در برابر اون چیزی که به سرم اومده . دستمال مچاله ای از جیبم درآوردم و بینیمو پاک کردم. الان چه فکری درباره من می کنن؟ روم می شه تو صورت استاد کیانی نگاه کنم! اه ...همیشه همینطوری بودم، همیشه زود تصمیم می گرفتم و از حرف دیگران زود عصبی می شدم ...چرا از کارش عصبی شدم ؟ از خجالتم تو راه پله مخفی شدم، پاتوقم تو دانشگاه همین جا بود. دوست نداشتم کسی ضعفمو ببینه، گریه و تنهاییمو ببینه. در پایین راهرو باز شد و یکی از اساتید با گوشیش وارد راه پله شد. حوصله توجه کردن به حرفاشو نداشتم . هدفونمو از توی کیفم بیرون کشیدم و یه آهنگ گذاشتم. کاش به استاد حیدری نگه! اگه به استاد بگه و استاد حیدری ازم جواب بخواد چی بگم ؟ چشمامو بستم و سرمو به نرده های کنار راه پله تکیه دادم . چقدر خوبه که بچه مدرسه ای نیستیم ، وگرنه بدون شک به خانوادم زنگ می زد و اونا رو در جریان می داشت .آره مدرسه...

کابوس من از مدرسه شروع شد. مدرسه ای که اولین دوست زندگیم رو پیدا کردم. مدرسه ای که خونه ی دوم بود اما وحشت زندگیم رو بهم هدیه داد

__ بچه ها سر صف وایستین ، سریع ترمقعه سفید با ربان صورتی سرم بود، اونیفرم مدرسه مانتوهای صورتی بود که به تن داشتیم . پشت سر دوستم ایستاده بودم و با هم می خندیدیم.

__ دستاتونو ببرین بالا می خوایم دعای فرج رو بخونیم.

تو همین موقع بود که یکی از همکلاسی ها دست تو دست مادرش می یومد . صورتش کبود بود. همه نگاهش می کردن . معاون برای اینکه سر و صدای بچه ها رو کنترل کنه گفت :

__ از صف اول شروع کنید برین سر کلاساتون. زود باشینیادمه که با شیطننت و شیرین زبونی از معلم اجازه گرفتیم که بریم آب بخوریم. در دفتر مدیر مدرسه باز بود. دوستم دستش و گذاشت روی لبش .

__ هیس، بذار ببینیم چی میگن سرمو تکون دادم و پشت در ایستادیم. از گوشه دیوار به داخل دفتر مدیر چشم دوخته بودیم و فقط قفسه های کتاب رو می دیدیم.

__ شما بگین من چی کار کنم؟ به خدا دادخواست طلاق دادم. پدرشو دیروز زندان انداختن

__ خانم ما هیچ کاری از دستمون ساخته نیست . اگه دخترتون دهن باز کنه و حرفی بزنه ، بقیه بچه ها دچار شوک میشن. شما خودت راضی میشی که به خاطر بچه ی شما بقیه ی دانش آموزا دچار مشکل بشن؟ صدای گریه مادر و همکلاسیمون می یومد

__ دخترم الان هم ضربه خورده ، بدترش نکنید

__ خانم عزیز ، همسرتون از دختر بچه ش سواستفاده کرده .این بچه دیگه مثل بقیه بچه ها فکر نمی کنه ...

اشکمو پاک می کنم، آره از اونجا شروع شد. از جایی که معنی سواستفاده رو نمی دونستم. سرمو بالا گرفتم بلکه این اشکام بند بیاد .اشکم بند بیاد مگه چیزی از غصه م کم میشه؟ به پایین پله ها نگاه می کنم. استادِ گوشه به دست خیلی وقته رفته .

خدایا تنهام نذار ، اگه کارم به ازدواج بکشه چطور سرمو پیش پدر و مادرم بالا بگیرم؟ آبروشون میره...خدایا بی آبروم نکن. کاش وقتی بزرگتر شدم مادرم از مردا می گفت ، از سواستفاده کردن هاشون. اگه میدونستم ...آه .

از روی پله بلند شدم و پشت مانتومو با دست تکون دادم تا گرد و خاکش از بین بره. کیفمو روی دوشم انداختم و از پله ها پایین رفتم. دست چپم به بند کولم بود و دست راستم تو جیب مانتوم، سرمو انداخته بودم پایین که

کسی متوجه چشمای پف کرده ی من نشه. یه کفش براق قهوه ای جلوم ایستاد، آروم سرمو بالا آوردم. شلوار قهوه ای سوخته، کتِ هم رنگ شلوار و پیرهن کرم، بالاتر ... استاد کیانی بود.

_ می دونی چند دقیقه اس دنبالتم

سرمو پایین انداختم و لبمو به دندون گرفتم

_ دنبالم بیا کارت دارمخواست قدم برداره که با صدایی که از ته چاه در می یومد گفتم:

_ کلاس دارم، نمی تونم پیام بر گشت و با اخم نگاهم کرد

_ کارم زیاد طول نمی کشه.

راه افتاد و منم پشت سرش راه افتادم. دانشجو ها با تعجب نگاهم می کردن و با بقیه صحبت می کردن، باز هم قضاوت و برچسبی که قرار بود به پیشونیم بخوره. داخل یکی از کلاسها شد و کنار در منتظرم ایستاد، فکر می کرد به حرفش گوش نکنم و به کلاسم برگردم. وارد شدم و به دستگیره ی توی دستش نگاه کردم. رد نگاهمو گرفت، درو تا نصفه بست و روی یکی از صندلی های کلاس نشست. منم کیفمو از روی دوشم پایین آوردم و روی صندلی نشستم، کیفمو روی پاهام قرار دادم.

_ بابت اون روز متاسفم، فکر می کردم مثل بقیه اومدی مسخره ام کنیحرف نزد، فقط خیلی آروم سرمو تگون دادم. یه نفس عمیق کشید، سنگینی نگاهشو حس می کردم اما دوست نداشتم سرمو بالا بیارم.

_ اون تصویرها، اون عکس ها درباره خودت هم صدق می کنه؟چشمامو به هم فشار دادم و بند کیفمو توی دستم محکم گرفتم. می دونستم، می دونستم تیزتر از این حرفاست. می دونستم هر کسی حرفامو بشنوه چه فکری درباره می کنه. هر کسی درباره چیزی که تو دلشه حرف می زنه. فقط نفسمو مثل آه بیرون دادم. دوباره اشکم داشت در می یومد. صدای پاهاش به گوشم می رسید. داشت راه می رفت.

_ شاید بتونم کمکت کنم، اما اول باید مطمئن بشم، بعد ... روی یه برگه شمارتو بنویس. اگه همه چی جور شد باهات تماس می گیرم.

یه برگه درآوردم، اسم وفامیلم به همراه شماره تلفنمو روش یادداشت کردم.

از روی صندلی بلند شدم و برگه رو به دستش دادم و از کلاس خارج شدم.

رامتین:

اینهمه آدم تو خیابون چی کار می کنن که ترافیک شده ؟ الان اینو بلند به یکی بگم می گه خودت چی ؟ تک سرنشین که هستی، سر ظهر هم بیرون اومدی . دو قرت و نیمت هم باقیه؟ صدای زنگ گوشیم بلند شد، یه نگاه به اسمش کردم ، لبخندی روی لبم نشست و تماس رو وصل کردم

_ ببین کی شماره گم کرده ؟ آقای کم پیدا

_ باز شروع نکن هنوز سلام ندادی چرت و پرت گفتات شروع شد

_ سلام عرض شد پسر دایی

_ علیک سلام، چی کاره ای؟

به ماشینای جلو نگاه کردم. سرمو چرخوندم، به سرنشین های ماشین بغلی نگاه کردم و کلافه گفتم :

_ فعلا که تو ترافیک گیر کردم، بعدش هم میرم شرکت به کارا برسم

_ الان که دیگه وقت ناهاره! پاشو بیا خونه ی ما

_ نه تا پیام و برگردم دیر میشه کلی کار روی سرم ریخته، از صبحم بیرون بودم به هیچ کاری نرسیدم

_ بیا خودتو لوس نکن، برات نیمرو درست کردیم با جعفری و شاهی می چسبه

_ واقعا؟ دو نفره؟ حتما تو گوجه خورد کردی، شراره هم با تخم مرغ مخلوطش کرده. مهدی با این کارات عرق

شرم پیشونیمو پوشوند

خودشم خندش گرفت

_ اومدیا، دیر کنی همینم بهت نمی رسه

بعد از نیم ساعت تو گرما و ترافیک و شلوغی ، راه باز شد. تصادف وحشتناکی شده بود که راهو بسته بودن

.جلوی در کرم رنگشون پارک کردم . دستی توی موهام کشیدم که موهام مرتب بشه.به آیفونشون که روی

سنگ جلوی خونشون کار شده بود نگاه کردم، خندم گرفت . عقلشون کم بود که آیفون رو انقدر پایین ساخته

بودن. صدای زنگشون با صدای ضعیفی به گوشم رسید و بلافاصله صدای شراره خانوم تو کوچه پیچید

_ کیه؟

_ شراره خانوم باز کنید

سمت آسانسور رفتم و وارد اتاق شدم. توی آینه برای خودم یه رقص ابرو اومدم ، خودم از کارام خندم گرفته

بود .در آسانسورو که باز کردم مهدی با نیش باز ایستاده بود.

__ سلام

__ سلام، ببند اون نیشو

با دستش به داخل خونه اشاره کرد:

__ بفرمایید

__ بوی نیمرو که نمی یاد .بوهای خوب خوب میاد.

یه چشمک بهش زد

__ چی دارین؟

سرشو تکون داد و با خنده گفت :

__ فقط به خاطر شکمت این همه راهو اومدی؟

کفشامو درآورد و با هم به سمت پذیراییشون رفتیم. به شکمش اشاره کردم و گفتم:

__ توی یکی از شکم و غذا حرف نزن چون یکی باید این طاقچه رو برای تو آب کنه. پیش خودت چی فکر

کردی؟ فکر کردی اومدم تو رو ببینم دلم باز شه

نشستم و یه نگاه به اطراف انداختم .

__ مهدی زن من کو؟ صداش نمیاد. نگو بنده خدا رو خفه کردی

یه لحظه خیره شد بهم ، تعجب نگاهش باعث شد بلند بخندم

__ میگم نیکا کجاست؟ صداش نمی یاد.خوابه!

چپ چپ نگاهم کرد

__ مگه من بمیرم یه داماد لنگه تو نصیبم بشه

با خنده سرمو تکون دادم و حالت نشستنم رو تغییر دادم. جدی نگاهش کردم و گفتم:

__ یعنی امیدوار بودی تا اون روز زنده بمونی؟

از جاش بلند شد که بهم حمله کنه .صدای سلام شنیدیم.مهدی به حالت معمولی ایستاد و منم به سمت صدا

برگشتم . شراره به همراه یه خانوم بود که نمی شناختمش. از جا بلند شدم

__ سلام شراره خانوم خوبین؟

به اون خانوم هم جدی نگاه کردم و گفتم:

_ سلام خوب هستین؟

سرشو تکون داد و با هم نشستن. شراره بهم نگاه کرد و با دستش به خانوم کناری اشاره کرد:

_ آقا رامتین دوستم هستن، غزاله .

به دوستش لبخند زد و گفت:

_ ایشون هم پسر عمه مهدی، آقا رامتین

به رسم آشنایی سر تکون دادم: خوشبختم از آشناییتون

شراره رو کرد به مهدی :

_ چه خبرتون خونه رو روی سرتون گذاشتین، هر وقت با آقا رامتین یه جا میوفتین سر به سر هم میذارین مگه بچه شدین؟

مهدی به من اشاره کرد

_ ببین این یارو چی میگه قبل از اومدن شما می خواستم از خونه پرتش کنم بیرون که نشد

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

_ یارو؟! چشمم روشن روت زیاد شده تا خانومت اومد پسر شجاع شدی

شراره که خندش گرفته بود گفت:

_ حالا چی می گفتین؟

مهدی زودتر از من دهن باز کرد

_ اومده خواستگاری! می خواد نیکا رو ازمون خواستگاری کنه تا وقتی نیکا بزرگ شد و خودشم پنجاه ساله شد تنها نمونه

با این حرفش شراره و دوستش غزاله به من زل زدن. لبخند زدم

_ شوخی می کنه

مهدی با لحن جدی گفت:

_ آره جون خودش، میگه زنم کجاست

شراره و غزاله می خندیدن و منو نگاه می کردن. منم به مهدی چشم غره رفتم و براش خط و نشون

کشیدم. گرم صحبت بودیم و مهدی درباره کارو مشکلات کاریم سوال می کرد، چند دقیقه ای گذشته بود که

شراره به بهانه سر زدن به غذا رفت و پشت سرش مهدی هم پا شد رفت. منم با تعجب نگاهشون می کردم که

چی شد! این حرکت ازشون بعید بود که مهمون رو تنها بذارن .چشمم خورد به غزاله که با لبخند منو نگاه می کرد سوالی که توی ذهنم بود به زبون آوردم
_ اینا کجا رفتن ؟

به خروجی پذیرایی نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشوند
_ فکر کنم ما دو نفرو تنها گذاشتن
چشمام دیگه گردتر از این نمی شد! چه دلیلی داره که ما رو تنها بذارن
_ واسه چی اونوقت؟

_ شما چی فکر می کنین!
ژست فکر گرفتم. دوست نداشتم به این فکر کنم که مهدی به جای من تصمیم گرفته
_ به هیچ نتیجه ای نمی رسم! آخه دلیلی نداره
یکم خودشو جابجا کرد و با شال روی سرش ور رفت
_ فکر کنم می خوان که ما با هم آشنا بشیم

اخمام تو هم رفت . به چهره اش نگاه کردم، با آرایش خوشگل شده بود. موقع احوال پرسی هم فهمیدم که قد بلنده .اما فقط همین! نه بیشتر. مثل کسی که تو خیابون از کنارم رد میشه و تو یه نگاه فقط ظاهرش به یادم می مونه. بدون اینکه واسه حرفم زمینه سازی کنم، گفتم:
_ شما هم همین رو می خواستین؟

به صورتم نگاه کرد
_ من..خوب من... ازتون تعریف کردن ..من-
دستم بالا آوردم

_ من مرد زندگی نیستم، یعنی دنبال زندگی متاهلی نیستم.منی دونم بهتون چی گفتن اما اگه دنبال ازدواج و این مسائل بودم که خودم به بزرگترام می گفتم دست به کار بشن. بی کس و کار نبودم که دیگران برام آستین بالا بزنن

سرشو پایین انداخت ، ناراحت شده بود.خوب می خواستن بدون هماهنگی با من این کارو نکنن. ازشون ناراحت بودم، از روی مبل بلند شدم و کیفمو برداشتم.
_ به هر حال از آشناییتون خوشحال شدم، موفق باشید

خواستم از پذیرایی بیرون برم که سر و کله مهدی پیدا شد، با اخم یه نگاه به من و غزاله کرد و گفت :
_ کجا میری؟

_ ممنون، ناهارتون خیلی خوشمزه بود
و به غزاله اشاره کردم . خواست جلومو بگیره که پشش زدم . اگه صاف و پوست کنده می گفت منظور دعوتش
اینه قبول نمی کردم، اون دختر هم به دلش صابون نمی زد. سوار ماشین شدم و درو محکم بستم . اصلا از
مهدی انتظار نداشتم منو تو عمل انجام شده قرار بده. ماشینو روشن کردم که زنگ زد.
_ بله

_ صبر می کردی حرف بزنیم

_ مگه حرفی هم موند؟

_ شراره اصرار کرد، گفت مطمئنم که ازش خوشت میاد

_ بگو نیومد. مهدی مگه تو نمی دونی من از این دخترا خوشم نمیاد؟

_رامتین !

صدای شراره از اون سمت می یومد که داشت با مهدی حرف می زد و سعی داشت با حرفاش گوشه رو از
مهدی بگیره

_ مهدی پشت فرمونم بعدا حرف میزنیم

_ باشه... باشه

_ البته دو نفری ! نه چهار نفری

تماس رو قطع کردم، از طرفی گشنه هم بودم. از زمین و آسمون می باره برام. سرمو تکیه دادم و آرام نفس
کشیدم بلکه آرامشمو به دست بیارم.

تازه کارم تموم شده بود، داشتم وسایلمو جمع می کردم که گوشیم زنگ خورد. فکر کردم باز مهدی زنگ زده تا
کارشو توجیه کنه ، اما اسم مسعود روی گوشیم بود.

_ سلام مسعود

_ سلام

__ چه خبر؟ کاری داری؟ مکث کرد، صدای نفس کشیدنش به گوشم می رسید
 __ میای دنبالم بریم بام ؟ به ساعت روی دیوار اتاقم نگاه کردم، هفت شده بود
 __ الان ؟

__ آره.می خوام یکم قدم بزنم

__ باشه .الان کجایی؟

__ اصرار نمی کنم ، نیای تنها میرم

__ این چه حرفیه؟ منم کارم تموم شده بود.تو خونه که مامان باهام قهره ، بابا هم سرش به اخبار و جدول حل کردن گرمه، برم حوصله ام سر میره.

__ آدرسو ازش گرفتم و بعد از چک کردن اتاقم رفتم بیرون. یه تک بوق زدم که از در خونه خارج شد
 __ سلام آقای پکر

__ سلام . مزاحم شدم فکر کنم سرت شلوغ بودددنده رو جا زدم و یه نگاهی به صورتش کردم

__ چته ؟ از صبح رفتی تو خودت، چی فکرتو مشغول کرده ؟

__تو خونه با خانومم دعوا شد با تعجب نگاهش کردم

__ چرا ؟صداش بالا رفت

__ چه میدونم ،گیر داده تو فکری ، سرو گوشت میجنبه.

__خندم گرفت.احمقانه ترین فکرو درباره مسعود داشت

__ جدی؟ اونم هیچکسی نه تو؟!

__ بیا بهش حالی کن بابا جان همه گاهی وقتا حوصله ندارن .همه فکر می کنن سکوت کردم تا یکم خودش آرام بشه.رسیدم پارک وی و به سمت ولنجک دور زدم . سوالی ذهنمو به خودش مشغول کرده بود، نگاهی به مسعود انداختم با لحن بی تفاوت که سعی داشتم کنجکاویم رو مخفی کنم پرسیدم:

__ چه خبر از دختره؟

__ روی صندلی کج نشست و نگاهم کرد

__ دختره کیه؟

__ همون که صبح عکساشو دیدیم

__ رفتم تو ساختمون نیم ساعت دنبالش گشتم، آخر سر پیداش کردم. معلوم بود گریه کرده. باهاش حرف زدم رسیدیم. پیاده شدیم . دستمو توی جیبم کردم و به اطراف نگاه کردم

__ بام شباش قشنگتره، نه؟

__ اوهوم. به خاطر تاریکی و نور خونه هاسنگاهی بهش انداختم . اونم دستاشو توی جیبش گذاشته بود. حتما با سوالای من بهم شک می کرد اما دست خودم نبود. بین دخترایی که تا به امروز دیدم اولین دختری بود که ذهنمو به خودش مشغول کرده بود. زبونم رو روی لبم کشیدم و به مسعود نگاه کردم و گفتم:

__ دختره چی گفت؟ به روبروش نگاه می کرد. توی فکر بود

__ هیچی، فقط سکوت کرد. ازش شماره گرفتم شاید تونستم کاری براش کنمیه لبخند روی لبم نشست ، برای تغییر جو و حال و هوای مسعود گفتم :

__ تو گوشیت ذخیره کردی یا تو برگه گرفتینگاهم کرد. با حالت منگی گفت :

__ تو برگه بلند خندیدم ، مسعود هم با تعجب نگاهم می کرد

__ آخه چی بهت بگم که مثل عقب مونده ها رفتار می کنی؟ حتما زنت برگه رو دیده که بهت گفته سرو گوشت میجنبهابروهاش بالا پرید، چند ثانیه بعد اونم بلند خندید. از روی تاسف سر تکون دادم و با خنده گفتم :

__ مسعود مثلاً و کیلی؟ آبروی هر چی مرده بردی باید بیای پیش مهدی چندتا روش جدید یاد بگیری از این عقب موندگی خارج بشیخندش بند نمی یومد. دوباره به راهمون ادامه دادیم که کم کم خندش تبدیل شد به لبخند. تو همون حالت گفت:

__ اصلاً به این قسمتش فکر نکرده بودم. برای خودم هم سوال شده که چرا بی مقدمه عصبی شده بود و داد و بیداد راه انداخت

__ از بس احمقیرفتمیم دو تا چای گرفتیم ، روی نیمکت نشستیم . شهر با چراغای روشن زیر پاهامون بود

__ رامتین از صبح دودلم یه حرفی رو بهت بزنم یا نه؟ نگاهش کردم، به سمتش برگشتم و دستمو به نیمکت تکیه دادم

__ خب بگواز گوشه چشمش نگاهم کرد

__ نمی خوام ناراحت شی

__ انگشتمو دور لیوان می کشیدم، این کار انگشتمو گرم می کرد

__ بگو، ناراحتم بشم بهت میگم ادامه ندیبه نفس عمیق کشید و چشماشو ریز کرد، انگار می خواست دونه دونه ی خونه ها رو ببینه

__ تو دنبال گرفتن ارثی، دنبال زندگی زناشویی نیستی!

لبامو به هم چسبوندم و جلو دادم، سرمو تکون دادم

__ آره

__ اون دختر هم دنبال ازدواج نکردن و دلیل محکم برای ازدواج نکردنه خیره شدم بهش، از مقدمه چینی که کرد چیزی سر درنیاوردم، گفتم:

__ خب!

__ شما می تونید به هم کمک کنید، به اون نگفتم . خواستم اول نظر تو رو بدونم بعد باهاش حرف بزنم

__ چطوری به هم کمک کنیم؟

__ با هم ازدواج کنیدابروهام بالا پرید، با تعجب گفتم :

__ یعنی چی؟به صورتم نگاه کرد و به چشمام خیره شد

__ گوش بده ببین چی میگم، بر اساس اون عکسایی که ازش دیدم و رفتار بعدش، از جنس مخالف فراریه .حتما ترسیده همچین بلایی سرش بیاد و یا شاید همچین بلایی سرش اومده.یه هفته قبل هم دنبال دلیل برای ازدواج نکردن بود . یه مهر طلاق میتونه کمکش کنه. از این طرف تو دنبال ازدواج نیستی ، می خوای ارثو بگیری و بعدش بری دنبال کارت.

به لیوان چایم خیره شدم ، فکرمو به خودش مشغول کرده بود. پیشنهاد بدی نبود و مهم تر از اون اینکه به دختره نمی اومد آویزونم بشه. به صورتش نگاه کردم.

__ باید فکر کنم.به همین راحتی ها هم نیست.شاید تو فقط به عقد فکر می کنی اما شاید به عروسی هم کشیده بشه. باید شرط براش بذارم و با هم کنار بیایم.

مسعود هم سرشو تکون داد

__ فقط زودتر بهم بگو که بتونم بهش زنگ بزنم.می گفتم خانوادش اصرار دارن زودتر ازدواج کنه.

__ الان دوم خرداد، من پنجم جوابت رو می دم.

چایی رو خوردیم و راهی خونه شدیم.

دلارام :

کاش دلیل گذاشتن اون تابلو رو نگفته بودم. اصلا چرا اون تابلو رو بردم؟ من که به هر حال نرم رو می گرفتم. چند روزه به خاطر یه تابلو اعصابم بهم ریخته. مامان که میگه مثل مرغ پرکنده شدم. به چای روی میز نگاه کردم. قاشقو رها کردم و دستمو به استکان گرفتم. یخ شده بود.

کلافه از پشت میز بلند شدم و یه چای دیگه ریختم. فکر و خیال، کار این روزام شده بود. امتحانام تموم شدن و فقط یکیشون مونده بود. خدارو شکر می کردم که ژوژمان نیست، اصلا دوست نداشتم دوباره با استاد کیانی روبرو بشم. از فکری که دربارم کرد دوست داشتم بمیرم... باز هم تحقیر... مثل همه اون وقتایی که تو تاکسی میشینی اونم صندلی عقب... مثل همون موقع که تو بیرون رو تماشا می کنی و دست مرد بغل دستیت روی پاهات لمس میشه... درست مثل همون برخورد... از فکری که استاد کیانی دربارم کرد متنفر شدم... احساس تحقیر... اینکه من فقط وسیله ی ارضا نیازشون باشم... مو به تنم سیخ می کنه... و احساس انزجار... چایمو خوردم و به اتاقم رفتم. پشت میز تحریر نشستم و لپ تاپمو روشن کردم، به سایت های مختلف سر می زدم.

گوشیم روی میز زنگ خورد، شماره ناشناس! بردارم؟ نه برای چی باید جواب بدم؟ هر کسی که منو می شناسه شماره ش رو دارم. جواب ندادم. دوباره زنگ زد، شاید کار واجبی داره! تماس رو وصل کردم و با تردید گفتم:

__ بله؟

__ سلام وقتتون بخیر

به صدا گوش کردم و توی ذهنم به این فکر می کردم آیا این شخص رو می شناسم! کی میتونه باشه؟

__ شما؟

__ کیانی هستم .

ناخودآگاه صاف روی صندلی نشستم ، دستمو مشت کردم

__ ببخشید شناختم. سلام

__ حالتون خوبه؟

__ ممنون. کارم داشتید؟

__ بله. راستش یه راه حل برای مشکلتون پیدا کردم اما باید حضوری بهتون بگم .یعنی پشت تلفن نمی تونم منظورمو برسونم.

چشم‌امو بستم و با دستم به پیشونیم زدم، هر چی من از این آدم فراری بودم اون بهانه برای دیدنم پیدا می کرد.
_ گوشتون با منه؟

_ بله

_ چه زمانی می تونیم همدیگه رو ببینیم

برای ملاقات محیط دانشگاه از جاهای دیگه امنیتش بیشتر بود.

_ من پس فردا امتحان دارم بعد از امتحان میام دیدنتون

_ خوبه. ساعت چند امتحان دارین؟

به برگه ای که گوشه ی آینه چسبونده بودم ، نگاه انداختم. با چشم دنبال اسم امتحان فردا می گشتم. با دیدنش گفتم:

_ ساعت ۹ صبح امتحانم شروع میشه

_ پس من از ساعت ۱۱ تو دانشگاه منتظرتون هستم. خداحافظ

_ ممنون. خدانگهدار

گوشیو قطع کردم و با لبای آویزون به گوشی نگاه می کردم. خدایا ... گوشیو روی تخت پرت کردم و موهامو توی دستم گرفتم .

خدا کنه راه حلش به درد بخور باشه وگرنه میگم غلط کردم بهش رو انداختم. از اینترنت خارج شدم و پوشه عکسای دوران کودکی‌مو باز کردم. لبخند روی لبم اومد. یه دختر شاد و شیطون و به قول بابا زبون باز. چقدر دوست داشتم یه خواهر یا یه برادر داشته باشم، همیشه زن عمو به مامان همین پیشنهادو می داد. اینکه بچه تنه‌است، همبازی می خواد...

اما مامان مخالف بود. جوابش همیشه این بود که " من وقت ندارم "، " این یه دونه هم از سرم زیاده "... راست می گفت، منم زیادی بودم. شاید به خاطر همین اضافه بودن محکوم به تنهایی شدم.

دو روز به سرعت گذشت .

حاضر می شدم که برم سر جلسه امتحان . یه مانتو مشکی پوشیدم تا زانوهام می رسید. با یه شلوار لی آبی و مقنعه مشکی . کیف مشکی و آبی‌مو هم برداشتم. تیپم ساده بود، شاید خیلی خیلی ساده. اینطوری کمتر جلب توجه می کردم. با ماشین خودم راه افتادم و خیلی زود رسیدم.

مراقب برگه ورود به جلسه م رو چک کرد، برگه امتحانی رو برگردوندم و از سوال یک شروع کردم. خیلی آسون بود..

راس ساعت ۱۱ امتحانم تموم شد، به سمت دفتر استاد کیانی راه افتادم. دستمو به مانتوم کشیدم ، مقنعه رو روی سرم مرتب کردم. دستم می لرزید ، برای جلوگیری از لرزشش دستام رو به هم قفل کردم. دوست نداشتم کسی متوجه بشه. دستمالی از توی کیفم درآوردم تا توی دستم باشه. پشت در رسیدم و آروم به در ضربه زدم

__ بفرمایید

درو باز کردم و با سر پایین وارد شدم

__ سلام

__ سلام بفرمایید بشینین

روی اولین صندلی چوبی نشستم. از حضور توی دفتر استاد کیانی معذب بودم اما چاره ای نداشتم. خودم بهش رو زده بودم و حالا چوب کار خودمو می خوردم. روبروم نشست و من به در اتاق نگاه انداختم تا از باز بودنش مطمئن بشم. چشم تو چشم شدیم. فهمیدم چرا سرمو بلند کردم

__ یه راه حل پیدا کردم

سرم پایین بود و فقط گوش می کردم. بدون اینکه توجهش جلب بشه عرق دستمو پاک می کردم.

__ اما مطمئن نیستم راه حل خوبی هست یا نه.

بازم زبون باز نکردم. از اونجا بودن خوشم نمی اومد و از صحبت کردن باهاش احساس حقارت داشتم

__ راه حل اینه که ازدواج کنید

با شتاب سرمو بلند کردم . دستشو بلند کرد که منو به سکوت دعوت کنه

__ یکی از دوستان بنده یه مشکلی داره، تنها راه حل رسیدن به حل مشکلش ازدواجه.

نگاهم کرد. صبر کردم تا حرفش تموم بشه و تمام حرفامو بهش بگم. قصد داشتم بعد از حرفاش بهش بگم که از اینکه برای راه حل مزاحمش شده بودم پشیمونم و بهتره ماجرای منو به فراموشی بسپاره.

__ تا الان ازدواج نکرده، پس طلاق هم نداشته، مثل شما از ازدواج فراریه . وصیت پدر بزرگش این بود که تا ازدواج نکرده بهش ارث تعلق نمی گیره. از طرفی الان تو وضعیت بد مالی گیر افتاده.

نفسش رو بیرون فرستاد و ادامه داد:

__ شما می تونید با یه ازدواج و یه مهر طلاق به خواستون برسید. نمی شه هم خدا رو داشته باشید هم خرما رو. شاید فردای روز عقد مشکل دوست من حل بشه و طلاق بگیرید ، شاید هم مجبور بشید حتی با هم زیر یه سقف برید و زندگی کنید .اینا همه چیزایی بود که باید می گفتم. برید فکراتون رو بکنید و باهام تماس بگیرید. فکرم مشغول شده بود، به این اعتقاد داشتم که نمی شه هم خدا و هم خرما رو داشته باشم. اما ریسک داشت، اونم یه ریسک بزرگ. چطور به یه مرد اعتماد کنم و وارد خونه ش بشم و اطمینان داشته باشم بهم دست درازی نمی کنه ؟ سرمو بلند کردم

__ شما چقدر به دوستتون اعتماد دارین؟

نگاهم کرد، چشماشو ریز کرد .شاید می خواست ببینه چی تو ذهنم میگذره.

__ خیلی، از بچگی می شناسمش. هم خودش و هم خانوادشو .

سرمو تکون دادم

__ من این موضوع رو با اون هم مطرح کردم، دیشب تماس گرفت و موافق بود. می گفت به نفع هر دوتون هست و به چیزی که می خواین می رسین. در ضمن تا یادم نرفته اینو هم بگم

از صندلی بلند شد و به سمت میزش رفت

__ قرار بود زودتر از این ها بهم جواب بده، اما اون هم مثل شما دودل بود .زیاد فرصت نداره و بعد از تصمیمتون باید شما رو ببینه. یه سری شرط داره

بهم نگاه کرد

__ فکر کنم شما هم در صورت قبول پیشنهاد شرایطی داشته باشید. پس اول با هم به توافق برسید و بعد دوستم به خانوادش بگه تا قدم جلو بذارن.

سرم رو تکون دادم و از دفترش بیرون اومدم.

باید شرطمو بهش می گفتم. پیشنهاد خوبی بود اما از اینکه اون آدمو نمی شناختم ترس به دلم می یومد. باید خوب فکرامو کنم، پشیمونی بعدش به درد نمی خوره.

دو روزه دارم فکر می کنم، تا پسره رو نبینم نمی تونم تصمیم بگیرم. گوشیه توی دستم تاب می دادم و به دیوار روبرویی اتاقم نگاه می کردم. از اینهمه فکر کردن به هیچ نتیجه ای نرسیدم، قفل صفحه رو باز کردم و شماره استاد کیانی رو لمس کردم. بعد از دومین بوق صدا بوق ماشین توی گوشم پیچید، سریع گفتم:

_سلام

با صدای سرد و محکمش جواب داد

_ سلام

_ استاد ، دلارام پاکرو هستم.

_ بله شناختم

حرفامو توی دهنم مزه مزه کردم و شمرده گفتم :

_ راستش در مورد حرفاتون فکر کردم اما تا فرد مورد نظرو نبینم نمی تونم تصمیم بگیرم. باید ببینمشون و با عقایدشون آشنا شم در حد یه صحبت دو ساعته هم باشه کافیه .

توی سکوت به حرفام گوش کرد . پرسید :

_ اگه دیدینش چقدر طول میکشه تصمیم نهاییتون رو اعلام کنید؟

_ تا یه هفته یا شاید هم کمتر. با پیشنهادتون مخالف نیستم اما بهم حق بدین که اول اون آدم رو ببینم شاید نتونستم باهاشون ارتباط برقرار کنم.

_ الان باهاش تماس می گیرم و حرفاتونو انتقال میدم.خودم باهاتون تماس می گیرم

_ ممنون

دلشوره داشتم، از جا بلند شدم ، اتاقمو متر می کردم. دوبار خودمو توی آینه نگاه کردم، یعنی قبول می کرد؟ امروز آرایش کنم؟ نه ، برای چی باید آرایش کنم ؟ ما که قرار نیست واقعا با هم باشیم ،من همینم. کدوم لباسمو بپوشم؟ اصلا صبر کن ببین قبول می کنه .گوشیم زنگ خورد.به سمتش رفتم و شماره رو نگاه کردم.خودش بود. نفس عمیق کشیدم تا آرامشمو به دست بیارم و تماس رو وصل کردم.

_ دوباره سلام

_ سلام

_ قبول کرد که اول همدیگه رو ببینید. فقط یه جای مشخصی رو بگید، تا یه ساعت دیگه میاد دنبالتون.

ترجیح دادم یه جای باز و پر رفت و آمدو بگم. اگه اذیتم کرد داد میزنم و کمک می خوام، با اینکه می دونم مردم کشورم بی غیرت شدن و اگه جلوی چشمشون بمیرم جلو نمی یان و فقط با دوربین ازم فیلم می گیرن تا زمانی که بیکار بودن بهش نگاه کنن و لذت ببرن، به هر حال از جای خلوت بهتره. چشمامو بستم و دنبال جایی بودم که راحت پیدا بشه، با یادآوری مسیر دانشگاهم و رفت و آمدی که از خیابونای اطراف داشتم گفتم:

__ ولیعصر شمالی، طالقانی. کنار رستوران مامان پز منتظرشون می مونم.

__ باشه.پس شماره تماستون رو بهش میدم ، اگه پیداتون نکرد تماس بگیره.

__ باشه.ممنون

سریع در کمدمو باز کردم ، شاید اولین باری بود که از نبودن مامان خوشحال بودم. اگه بود درباره کجا رفتن و با کی رفتن سوال می کرد ، دوست نداشتم دروغ بگم. به اندازه کافی مشکلاتمو ازشون مخفی کرده بودم. یه مانتو آبی پوشیدم، با شلوار مشکی و شال مشکی روی سرم انداختم.یه کیف دستی آبی هم برداشتم.از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتم ، روی میزش پر بود از رژای رنگارنگ. دنبال یه رژ کمرنگ گشتم، پیداش کردم و روی لبم کشیدم . گوشیمو تو کیفم گذاشتم و از پله ها پایین رفتم.

کفش عروسی آبییه پاشنه تخت پوشیدم. جلوی در ورودی توی آینه به خودم نگاه کردم، از روزای دیگه بهتر لباس پوشیده بودم. دستم سمت لبم رفت، رژمو پاک کردم. خودم باشم بهتر از آینه که نقاب بزنم. دربست گرفتم تا دیر نرسم. بعد از نیم ساعت به محل مورد نظر رسیدم. مردم توی صف ایستاده بودن و از بیرون منوی غذا رو نگاه می کردن. رستوران جالبی بود، یه تخته سبز رنگ جلوی درش بود که با گچ نوشته شده بود" غذای امروز دلمه " ! یه لبخند زدم. با صدای بلندی که شنیدم بی حرکت ایستادم.

__ سلام

با ترس برگشتم و دستمو روی سینم گذاشتم، نفسم بند اومده بود . چشماش درشت شده بود و توی صورتمو نگاه می کرد، با مکث گفت :

__ حالتون خوبه؟ ترسوندمتون؟

آروم نفسمو بیرون دادم. خودش بود، همونی که سری قبل همراه کیانی به نمایشگاه اومد. یه نگاه کلی بهش انداختم. کت مشکی با ردهای ریز سفید و پیرهن سفید به همراه شلوار مشکی تنش بود . با صدای آروم جوابشو دادم

__ سلام

لبخند زد و نگاه کلی بهم انداخت

__ مثل اینکه بد ترسیدین

سرمو پایین انداختم و بند کیفمو توی دستم محکم گرفتم

__ نه خوبم

__ ماشینو بد جایی پارک کردم ، الان هم وقت ناهاره... همین جا یه رستوران پیدا کنیم یا بریم جای دیگه ؟

__ من اشتها ندارم

جدی شد و به صورتم نگاه کرد

__ نفرمایید خانوم. مگه میشه امروز بدون نهار راهیتون کنم؟

منم سعی کردم جدی باشم، می ترسیدم باهاش همراه شم. اما چاره چیه بالاخره باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می کردم.

__ منم واسه نهار نیومدم

اخماشو توی هم کشید. با دستش خیابون رو نشون داد و گفت:

__ فعلا بریم تو ماشین دعوا می کنیم.

سرمو پایین انداختم که با جمله " از این طرف " بهش نگاه کردم. به سمت ماشینش رفتم و درو باز کردم ، اونم ماشینو دور زد و کنارم جا گرفت.

__ من یه رستوران سراغ دارم غذاش معرکه س. بریم اونجا؟

چقدر خودمونی و راحت حرف میزد! با تعجب نگاهش کردم . به چهره اش می خوردم پسر مغرور و تخیسی باشه اما رفتارش خیلی صمیمی بود . تعجب رو که توی نگاهم دید گفت:

__ عادت می کنید، من با مادرم از این صمیمی ترم . ناراحتتون که نمی کنه ؟

با این حرفش تعجبم بیشتر شد، سوالی که به ذهنم رسید پرسیدم:

__ پس چرا نمیرید غذای مادرتونو بخورید؟

به کمربندم اشاره کرد، خودمو سمت در کشیدم و کمربندو بستم. دستمو زیر کیفم قرار دادم و با انگشت شستم بازی می کردم، به حالت نشستنم نگاه کرد ، ابروهاش گره خورد و راه افتاد. دیگه حرفی زده نشد تا اینکه رسیدیم. پیاده شدم و بعد از پارک کردن ماشین کنارم اومد و با هم وارد رستوران شدیم. یه میز گوشه ی رستوران انتخاب کردیم و نشستیم. گارسون برامون منو رو آورد . من به اطراف نگاه می کردم، اولین بار بود که به این رستوران اومده بودم . خیلی شیک بود و از ظاهر رستوران قیمت غذاهاش هم مشخص بود که گرون و شیکه .

__ اگه دوست داشته باشین من براتون انتخاب کنم

نگاهش کردم و سرمو تکیه داد. نگاهشو به منو دوخت

__ بد غذا که نیستین؟

__ نه

دستشو بلند کرد و گارسون به سمت میز ما اومد

__ کرم سوپ گوجه فرنگی

ویه نگاه به منو کرد

__ تکه گوشت با سس نعنا و مخلفات

من با چشمای از حدقه در اومده نگاهش می کردم. اینا دیگه چی بود؟ تا به حال رستوران فرانسوی نرفته بودم

.یه نگاهی به چهره من کرد و لبخند زد

__ منم اولین بار با دوستانم اومدم قیافه م همین شکلی بود

به خودم اومدم و آب دهانم رو قورت دادم و با صدایی که به شدت می لرزید گفتم :

__ به سلیقه تون اعتماد می کنم

__ پشیمون نمی شین. حالا من اول شرایط رو بگم یا شما ؟

به میز نگاه کردم

__ ترجیح میدم اول اسمتونو بگین

نگاهش روی صورتم ثابت موند و بعد از چند ثانیه با صدای متعجبش گفت:

__ مسعود نگفته ؟ خوب زودتر می گفتین.رامتین هستم.رامتین مجد.

سرمو تکون دادم

__ منم دلارام پاکرو هستم.

" اوهوم " گفت و با صدای جدی گفت :

__ خوشبختم از آشناییتون . ترجیح میدم شما اول صحبتاتون رو شروع کنید، معمولاً خانوما حرف واسه گفتن

زیاد دارن، هر جا سوالی داشتم می پرسم.

یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم . کتش رو از تنش درآورد و به صندلی تکیه داد

__ من تک فرزندم. پدر و مادرم هر دو پزشکن ابروهاشو بالا انداخت و لباسو جلو آورد، یعنی خوشش اومده بود.

__ مادرم پزشک زنان و پدرم جراح چشم و قرنیه اس. از بچگی خودم بودم و با تنهاییم مشکلی ندارم. اما... اما خُب خانوادم اصرار دارن که من ازدواج کنم.

وسط حرفم پرید، به چشمام خیره شده بود تا از صداقت حرفام مطمئن بشه

__ شما چرا دوست ندارین ازدواج کنید؟

نگاهش کردم، جدی بود. منم جدی شدم

__ یعنی نمی دونید؟

دستاش رو به میز تکیه داد، گفت :

__ نه. اگه می دونستم سوال نمی کردم.

با انگشتم بازی می کردم

__ نمی تونم بگم

سرشو تکیه داد و گفت: ادامه بدین

__ همون طور که می دونین ارشد عکاسی هستم. دوست دارم کار کنم، البته اگه محیط زنونه پیدا کنم. برای مقطع دکترا شرکت نمی کنم، به اندازه کافی درس خوندم بهش چشم دوختم

باید می گفتم. نفس گرفتم و سعی کردم این لرزش صدامو از بین ببرم

__ نباید ازم انتظارات بقیه زنا رو داشته باشید

ابروهاش توی هم رفت، از اول حرفام تا الان با حالتهای مختلف نگاهم کرده بود. به میز چشم دوخت و گفت :

__ یعنی چی؟ منظورتون غذا پختن و خونه جارو کردنه ؟

یه ترس تو دلم اومد، با وحشت گفتم:

__ مگه قراره تا اونجا پیش بریم؟

لب پایشو داخل دهنش برد و با زبون باهاش بازی می کرد، نوع فکر کردنش جالب بود. به رستوران نگاه کلی انداخت و گفت :

__ بهتره شما توضیحاتتون رو تموم کنید تا من شروع کنم. منظورتونو دقیق بگید. تعارف و خجالت رو کنار بذارید. زندگی شوخی نیست که الان بخواین تو لفافه حرف بزنید.

دستامو توی هم قفل کردم و سرمو پایین انداختم

__ منظورم رابطه زن و شوهریه

گارسون نزدیک شد و منم ساکت شدم. سوپ ها رو آورده بود. بعد از اینکه روی میز قرارشون داد رفت.
_ حرفاتون تموم شد؟

_ بله

_ من بچه اول یه خانواده چهار نفره هستم، خواهرم ازدواج کرده. دلیل اینکه خونه غذا نمی خورم اینه که مادرم باهام قهره . سر همین موضوع ازدواج. وصیت پدر بزرگم بود که ازدواج کنم، نه اینکه زیر حرف زور برم نه . الان وضعیت اقتصادیم زیاد رو بره نیست و باید ارثمو بدست بیارم.

میشه گفت یه خانواده شادیم، به جز این چند وقت که با من قهر کردن. همه با هم راحتیم، البته نه در اون حد که برم دختر دایمو بغل کنم . تو حرف زدن و جمع شدن مشکلی نداریم. خود منم اهل دعوا و قهر نیستم اما درباره ی عصبی شدن بستگی به موقعیت داره شاید تو بعضی مواقع عصبی نشم اما جای دیگه به شدت عصبی بشم . دکترای عمران دارم ، یعنی برای فرار از ازدواج باید تا آخرش پیش می رفتم، بعدشم که بهانه راه اندازی کارو بقیه مسائل پیش اومد. یه شرکت دارم که سهامش از دایی هام و پول خودم و پدرمه و البته پولی که پدر بزرگم سرمایه گذاری کرد.

یه نفس عمیق کشید

_ در مورد انتظارات راستش دوست ندارم جلوی خانوادم قضیه لو بره، فکر کنم شما هم با من هم عقیده باشین. چون اونطوری سختگیری کمتر که نمیشه بلعکس، بیشتر هم میشه. اما تو خلوتمون اگه موضوع به ازدواج کشید و زیر یه سقف رفتیم

یه نگاه بهم انداخت و به کاسه ی جلوی دستم اشاره کرد

_ سوپتون رو بخورین تا من حرف میزنم.

قاشقم و به دست گرفتم . مردد بود که حرفشو بزنه یا نه ، گفت :

_ می تونم راحت حرفمو بزنم ؟

نگاهش کردم و گفتم:

_ بله

_ ناراحت نمی شین ؟

استرس داشتم، احساس می کردم نبضم آروم می زنه . همه ی بدنم گوش شده بود برای شنیدن حرفش . سعی می کردم لرزش دستم از چشمای تیزش دور بمونه . روی صندلی صاف نشستم و به سوپ نگاه کردم

__ چرا باید ناراحت بشم؟

سرشو پایین انداخت و با قاشقش تو کاسه شکل‌های به هم ریخته می کشید

__ ازتون می خوام برای من از پزشک زنان برگه بیارین. این به نفع خودتونه .اگه دختر باشین و تو خونه من

مشکلی براتون پیش بیاد من مسئولیت تمامشو به عهده میگیرم.

احساس می کردم از سرم داره بخار بلند میشه. قاشقو رها کردم و پایین مانتومو تو مشتم گرفتم. فهمید ناراحت

شدم، نگاهم کرد

__ گفتین ناراحت نمی شین

__ ناراحت نشدم

__ اما قیافتون اینو نمی گه

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم . با لحن آرومش جوری که بخواد منو قانع کنه گفت :

__ از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر. من نه خواجه هستم نه یوسف پیامبرم ، از الان قول بدم چیزی

نمیشه؟ از نظر شما با عقل جور در میاد؟ من مردم و شما زن ! چه بخوایم و چه نخوایم جنس مخالف هم

هستیم و این احتمال وجود داره که جذب همدیگه بشیم. اما اینو هم بگم که من نه دیوونه هستم و نه خدا رو

شکر سادیسیم دارم. قصد من از گفتن این حرفا این نیست که یه زمانی رو با شما سپری کنم و پرتتون کنم

بیرون، دارم احتمالاتو میگم وگرنه منم الان طالب همچین چیزی نیستم و یه جورایی به خاطر همین موضوع از

جنس شما بدم میاد و از ازدواج شونه خالی می کنم.

نفس راحتی کشیدم. از نفس راحت من اونم آروم شده بود ، گفت :

__ غذاتون سرد شد.

قاشقو به دست گرفتم و شروع کردم به خوردن، واقعا خوشمزه بود. لبخندی روی لبم اومد. داشت نگاهم می

کرد، لبخند زد

__ اول صحبتام هم گفتم، دنبال دعوا نیستم. ترجیح میدم به جای عصبی شدن و قهر با هم حرف بزنیم.

بعد از خوردن غذا ، منو به خونه رسوند ؛ غذا فوق العاده بود. اما از این خوشم اومد که اونم از همجنسای من

بدش میاد. پس سمت من نمی یومد . از اخلاقش هم خوشم اومد، گرم و خودمونی رفتار می کرد. چند بار که به

چهره اش دقیق شدم می شد گفت جذابه! ابروهای پر که گویا علاقه ای به دست بردن داخلش نداشت ، مژه

هاش بلند بودن و چشماش زیتونی ، ته ریشش بهش می یومد ...قرار شد سه روزه خبرش کنم تا اقدام کنه.باید میرفتم دنبال برگه سلامت؟! می شد؟

رامتین :

به صندلی مدیریتیم تکیه زدم و به سقف نگاه کردم ، لبخند روی لبم بود، دختر خوبی به نظر می یومد، یعنی مثل بقیه نبود و همین باعث می شد که خوب باشه. با اینکه می دونست داره سر یه قرار میره بازم آرایش نکرده بود، اما تیپش خوب بود. از چهره ی بدون آرایشش خوشم اومده بود ، ابروهای قهوه ای و دخترونه ، چشمای طوسی و بینی معمولی با لبای درشت. به میز نگاه انداختم و گوشیمو برداشتم ، شماره مهدی رو گرفتم . صدای آروم اما کلافه ش توی گوشم پیچید

__ سلام

__ سلام به پسر دایی دپرس

__ سلام و درد. خوبه من جور تو رو کشیده بودم و برات یه دختر خوب پیدا کرده بودم

__ تو اشتباه کردی که به من خبر ندادی پس مقصر اصلی خودتی و خانومت که می خواستین دست منو تو گردو بذارین

__ خوب .حرفت چیه مزاحمم شدی

__ پس قطع کنم دیگه

__ حوصله تو رو ندارم ، اینجا بودی انقدر میزدمت صدای سگ بدی

تک خنده ای کردم و گفتم :

__ من زورم بیشتره، بیا زنم بی بابا نشه

خنده اش گرفت. منم از این موقعیت استفاده کردم و گفتم:

__ مهدی پاشو بیا اینجا خبر دست اول دارم

__ خبراتم مثل خودتن، به درد من نمی خورن

حالت نشستنم رو عوض کردم و لبخند زدم

__ دارم دوماذ میشم

سکوت کرده بود. از حرفم تعجب کرده بود که حرف نمی زد.بلند خندیدم . از خنده من با شک و تردید گفت :

_ دروغ می گفتی دیگه؟

_ دروغم چیه .

_ کی هست

_ قراره فردا جواب بده.اوکی شد به مامان اینا میگم بریم خواستگاری. اگه ببینیش به انتخابم احسن می گی

تازه می فهمی اونی که برام در نظر داشتی اصلا به من نمی خورداین بار اون بود که می خندید

_ پس وا دادی پسر . ما خانوادگی میریم خواستگاری، همه هستیم. دوست دارم ببینم چه شکلیه که دلتو برده

_ باشه پس می بینمت

_ خداحافظ شاه دوماد

خندم گرفته بود، باید بازیگر می شدم.کاش زودتر جواب بده از این بلاتکلیفی در پیام. مامان هنوز باهام سر

سنگینه و رفتاراش کلافه م کرده.الان شراره به کل فامیل خبر میده.خوبی زنا همینه که خبرچینن. سرمو تکون

دادم و با لبخند وسایلمو برداشتم و از دفترم خارج شدم .

جلوی آینه ایستاده بودم و دکمه هامو می بستم، در اتاق باز شد. مامان بود، صبح باهام آشتی کرد.فکر نمی کرد

ازدواج کنم، البته به خیال همه قرار بود ازدواج کنیم .

_ رامتین، زنگ بزن ببین گل رو آماده کرد یا نه

به ساعت مچی توی دستم نگاه کردم.یه ساعت وقت داشتیم

_ زوده ، حواسم هست که جا نمونه.شما حاضری؟ سرخاب و سفیدابتو کردی

لبخند زد و یه نیشگون از بازوم گرفت

_ آی مامان پیرمردی شدم برای خودم این کارا چیه؟

_ هر چقدرم بزرگ بشی برای من بچه ای

از اتاق بیرون رفت، بلوزمو توی شلوارم مرتب کردم ، کراواتمو برداشتم، بعد از بستنش یکم ادکلن مخصوص

خودمو زدم.خنک و سرد بود، سرحال می شدم.کتمو تنم کردم و از اتاقم بیرون رفتم .

_ مامان، بابا آماده شدین؟

بابا داشت کتشو می پوشید

_ آره ، الان ترانه و مهرداد هم می رسن

سرمو تکون دادم

_ دیگه کیا میان ؟

_ دایی ها و زناشون.خاله و شوهرش، عمو جمشید و خانومش .مهدی هم خودشو دعوت کرده

_ امان از دست این بچه ،الان نیکا رو میاره اون وسط دیگه هیچی، همه سرگرم اون میشن.کی منو نگاه می کنه ؟

مامان و بابا با هم خندیدن با تعجب نگاهشون کردم. چی پیش خودشون فکر می کردن، ترجیح دادم تو ذوقشون نزدنم پس گفتم:

_ بریم تا دسته گل رو بگیریم بقیه هم می رسن .

گل آماده بود و فقط حساب کردنش مونده بود، از اونجا هم رفتیم شیرینی فروشی و یه بسته شیرینی تر به سلیقه مامان گرفتیم . بابا کنار دستم نشست و مامان صندلی عقب، دست گلو به دست گرفت.بقیه هم با ماشیناشون دنبالمون می یومدن. مسیر زیاد دور نبود، رسیدیم و منتظر شدیم همه با هم همراه بشیم. مهدی با نیش باز پیشم اومد

_ بالاخره رام شدی ای اسب وحشی. کی بود می گفت من عاشق نمی شم؟

خواستم جوابشو بدم که دایی به جفتمون توپید که امشبو از این کاراتون دست بردارید .

مامان زنگ درو فشار داد و بزرگترا اول وارد شدن و دسته گل رو به دست من دادن که تو بمون آخر سر بیا! خیر سرم من دومادم .شیطونه میگه بذارم برم حالشون جا بیاد. بالاخره نوبت من شد و وارد راهرو شدم، یه نگاه کردم بینم چند نفرن! اگه جمعیتشون هم اندازه جمعیت ما باشه تا فردا باید می موندیم.از فکرم خندم گرفته بود. جلو رفتم ، اولین نفر یه مرد ۵۰ ساله بود، فکر کنم پدرش باشه

_ سلام خوب هستید

_ سلام پسرم خوش اومدید

با مادرش هم احوال پرسى کردم و به خودش رسیدم. برای اولین بار با آرایش می دیدمش ، آرایشش کم بود اما من که قبلا دیده بودمش متوجه می شدم.

_ سلام خوبین؟

_ سلام، ممنون خوبم. بفرمایید

به سمتی که خانوادام رفتن راه افتادم.خونشون بزرگ بود و بعد از راهروی ورودی وارد نشیمن می شدی و بعد از اون سالن پذیرایی قرار داشت .مهموناشون اونجا بودن، یه دختر و پسر و یه خانوم و آقا که خیلی شبیه پدر دلارام بود.با اونا هم دست دادم و کنار مهدی نشستم. کنار گوشم آروم گفتم:

__ جمعیت ما خیلی زیاده ها ! بنده خدا فکر کردن ایل تاتار اومده

__ تو این وسط نخود شدی. الان برای چی با زن و بچه ت اومدی؟

چشم غره رفت و روش رو برگردوند. بزرگترا در مورد مسائل مختلف گرم صحبت شدن، خانوما هم یه گوشه جمع شده بودن و منو مهدی پیش هم نشسته بودیم.دلارام و اون دختر و پسر که فهمیدیم بچه های عموش هستن روبروی ما نشستن. پسره چنان نگاهم می کرد انگار ارث باباش دست من مونده، مهدی هم فهمیده بودی با صدای آرومش گفت :

__ میگم نکنه این پسره خاطرخواهش بوده ؟

__ نمی دونم، حرفی دربارش نزده

مهدی هاج و واج نگاهم کرد و با صدای متعجبش گفت :

__ مگه با همدیگه دوست بودین ؟

دوست داشتم چنان بزنم تو سرش که از جاش بلند نشه. تو صورتش پوف کشیدم و گفتم :

__ آخه احمق تو مگه منو نمی شناسی؟ یه قرار آشنایی رفتیم

بالاخره بزرگترها رفتن سراغ اصل مطلب و درباره مدرک تحصیلی و دارایی من سخن گفتن از چهره پدرش می خوندم که خوشش اومده. مسعود کار خوبی کرد که ما رو به هم معرفی کرد.به هم می یومدیم. هم از نظر چهره در یه سطح بودیم و هم مدرک تحصیلیمون با هم فاصله نداشت، معلوم بود خانواده ها مخالفت نمی کنن. بابا از آقای پاکرو خواست تا با دلارام برم به اتاقش و حرف بزنم .سرمو تکون دادم و بلند شدم

__ با اجازه همگی

پدرش با لبخند گفت :

__ بفرمایید پسر

دلارام سمت پله ها رفت و منم به دنبالش راه افتادم .به یه در وسط سالن بالا رسید و بازش کرد، منتظر شد تا من وارد بشم با دستم داخل اتاق رو نشون دادم و گفتم :

__ اختیار دارید، اول خانوما

پشت سرش وارد شدم و خشکم زد. اتاقش اصلا مناسب سنش نبود. داشتم دور تا دور اتاقشو نگاه می کردم که صندلی میز تحریرشو بیرون کشید

__ بفرمایید

و به تخت اشاره کرد که بشینم

__ فکر می کردم تم اتاقتون قهوه ای تیره و مشکی باشه. البته با توجه به شخصیتتون.

سرشو پایین انداخت

__ نه. خودم از بابا خواستم تغییرش نده

سرمو تکون دادم و از صدای آروم و لحنش برداشت کردم دوست نداره در این مورد صحبت کنم.

__ خُب شروع کنید، حرفی ... حدیثی... اگه باقی مونده گوش میدم

به صورتم نگاه کرد، چهره اش معصوم بود.

__ من تو همین خونه هم هر شب در اتاقمو قفل می کنم، منظورم...

نداشتم حرفشو ادامه بده

__ تو خونه ی من اینکارو نمی کنین

انتظار این واکنشم رو نداشت و با چشماش بهم خیره شده بود برای اینکه از اون حالت خارج بشه گفتم:

__ شاید یکی سر زده بیاد خونمون، شما حموم بودی... خواب بود... زشت نیست من در بزمن بعد شما قفل درو باز کنید

سرشو تکون داد. یه نگاه دیگه به اتاقش انداختم و به در خیره شدم

__ اما با بستن در بدون قفل مشکلی ندارم، حریم شخصی خودتونه.

__ دوست دارم درباره اون موضوع هم قول بدید تا خاطر جمع بشم

فهمیدم منظورش چیه، چرا انقدر به این موضوع فکر می کرد؟ من که روانی نبودم بهش حمله کنم، گفتم:

__ بذارید یه جور دیگه حرفمو بزمن، هیچ مردی وجود نداره... حداقل من نمی شناسم... که از رابطه یه طرفه

خوشش بیاد. مگه اینکه مشکل روانی و سادیسم داشته باشه. از نظر شما من مشکل دارم؟ تو این دو جلسه که

منو دیدین شبیه روانی ها رفتار کردم؟ بهم نگاه کرد

__ در هر صورت شما مردین ساعدمو روی پاهام گذاشتم و بهش تکیه کردم

__ بر فرض محال اگه شما اومدی سمت من چی؟ چشماش درشت شد، بعد چند ثانیه به خودش اومد

__ من ... نه ... یعنی همیشه

کف دستمو به هم کشیدم و فکر کردم

__ خُب شما میگرد من میام سمت شما، می دونستید شاید شما باعث تحریکم بشید... لباس ناجور، آرایش بد

...بالاخره اینا یه مردو تحریک می کنه

وسط حرفم پرید

__ من اینطوری تو خونه نمی گردم

سرمو تکون دادم

__ از طرف من مشکلی نیست. اگه دلشورتون اینه پس رهاش کنید. اما دست دادن و موارد سطحی رو نمی تونم

فاکتور بگیرم خانوادم منو میشناسن اگه کلا مثل غریبه ها باهاتون رفتار کنم شک می کنن.

سر تکون داد. حرفاش و دغدغه اش همین بود ! انتظار داشتم درباره ی حقوق و خونه ازم سوال بپرسه اما به

همین سوالات اکتفا کرد. حرفامون که تموم شد، از اتاق خارج شدیم .همه به ما زل زده بودن. پدرش به دلارام

خیره شد و با لبخند گفت:

__ دخترم چی شد

دلارام هم با لبخندش جوابش رو اعلام کرد

__ پس شیرینی رو پخش کن تا دهنمونو شیرین کنیم و درباره زمان عقد صحبت کنیم.

اونجا دایی محمد تیر خلاصی رو زد و اعلام کرد بعد از مراسم عروسی دنبال کارای ارث میوفته .مهدی مدام به

من نگاه می کرد تا واکنش نشون بدم، من که آب از سرم گذشت چه یه وجب چه صد وجب برای همین سعی

کردم خونسردی خودمو حفظ کنم و حرکتی نکنم که بهم مشکوک بشن. قرار بر این شد تا آخر هفته یه جشن

خانوادگی بگیریم و عقد کنیم ، عروسی رو برای ماه آخر تابستون انداختن. داشتیم می رفتیم که به دلارام گفتم

:

__ فردا صبح آماده باش بریم آزمایش بدیم. بعدش بریم خرید حلقه

همه به دهن ما دو تا نگاه می کردن ، دلارام هم خندش گرفته بود. برای اولین بار خندشو می دیدم ، بهش می

یومد. بهم نگاهی انداخت و گفت:

__ باشه صبح ساعت هفت منتظرم

خدا حافظی تموم شد و سوار ماشینا شدیم. مامان تا نشست ، شروع کرد

__ خدا خیرش بده مسعودو ، چقدر خانوادش خوب بودن .دخترِ که هم خوشگل بود هم با حیا و نجیب.
با خنده گفتم:

__ مامان دو ، سه ساعت شد دیدنت .از کجا شناخت پیدا کردی آخه؟

مامان بی محلی کرد

__ زنا زود همدیگه رو می شناسن . من از اول چشمم بهش بود.اما مادر مراقب اون پسره باش

این بار بابا صداش در اومد

__ اون چرا؟

__ فکر کنم خاطر دختره رو می خواد تو آینه نگاهش کردم

__ دختره نه دلارام

لبخند زد

__ عروسم . چقدر امشب خوشحالم.

رسیدیم خونه و یه راست به اتاقم رفتم .لباسامو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم. بعد از مدتها با آرامش خوابیدم.

دلارام:

روی تخت دراز کشیدم اما خوابم نمی برد. پتو رو تا روی لبم بالا آوردم و به شبی که گذشت فکر می کردم. چه خانواده پر جمعیتی بودن! مشخص بود همه با هم صمیمی هستن ... چیزی که من کمبودشو شدیداً احساس می کردم. مبینا از رامتین خیلی خوشش اومده بود، در گوشم می گفت کوفتت بشه. یه لبخند روی لبم نشست. کت و شلوار سورمه ای تنش بود. از رک بودنش خوشم اومد، اما از بعضی از رفتاراش می ترسم. نظرشو راحت بیان می کرد و دلیل منطقی می آورد، مشکل من هم با منطق حل می شد؟ نباید اجازه می دادم متوجه بشه. اگه دستمو بگیره یا بهم بچسبه چی؟ گفته بود باید با موارد سطحی کنار بیام.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد... زنگ گوشیم روی اعصابم بود ، از رویِ عسلی کنار تخت برش داشتم. شماره ناشناس بود، محل ندادم و دوباره خوابیدم .باز هم صداش بلند شد ، با صدای خواب آلود و عصبی گفتم :

__ بله

_ سلام ، صبح بخیر

گوشیو جلوی صورتم گرفتم و با یه چشم شمارشو نگاه کردم .نمی شناختم، کی می تونست انقدر بی کار باشه که کله ی سحر زنگ بزنه و مزاحمم بشه. خودمو آماده کرده بود تا چند تا فحش نثارش کنم اما قبلش برای اطمینان پرسیدم:

_ شما

_ رامتین

با این حرفش مثل فنر بلند شدم و روی تخت نشستم. کلمات از ذهنم فرار کرده بودن و نمی دونستم باید چی بگم، با لکنت گفتم:

_ ! ... شما هستین ؟ خوبین؟

_ حاضر شدی ؟

چشمام گرد شد.دنبال ساعت تو اتاقم نگاه کردم. پنج دقیقه به زمان قرارمون مونده بود و من هنوز گیج و خواب آلود بودم، بلند داد زدم

_ وای خواب موندم

صدای خندش می یومد

_ پاشو خانوم ، زود حاضر شو نزدیک خونتونم تا چند دقیقه دیگه میرسم

_ باشه تا شما بیاین حاضر شدم

گوشیو قطع کردم و به دستشویی رفتم .حاضر شدنم ده دقیقه هم وقت نبرد و در آخر رژی که از مامان کش رفته بودمو برداشتم که اگه بعد از خون گرفتن، رنگم پریده بودم روی لبام بکشم. مانتوی صورتی تنم کردم و کیف مشکیمو به دست گرفتم، یه مقدار پول برداشتم شاید احتیاج می شد.گوشیم زنگ خورد، خودش بود

_ سلام

_ سلام خانوم، حاضری؟

_ بله شما رسیدین ؟

_ آره جلوی در خونتونم

آروم از اتاق بیرون رفتم که مامان و بابا بیدار نشن. کفش مشکی _ صورتیم با پاشنه پنج سانتی رو برداشتم . در خونه رو پشت سرم بستم ، به ماشینش تکیه داده بود . با صدای بسته شدن در، سرشو بالا آورد ولبخند زد

_ صبح بخیر

_ صبح شما هم بخیر

_ بفرمایید

کالا عادت نداشت درو باز کنه ؟ اون سری هم درو برای من باز نکرد این سری هم همین طور!نه به اون صحبت با ادبش و نه به این رفتار بی ادبانش. داشت به سمت ماشین می رفت تپیشو دیدم.پیرهن قهوه ای و شلوار کرم، رفتم سمت ماشین و سوار شدم. مثل دفعه قبل خودمو چسبوندم به در... باز ابروهاش تو هم گره خوردن. برگشت سمتم و دستشو برد پشت صندلی من

_ من ترسناکم؟

سرمو تکون دادم

_ نه

_ واسه چی اون گوشه جمع می شینی ؟ راحت بشین .

سرمو تکون دادم اما به حرفش گوش ندادم .کمر بندشو بست و دوباره بهم نگاه کرد، بازدمش رو بیرون داد و گفت:

_ دختر خوب مشکلت چیه ؟ اگه ناراحتی ، اگه نمی خوای همین جا تموم می کنیم

خودمو تو صندلی جابجا کردم و سرمو پایین انداختم. دنبال لجبازی نبودم اما این ترس همیشه تو دلم بود و روی رفتارم تاثیر می داشت. ضبط و روشن کرد و راه افتاد .من سکوت کرده بودم اما اون ازم سوال می پرسید که به حرف پیام .خیلی زود رسیدیم، با دستش نشون داد که پیاده بشم. با هم وارد شدیم، رفت و برامون نوبت گرفت.کنار هم روی صندلی انتظار نشسته بودیم تا صدامون کنن. سرشو نزدیک گوشم آورد و آروم گفت:

_ نمی خوای یکم از خودت بگی

داشت نگاهم می کرد ، حس می کرد.اما من سرم بلند نکردم.

_ چی بگم؟

_ از چیزایی که دوست داری، ناراحتت می کنه، خوشحالت می کنه

یه نفس عمیق کشیدم و نیم نگاهی بهش کردم

_ مسافرت رو خیلی دوست دارم. برم یه هفته یا حتی بیشتر دو- سه هفته مسافرت نه با هواپیما با ماشین شخصی. برم ایران رو بگردم ، همه جای دنیا برم و عکس بندازم. عکاسی رو خیلی دوست دارم. از مردم عکس بگیرم از مردمی که تو بازار کار می کنن. شلوغی رو دوست دارم اینکه دور و برم آدمای زیادی باشن. نفسمو مثل آه بیرون فرستادم

_ اما همیشه تنها بودم، چه تو خونه چه تو دانشگاه .

صداش آروم بود. می خواست آرومم کنه

_ اگه بگم این مدت که با منی خوش بگذرون قبول می کنی؟ نگاهش کردم، جدی بود . معنی حرفش رو نفهمیده بودم، چطوری خوش بگذرونم ؟ با تعجب پرسیدم:

_ منظورتون چیه؟ تو چشمام نگاه می کرد

_ خانواده ما همیشه با هم در رفت و آمدن، فکر کنم تو جلسه خواستگاری متوجه شدی. اگه مسافرتی هم باشه همه با هم میریم ، تو محیطی زندگی کردیم که با خوشحالی هم خوشحال بشیم . این چند وقت که با منی، با خانوادم هم باش. با ترانه و لاله دوست شو ، دخترای خوبی هستن . دختر خالم ازدواج کرده و سه تا دختر دایی دیگه هم دارم . زن مهدی هم زن خوبی . باهاشون دوست شو و تفریح کن.

یه لبخند زدم تا این بغضم که داشت حمله می کرد از چشمم بیاد بیرون ، دیده نشه. لبمو بهم فشار دادم و سرمو تکون دادم. لبخند زد. شمارمون رو صدا زدن . شمارمو دادم و روی صندلی نشستم . دکتر اومد که کش رو به بازوم ببندد گفتم:

_ از میچ دستم بگیرید راحتترین . من رگم بد پیدا میشه

کش رو بالای مچم بست . دستم و مشت کردم . یه نگاهی کرد و گفت:

_ چقدر رگهات نازکن!

یه سرنگ دیگه برداشت

_ اون یکی آستینت رو بزن بالایه رگو انتخاب کرد و خون گرفت . پنبه رو فشار دادم اما بند نمی یومدچند تا پنبه داد دستم و گفت " بیرون بشین زود بنده میاد ". سرمو تکون دادم و از اتاق خارج شدم. رامتین یه نگاهی بهم کرد و اخماشو تو هم کشید

_ چی شده؟ این پنبه ها چیه؟

پیشش نشستم و آروم گفتم:

__ خونس بند نمی یومد پنبه داده که بذارم روش.

حرفمو باور نکرد، دستمو گرفت تو دستش و پنبه رو از روی دستم برداشت .یه پنبه تمیز ازم گرفت و خودش دستمو فشار داددستم داشت می لرزید. ناراحت بودم، دوست داشتم دستمو از توی دستش در بیارم که گفت :

__ سرده؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

__ پس چرا لرز داری؟ نکنه فشارت افتاده .اینو فشار بده برم برات یه چیزی بخرم بخوری

به رفتنش نگاه کردم، پسر خوبی بود. لبخند روی لبم جا خوش کرد. نسبت به دیگران راحت تر باهاش ارتباط برقرار کردم و رفتار و اخلاق خودش بی دلیل نبود.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بعد از خوردن معجون سرحال شدم و آزمایشها رو تموم کردیم. داشتیم می رفتیم که یه خانوم اعلام کرد باید تو کلاساش شرکت کنیم. سرمو از شرم پایین انداختم. تو فکرم این بود که الان رامتین قبول می کنه و کلی سر این موضوع سر به سرم می ذاره.از فکرایبی که به ذهنم خطور می کرد گرم شده بود. صدای رامتین بلند شد

__ بریم دنبال حلقه؟توی خونه که کاری نداری؟

نگاهش کردم.نه پوزخند ،نه نگاه معنی دار ، انتظار این رفتارو ازش نداشتم . لبخند زدم و سرمو بالا گرفتم و قدمامو بلند برداشتم با صدای بلند مثل خودش گفتم:

__ نه کاری ندارم بریم دنبال حلقه

به سمت ماشینش راه افتادیم، آروم شدم... فقط با یه حرکت ... آره ...اگه می خندید...اگه پوزخند می زد ...اگه یه حرفی می زد تا منو خجالت بده،نمی تونستم هیچ وقت بهش اعتماد کنم .در ماشینو باز کردم ، دیگه به در نچسبیدم. خوب شد همراهم کارت بانکی و پول برداشتم ، نمی شه که پول حلقه خودشو هم پرداخت کنه، یا من باید پول حلقه خودمو بدم و رامتین هم پول حلقه خودش.تو فکر بودم که صداشو شنیدم

__ نمی خوام پیاده بشی؟

با تعجب بهش نگاه کردم و بعد به خیابون و مغازه ها چشم دوختم

__ ببخشید حواسم نبود

درو باز کردم و پیاده شدم، اومد کنارم و با قدمای بلندش راه افتاد ، هنوز از ماشین فاصله نگرفته بودیم با صدای آروم گفتم:

_ آقای مجد

برگشت و با ابرهای بالا پریده نگاهم کرد

_ آقای مجد؟ آقای مجد دیگه کیه ؟

دستامو تو هم گره زدم

_ منظورم... شما... چی صداتون کنم؟

جلوتر اومد و توی یه قدمی من ایستاد

_ سرتو بالا بگیر از چی خجالت می کشی که سربه زیر میشی؟ نکنه پولتو گم کردی

سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم ، قد بلند بود .چرا به هیچ کدوم از ویژگی هاش دقت نکرده بودم؟ به چشمام خیره شد

_ من برای تو رامتینم، نه بیشتر نه کمتر .فقط بگو رامتین، باشه؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تگون دادم

_ چشم

یه لبخند زد و ادامه داد

_ البته میتونی یه " جان " یا " عزیزم " یا هر چی که دوست داری بهش اضافه کنی باور کن اصلا ناراحت نمیشم

بهش چشم غره رفتم که بلند خندید و به مغازه ها اشاره کرد

_ بیا بریم دلارام، وقت کمه

لبخندی روی لباس بود. با هم وارد یکی از مغازه ها شدیم من آروم سلام دادم اما رامتین با صدای بلند سلام داد و با فروشنده دست داد. فروشنده گفت :

_در خدمتم

رامتین داشت ویتترین مغازه رو نگاه می کرد

_ میشه حلقه های ازدواجتون رو ببینیم

_ ست می خواین؟

رامتین به من نگاه کرد

_ ست دوست داری یا مردونه ، زنونش کنیم که جنسیتا قاطی نشه

از اصطلاحش خندم گرفتم

_ مردونه ، زنونه

رامتین با دست منو به فروشنده نشون داد، یعنی به سلیقه ی خانوم بیارین.فروشنده هم سرشو تکون داد . انگشتر ها روبرومون قرار گرفت ، تک به تک نگاهشون می کردم.دست رامتین جلو رفت و یکیشون رو از جاش خارج کرد.

_ دستتو بده

نگاهش کردم .خودش دست چپمو بلند کرد ، انگشتر و آروم توی انگشتم جا داد. لبخند زد و من تمام مدت به این فکر می کردم که داره برای جلب نظر من فیلم بازی می کنه یا واقعا اخلاقش همینه؟ با ابروش به انگشتم اشاره کرد و گفت:

_ ببین چقدر به دستت میاد

نگاهمو از صورتش گرفتم و به دستم دوختم. حق با رامتین بود. انگشتر طلای زرد بود با پنج تا نگین روش، نگین وسط بزرگتر از بقیه بود. منم لبخند زدم و سرمو تکون دادم

_ آره، خیلی خوشگله

_ دوشش داری ؟

تند تند سرمو تکون دادم سمت فروشنده برگشت و گفت :

_ حلقه های پلاتینتون کدوم قسمته

_ الان جدیدترین مدلاشو براتون میارم

فروشنده که رفت ، نگاهش کردم

_ آقا رامتین ، من باید حلقه شما رو حساب کنم پس حسابا رو فراموش نکنید

ابروهاش توی هم گره خورد و به چشمام نگاه کرد

_ این چه حرفیه ؟ من قراره با این ازدواج کلی پول گیرم بیاد اما تو چی ؟ فقط یه مهر طلاق و مهریه ی خودت که یه جورایی جبران پول جهیزیه ای میشه که پدرت خریده .

سرمو تو یقه ام فرو کردم .حلقه ها رو آوردن .دستشو پشت کمرم حس کردم. احساس کردم برق بهم وصل شده اصلا انتظار این حرکت رو ازش نداشتم. سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم
 _ دلارام ببین کدوم قشنگتره ، من حلقه ی تو رو انتخاب کردم تو برای منو انتخاب کن
 به حلقه ها نگاه کردم.یکیشون چشممو گرفت .دست جلو بردم
 _ این قشنگتر از بقیه اس

لبخند زد و حلقه رو توی انگشتش قرار داد، خیلی به دستش می یومد. حلقه ها رو حساب کرد و بیرون رفتیم.
 خرید حلقه از بقیه خریده ها ضروری تر بود.در ماشینو باز کردم و نشستم. کمر بندشو بست و راه افتاد
 _ دلارام

سرم پایین بود، به خاطر دستش که به کمر خورده بود ناراحت بودم. درسته گفته بود برخوردای کوچیک امکان داره داشته باشیم اما اینجا نه خانواده ی من بودن و نه خانواده ی رامتین که بخوایم براشون نقش بازی کنیم .
 دلیلی نداشت که بخواد راه و بیراه دستش رو به بدن من بزنه.
 _ منو نگاه کن

بهش نگاه کردم، جدی بود

_ از چی ناراحت شدی ؟

جوابشو ندادم . نفس عمیق کشید

_ اگه تو قرار بود حلقه ی منو بخری می دونستی دو برابر ضرر می کردی؟

ابروهام بالا پرید و نگاهش کردم، ناراحتیم یادم رفت

_ چطوری؟

لباش یکم کش اومد اما سریع عادی شد

_ من حلقه طلا زرد و سفید که قرار نبود بخرم .طلا فروش ها پلاتین رو دو برابر حساب میکنن واسه همین
 گرونتر از طلای معمولی در میاد.

داشت نقش بازی می کرد؟ اخلاقش خاص بود. یاد حرفش افتادم که اهل دعوا نیست و ترجیح میده حرف بزنه.خوب چرا نداشت ندونسته پول حلقه رو حساب کنم ؟ دوباره نگاهش کردم و سرمو به سمت خیابون برگردوندم تا لبخندی که روی لبم نشسته رو نبینم . خدایا تا آخر همینجوری برو جلو که نه من ناراضی باشم ازت و نه تو. منو به خونه رسوند ، دستم روی دستگیره بود که با صدای متعجب گفت :

_ منو دعوت نمی کنی پیام داخل ؟ نکنه مهمون نوازی بلد نیستی
 دستم روی کیف ثابت موند .نگاهش کردم ، چی می گفتم ! لرزش صدام باز شروع شد
 _ مامان و بابام معمولا خونه نیستن و مـ.
 نداشت حرفم تموم شه،دوباره ماشینو روشن کرد و پاشو روی گاز فشار داد. ترسیده بودم و نمی دونستم داره
 کجا میره
 _ ! ...کجا میرین پس
 جوابمو نداد
 _ آقا رامتین دارین کجا میرین ؟
 نگاهم کرد
 _ آقاشو فاکتور بگیر، رامتین خالی
 ساکت شدم
 _ الان که کسی خونه نیست، میری خونه فشارت بیوفته بابات نمی گه این پسره مسئولیت حالیش نیست؟ نمی
 گه درکش نمی رسید به دخترم نهار بده بعد بیارتش خونه ؟
 بند کیفمو فشار دادم ، لب پایینم و به دندون گرفتم تا اشکم در نیاد ... بابای من اینو بگه ؟ اون اصلا تو خونه
 سراغی ازم می گیره که حالا بخواد نگرانم بشه ؟
 _ دلارام چرا ساکت شدی
 نگاهش کردم و ناخمامو به کیفم فشار دادم تا جلوش گریه نکنم. با صدای گرفته گفتم:
 _ ممنونم .
 ابروهایش از تعجب بالا رفت
 _ چرا؟
 آب دهنمو به زور قورت دادم
 _ اولین باره کسی نگرانه که شاید تنها تو خونه فشارم بیوفته و نتونم غذا درست کنم
 دوباره نگاهش کردم ، باز هم ابروهایش توی هم گره خورده بود
 _ پس پدر و مادرت چی ؟ اونا دکترن مگه میشه بیشتر از بقیه نگران نباشن؟
 سکوت کردم .باز مهر سکوتی به لبام زدم تا صدام در نیاد. دلارام هیس...

رامتین:

جلوی جیگرکی ماشینو نگه داشتم و رو کردم به دلارام گفتم:

__ تو ماشین بمون زود بر می گردمسرش رو تکنون داد، به سمت مرد رفتم

__ آقا ده تا سیخ برام بذارچشمی گفت و مشغول کارش شد. دستمو روی چونه م گذاشتم، این دختر چی کشیده ؟ من حتی نمی تونم یه لحظه به جای اون باشم. خانواده برای من اولویت اول بود تو همه ی کارا، آقا جون به همه ی ما یاد داده بود که مهمتر از پول مهمتر از جایگاه اجتماعی مهمتر از شغل و تحصیلات ، جایگاهت توی قلب خانواده ی خودته. یادمه چقدر به دایی ها و خاله و بابا می گفت دختر فرق داره، دختر یه جور دیگه ست. دختر حتی اگه چهل سالش هم بشه دختره، وقتی از بیرون بر می گردی براش یه آبنبات بخر. یه گل سر، یه پفک ، دختر از بی محبتی ضربه می خوره . چقدر اصرار داشت که برای پسر محبت هم خرج نکردی پسر ضربه عاطفی نمی خوره اما دختر اگه محبت نبینه اونو بیرون از خونه جست و جو می کنه. همیشه می گفت اگه دختر توی یه خانواده خراب بار اومد بیشترین تقصیر به گردن پدر.

به ماشین نگاه کردم، دلارام هم توی فکر بود. یه جای کارش مشکل داشت، از اینکه دستش رو می گرفتم می لرزید . یا تا به حال با جنس مخالف نبوده یا به بدترین حالت ممکن ضربه دیده.

__ آقا بفرمایید سفارشتون آمادهست .

پولش رو حساب کردم و به سمت ماشین رفتم. در عقبو باز کردم و بسته ها رو قرار دادم .نشستم و نگاهش کردم

__ ببخش تنهات گذاشتم حرفم کاملاً معمولی بود اما چشمای دلارام درشت شد و با تعجب نگاهم کرد، از صبح همین بود .با هر صحبتیم ، با هر کلمه ای که می گفتم تعجب می کرد و بعد یه لبخند روی لبش می نشست.

__ خواهش می کنم.

کمربندم رو بستم. با شیطنتم گفتم:

__ خُب بریم به سمت خونه که غذا بخوریم.

زیر چشمی نگاهش کردم، می لرزید و رنگ از چهره اش پریده بود. چرا؟ من که کاریش نداشتم !

__ دلارام سرش سمت من چرخید

__ بله ؟پشت چراغ قرمز ترمز کردم. نگاهش کردم

__ چرا می ترسی؟ دلارام قراره یه مدت کنارم باشی ، زیر یه سقف میریم.اگه بنا باشه تو هر سری اینطوری بلرزی فکر می کنم هیتلرم. مشکلک چیه ؟لباشو به هم فشار داد و سرش رو به زیر انداخت .واسه اینکه آرومش کنم گفتم :

__ داریم می ریم خونه بابام، خونه ی من آماده هست اما چون دوست نداشتم تنها زندگی کنم وسایل نداره. عادت ندارم دور و برم خلوت و ساکت باشه.

نفس راحت کشید و لرزش دستش کم شد. چراغ سبز شد و راه افتادم.گوشیم رو به دستم گرفتم و شماره لاله رو لمس کردم، گوشی رو روی حالت پخش گذاشتم و دستمو روی دنده قرار دادم

__ سلام رامتین

__ سلام ، خوبی؟

__ مرسی . مبارک باشه شاه دومادلبخند زدم

__ مرسی .یه زحمتی برات دارم

__ رحمته، چی ؟به دلارام نگاه کردم که تو سکوت و سر به زیر داشت گوش می داد

__ با لیلا و کمند بیاین خونه ی ما

__ چرا؟ اتفاقی افتاده ؟

__ نه . می خوام خانومم رو از نزدیک ببینم جیغ کشید و با خوشحالی گفت:

__ دروغ که نمی گی؟

__ نه چه دروغی الان همراهمه

__ الان میایم، تا نیم ساعت دیگه اونجاییم .

__ عجله نکن ، طول می کشه تا برسیم. یک ساعت یک ساعت نیم دیگه بیاین، شاید مامان خونه نباشه پشت در بمونید.

__ باشه.پس به ترانه و شراره هم میگم بیان

__ باشه ، میبینمت گوشی رو قطع کردم و به دلارام نگاه کردم . لبخندی روی لبش بود. منم آروم شدم ، دوست نداشتم کنار من بترسه و ازم یه غول بسازه.توی سکوت رانندگی می کردم و به حالت های دلارام فکر می کردم. نسبت بهش احساس مسئولیت داشتم نمی دونم چرا؟ جلوی در خونه پارک کردم و گفتم :

__ رسیدیم .پیاده شو از ماشین پیاده شدم، به اطراف نگاه می کرد. در خونه رو باز کردم

__ بفرمایید باهاش هم قدم شدم و رفتیم داخل .

__ مامان صدایی نیومد.یه سر به آشپزخونه زدم نبود، رفتم پشت در اتاقش و به در ضربه زدم

__ مامان خانومی ، مهمون داریدر اتاق رو باز کردم نبود.به دلارام نگاه کردم .الان از تنهایی باهام می ترسید.

سعی کردم نگاهش نکنم تا آروم باشه.به سمت آشپزخونه رفتم و جیگرا رو توی دیس گذاشتم.

__ مثل اینکه نیستن، بیا تا نهارمون رو بخوریم بچه ها هم رسیدن به سمت یخچال رفتم و نون اضافه آوردم

.همونجا ایستاده بود

__ دلارام !

سرش رو بالا آورد ، به میز اشاره کردم . با قدم های آهسته اومد و پشت میز نشست.منم روبروش نشستم. می

خواستم جو رو عوض کنم برای همین گفتم :

__ ببین چه جیگرایی خریدیم، شروع کن.

آروم آروم شروع کرد به خوردن. اصرار نکردم لباساش رو عوض کنه، همین الان هم راحت نبود. چطور می

خواست بعد از عقد با شرایط کنار بیاد؟ اصلا چرا پیشنهاد ازدواج رو قبول کرد ؟ نکنه فکر می کرد فقط قراره

روز عقد همدیگه رو ببینیم و فرداش برای طلاق اقدام کنیم ! یه لقمه براش درست کردم و جلوش گرفتم ، با

تعجب نگاهم کرد.لبخند زدم و گفتم :

__ این یکی مزش فرق داره .خوشمزه ترها لبخند ازم گرفت و خورد .نگاهم کرد

__ آره .خوشمزه بود صداش بغض داشت. خودمم از نشستن توی آشپزخونه معذب شدم اما نمی شد که تنهانش

بذارم به هر حال مهمون بود و برای اولین بار بود که پا به خونه ی ما میذاشت برای همین مردد گفتم :

__ دلارام می خوای برم بیرون وقتی دخترا اومدن پیام ؟اشکش چکید .دستمو مشت کردم که عصبی نشم. این

دیگه چه رفتاری؟ مگه چی کار کردم که گریه می کنه. با صدای گرفته جواب داد

__ نه کلافه شده بودم.کاش می دونستم مشکلش چیه !

__ دلارام به خدا، به جون مادرم که واسم از همه ی دنیا مهمتره؛ نه الان، نه هیچ وقت دیگه نمی خوام اذیت

کنم. وقتی اینطوری میشینی جلوم قبول کن اذیت میشم، ناراحت میشم. فکر می کنم چه خطایی ازم سر زده

که گریه می کنی. دلارام ما مثل دو تا آدم داریم غذا می خوریم فقط همین نه بیشتر.

سر تگون داد و با دستش اشکش رو پاک کرد.

__ رامتین اولین بار بود اسمم رو بدون پیشوند و پسوند صدا می کرد. لبخند زدم

__ جانم باز هم تعجب نگاهش و لبخند روی لبش نشون می داد که از نوع جواب دادنم خوشش اومده

__ تو همیشه اخلاقت همینطوری میمونه؟ چشمامو گرد کردم

__ مگه قراره تغییر کنه؟ سرشو پایین انداخت. با خودش درگیر بود که حرفش رو بزنه یا نه اما بالاخره با صدای آرومی گفت:

__ واسم نقش بازی نمی کنی؟ فقط نگاهش کردم، یاد عکساش افتادم که چه چیزی رو به تصویر کشیده بود. نفسمو بیرون دادم و گفتم:

__ دلارام الان دخترا میان. از خودشون بپرس، اهل دروغ و دغل نیستن و واقعیت رو بهت میگن. هر چیزی درباره ی من ذهنت رو مشغول کرده ازشون بپرس تا با خیال راحت باهام باشی بدون ترس، باشه؟ یه لبخند زد و به چشمام نگاه کرد

__ واسه امروز ازت ممنونم، اینکه پیشم بودی. راستش... راستش ...

انگار بغضش نمی داشت حرف بزنه

__ راستش هیچ وقت کسی نبود که هوامو داشته باشه، همیشه خودم بودم و خودم. برای همین عادت ندارم به خیلی از رفتارها، اگه کاری کردم که ناراحت شدی بهم بگو تا دیگه تکرار نکنم.

__ بخور سرد شد الان میان هیچی واسه ما نمی مونه، مخصوصا لاله که کلا این میزو جارو می کنه یه آبم روشاروم شده بود و با اشتها می خورد. صدای زنگ بلند شد

__ بخور تا پیام.

تصویر دخترا توی آیفون افتاده بود. بی صدا درو باز کردم و برگشتم تو آشپز خونه و گفتم:

__ دخترا اومدن.

از جاش بلند شد و دستی به مانتوش کشید با دستمال دور لباسو پاک کرد. به سمتم اومد. در با شدت باز شد و لاله خودشو پرت کرد توی سالن

__ سلام، کجاست؟ به من نگاه کرد و سرشو به سمت دلارام چرخوند. لبخند زد و با ناباوری گفت:

__ وای بین چه عروس خوشگلی نصیبمون شده.

قدم برداشت، دستش رو دراز کرد

_ سلام .من لاله هستم ۱۹ سالمه . دختر دایی رامتینم ،شما ؟دلارام لبخند زد و دست لاله رو گرفت
 _ دلارام هستم. ۲۶ سالمه لاله خودش رو کشید جلو و تو چشمای دلارام دقیق شد
 _ چشمت چه رنگیه ؟ خندم گرفته بود. جلو رفتم و مانتوش رو کشیدم تا از دلارام فاصله بگیره
 _ برو عقب بچه .زن منو خوردی صدای بقیه هم از نزدیک اومد. لاله دویده بود که زودتر رسیده بود.
 ترانه و شراره که دلارام رو دیده بودن، سلام گرمی باهاش کردن .لیلا و کمند هم جلو اومدن و باهاش دست دادن و گونشو بوسیدن.
 _ به به داداش گلم عقب رو نگاه کردم ، مهدی بود
 _ تو اینجا چی کار می کنی؟
 _ پس کجا چی کار کنمستش رفتم ، دستشو گرفتم و به سالن نگاه کردم. با صدایی که فقط خودمون بشنویم
 گفتم :
 _ خوب شد اومدی .بین این همه خانوم احساس تنهایی می کردم خندید و بهم پس گردنی زد
 _ به جای اینکه باهاش تنها باشی لشگر دعوت می کنی؟ نمی دونم به کی رفتی اما مطمئنم به من نرفتیگاه
 این حرفارو جلوی دلارام می زد همه چی تموم می شد .چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
 _ جلوی خودش اینجوری حرف بزنی می زنم تو دهنهت .گفته باشمچشم غره رفت و به سمت پذیرایی قدم برداشت
 _ سلام دلارام خانوم.خوش اومدینبه سمت پذیرایی رفتم. دخترا دلارام رو دوره کرده بودن ، خندم گرفت
 _ عجب اشتباهی کردم دعوتتون کردم! خیر سرم قراره زن من باشه نه زن شما ترانه دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:
 _ برو بابا، عروس خودمونه چی فکر کردی پیش خودت. الانم اینجا اضافی هستین
 دلارام نگاهم کرد، با قدردانی نگاهم می کرد. لبخند زد و گفتم :
 _ پس شما خوش باشید. ما میریم بیرون و به مهدی اشاره کردم ، برگشتم سمت ترانه و طلبکار گفتم:
 _ راستی ، خانوممو تو زحمت نندازی خواهر شوهر بازی دربیاریبه دلارام نگاه کردم
 _ راحت باش .ما میریم بیرون ، لباسات رو عوض کن دست پشت مهدی گذاشتم و به دنبال خودم کشیدمش .
 قلبم آرام شد

دلارام:

داشتم به رفتنشون نگاه می کردم که دستم کشیده شد، به لاله نگاه کردم

_ دلارام جون پاشو بریم مانتو هامون رو در بیاریم سر تکون دادم و بقیه خانوما هم با من بلند شدن و دنبالم اومدن. صدای خواهرش رو کنار گوشم شنیدم

_ ما میریم اتاق سابق خودم توی این خونه ، تو برو اتاق رامتین.

با تعجب نگاهش کردم که یه لبخند مهربون به صورتم پاشید

_ بالاخره باید اتاقش رو هم ببینی، می دونم وقتی اومدید تو رو به اتاقش نبرده اینبار تعجبم بیشتر شد ، چطور اینهمه از برادرش مطمئن بود؟ اینکه دست از پا خطا نکرده. در یکی از اتاقا رو برام باز کرد

_ من مزاحمت نمی شم هر جای اتاقشو دوست داشتی بگرد، ناراحت نمی شه وارد اتاق شدم و به تم آبی و سورمه ای اتاقش چشم دوختم. همه چی مرتب سر جای خودش بود. عکس بزرگی از خودش بالای تخت نصب شده بود. حالا که موقعیت به وجود اومده باید بیشتر دربارش تحقیق کنم. به کتابهای تو قفسه های کتابخونه ش نگاه کردم، بیشتر درسی بودن. سمت کنسولش رفتم روش سه تا ادکلن بیشتر نبود. هر سه ته مانده خنک داشتن. در اتاق زده شد و دستگیره پایین کشیده شد، لیلا و لاله بودن. لاله با لحن بامزه ای گفت:

_ اتاقش رو گشتی؟ موردی نداشت؟ موادی مخفی نکرده بود ؟لبخند زدم و سرم رو تکون دادم. لیلا به کمکم اومد

_ لباساتو در بیار چرا غریبی می کنی؟ شالمو از سرم برداشتم و دکمه های مانتوم رو باز کردم. هر پنج نفر نگاهم می کردن. ترانه جلو اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت

_ دلارام خیلی خوشگلی ، تا حالا کسی بهت گفته ؟گفته بودن اما از روی حسادت نه از روی محبت ،نه با این لحن خواهرانه. سرمو به معنی نه تکون دادم. کسی که خودش رو کمند معرفی کرده بود جلو اومد

_ خوش به حال رامتین که همچین زنی نصیبش شده یه لبخند زد و ادامه داد :

_ و خوش به حال تو که همسری مثل رامتین نصیبیت شده به حرف اومدم

_ چطور؟ مگه اخلاقشون چطوریه ؟لاله جوابم رو داد

_ یک ماه پیش که حرف ازدواجش تو خونه بود، بابا به مهدی به اینجا که رسید بهم نگاه کرد

_ مهدی ، داداش بزرگه منه و به شراره که پشت سرش ایستاده بود

__ ایشون هم زن داداش عزیز منه که شب خواستگاری هم اومده بودن، یادته ؟یه لبخند زدم :

__ آره یادم می یاد یه دختر کوچولو هم داشتن به اسم نیکا شراره خندید و گفت :

__ حافظه ی خوبی داری لاله دستشو به نشونه سکوت بالا برد

__ داشتم می گفتم، مهدی که اومد خونمون بابام ازش پرسید : رامتین با دختری نبوده ؟ خاطر کسی رو نمی

خواسته ؟مهدی هم تو جواب بابا گفت: نه رامتین تا الان با هیچ کسی رابطه نداشته .با این حرفش چشمام باز

موند ، مگه می شد پسر باشی و با دختری رابطه نداشته باشی؟ مگه می شد پسر باشی و حداقل در حد محدود

با کسی نبوده باشی؟حرف دلم رو به زبون آوردم

__ مگه میشه یه پسر ۳۲ ساله تا حالا با کسی نبوده باشه ؟اینبار شراره سرش رو پایین انداخت و گفت:

__ من از مهدی یه سری چیزا شنیدم ، مثل اینکه آقا رامتین تو دوره کارشناسیشون عاشق یه دختری بودن اما با

بی محلی اون دختر دیگه سمت کسی نرفتن ابرو هامو بالا انداختم و لبامو غنچه کردم

__ چه جالب ترانه به سمت من برگشت

__ رامتین خیلی با آدم راحت برخورد می کنه شاید اول جا بخوری ، اما کم کم عادت می کنی.

نگاهش کردم ، از حرفاش یک کلمه هم متوجه نشدم

__ یعنی چی؟

__ مثلاً تو جمع دست مامان رو می بوسه ، تو جمع کلی قربون صدقه مامان می رهبا شیطنت نگاهم کرد

__ تو که دیگه زنتی ، واسه تو فکر کنم بالای مثبت هجده باشهبا این حرف احساس کردم گرم شده، رامتین

به من قول داده .مطمئنم پا فراتر نمی ذاره. کمند اومد کنار نشست

__ دلارام جون می شه شمارتو داشته باشیم ؟ شاید خواستیم دخترونه بریم و بگردیم، باهامون میای؟به همشون

نگاه کردم و لبخند زدم

__ من هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر خاکی باشین و باهام مثل یه آشنا صحبت کنین ترانه وسط حرفم پرید

__ توام باید با ما همینطور باشی .راستش رامتین بلده چطور حقش رو بگیره اما من که خواهرش هستم طرف تو

رو می گیرم. دوست ندارم وقتی میای اینجا فکر کنی غریب موندی و کسی دوست نداره . باشه؟خدایا اینهمه

محبت رو چطور هضم کنم ؟ چرا این خانواده اینجور بار اومدن و خونه ی ما توی سکوت و سرما یه جور دیگه

س؟ چرا این آدمای حتی با غریبه ها راحت صحبت می کنن و من برای صحبت با پدر و مادرم باید جون بدم؟

چرا اینجا احساس می کنم آدم بزرگی هستم و تو اون خونه احساس حقارت می کنی؟ این آدمای چی دارن ؟
خدایا واسه اولین بار آره برای اولین باره حسادت می کنی به نوع بزرگ شدنشون ! اینکه اینطوری هوای
همدیگه رو دارن.

ساعت هفت رامتین زنگ خونه رو فشار داد و ازم خواست حاضر شم تا منو به خونه برسونه.
با تک تکشون خداحافظی کردم و لبخند به لب به سمت ماشین رامتین رفتم

_ سلام

_ سلام دلارام خانوم .خوش گذشت نگاهش کردم . می ترسیدم ازش اما نه مثل صبح .چقدر بابت اینکه منو
آورد اینجا مدیونش شدم .لبخند به لب آوردم

_ آره خیلی، مثل خواهرای نداشتم باهام رفتار می کردن لبخند روی لباش نشست

_ خوشحالم که اینو میشنومیه نیم نگاه بهم کرد و با شیطنت گفت:

_ حالا نری باهاشون بشینی نقشه قتل منو بکشی! فکر کنی کلی زیرآب منو پیشت زدن با این حرفش لبخندم
پهن تر شد .یاد حرف ترانه افتادم که گفت پشت من ، طرفدار من

_ رامتین نگاهم کرد

_ جانم؟چه میدونست وقتی "جانم " رو میگه چه حالی میشم؟ اینکه سراپا گوش میشه تا حرفم رو بزنی. امروز
از خودم بدم اومد وقتی بهم گفت:"دلارام می خوام من برم بیرون وقتی دخترا اومدن با اونا پیام " باید بهش
عادت کنی، آره دلارام باید عادت کنی، اینبار زوره .اینبار متلک نیست که هدفون بذاری تو گوشت .این آدم هم
با اونا فرق داره، خانوادش محترم هستن .این کجا ، اونا کجا؟

_ از اینکه منو آوردی خونتون ممنونم ازت یه لبخند جواب حرفم بود، نه بیشتر و نه کمتر. با خودم فکر کردم
اگه کسایی که هر روز به دنبال ناموس مردم هستن این حرف رو بشنون چی میگن؟ میگن پس از فردا هر روز
بیا !

منو رسوند و منتظر شد تا وارد خونه شدم و بعد رفت . خدایا چی کار می کنی؟ خدا داری با دل ندیده ی من
چی کار می کنی؟ من محبت ندیده با این کارا به کجا میرسم خدایا؟ نذار .تو که از مشکلم باخبری نذار .

به گوشیم نگاه کردم "مامان "نوار سبز رنگ رو کشیدم و تماس وصل شد

_ سلام مامان

_ سلام

_ خوبین؟

_ مرسی ، دلارام کجایی؟

_ خونه ام ! چطور؟ یه نفس عمیق کشید

_ ظهر کجا بودی؟ چند بار زنگ زدم خونه نبودی!

یه پوزخند ناخواسته رو لبم شکل گرفت، از کی نگران من میشی؟ قبلا هم بلد بودی نگران شی؟ بلد بودی و نگران نشدی؟ من دخترم، همون دختری که مردم می گن باید مثل گل مراقبش بود

_ بعد از آزمایش اومدیم خونه اما رامتین از جلوی در منو برگردوند ، برد خونه خودشون .گفت تنها تو خونه فشارت بیوفته من چی کار کنم؟!

آره از قصد گفتم ، عقده ای شده بودم . منم مثل بقیه دخترا درد ماهانه م که شروع می شد دوست داشتم مامانم باشه، به جای قورت دادن قرص دوست داشتم مادرم کمرم رو ماساژ بده ، حوله گرم بیاره . مردد پرسید:

_ کی خونشون بود ؟خدایا من بی اراده نیستم اما چرا نگه داشتن این پوزخندها سخت شده ؟ سخت تر از کوه کندن. خودشون میان، من نمی خوام اما خودشون میان ...

_ چطور؟ سکوت کرد ، بازم نگفت .بازم نگفت دختری ... بازم نگفت نگرانم اتفاقی که نباید برات بیفته...نگفت که دختر بودن و پاک بودن به یه موضوع بند نیست ... نگفت که خیلی ها دخترن اما از همه دخترای سرزمینم بدترن ...نگفت ... نگفت شاید خیلی ها اذیت بشن ...شاید دختر نمونده باشن اما پاکن ...نگفت روحشون پاک ... نگفت قضاوتشون نکنم... بازم نگفت

_ همین طوری. کاری نداری؟چرا چشمم سنگینه ؟ چی به این پلکام وصل کردن که میل به بسته شدن داره؟ بستم، آره . بستم و گفتم :

_ نه، مراقب خودت باش چقدر شوره ، واسه همه به این شوریه ؟ اشک همه شوره یا واسه من شور شده؟ از نمکهایی که هر روز روی زخمام پاشیدن شور شده !

نفسم و مثل آه بیرون فرستادم.گوشی و روی میز تحریرم گذاشتم و خم شدم جلو .چرا قلبم انقدر درد می کنه ؟ دستم رو به سمتش بردم و سینه م رو چنگ زدم .آروم باش ... آروم باش... مگه نمی گفتی خدا هست ؟ پس کافیه ...خدا هنوز هم هست ...به گوشه اتاقم نگاه کردم، به سقف اتاقم ...چقدر خوبه که تو آدما رو قضاوت نمی کنی... چقدر خوبه اون طرف تو قاضی هستی .دوباره صدای گوشیم بلند شد. به اسمش نگاه کردم " ترانه "

آ..آ.. اُهم ... آ.. آصدام صاف شد. نوار سبز رنگ رو کشیدم

_ سلام ترانه جون

_ سلام عزیز دلم، نرفته دلم برات تنگ شد چنگ زدم به پاهام ، چنگ زدم که صدام در نیا

_ شما لطف دارین

_ دلارام جون فردا صبح کاری داری؟

_ نه ، چطور؟ از اون طرف صدای همهمه می یومد

_ فردا همگی میایم دنبالت بریم برای جشن لباس بخری، گفتم شاید مادرت کار داشته باشه ناخونامو توی پام

فشار دادم ... به سقف نگاه کردم ... خدایا ... یه لبخند زوری زدم... قورت دادم بغضی که خفم می کرد و با

صدایی که سعی می کردم خوشحال نشونش بدم گفتم :

_ آره ، خیلی خوشحال میشم باهم بریم.آخه مامان کار داره، فردا مطب خودش . روم نمی شه با آقا رامتین برم

_ قربون اون خجالتت بشم. مامان سلام می رسونه، میگه فردا ناهار مهمون خودشی اشکهم تند روی صورتم

لیز می خوردن... مگه مسابقه س؟ آروم تر بیاین ... این بیرون هیچی نیست...

_ مزاحم نباشم ؟

_ این چه حرفیه ؟ تو عزیز همه ما هستی .پس منتظرمون باش

_ چشم ، به همه سلام برسونید

_ بزرگیتو میرسونم .

قطع تماس مساوی شد با حق هقم .روی تخت مچاله شدم توی خودم ... قلبم آروم باش گفت تو عزیز

دلشونی.. عزیز دل همشون ...

برای اولین باره یکم آرایش کردم . قرار بود دخترونه بریم خرید، چه اشکالی می تونه داشته باشه؟ تو آینه ی

اتاقم به تیپم نگاه می کنم. یه مانتوی مشکی تنم از پشت تا کمرم و از قسمت جلو هم بالا تنش کار شده ..با

یه شال لیمویی و شلواری که مامان برام خریده بود به رنگ لیمویی بود.کیف مشکیم رو هم به دست گرفتم

.صدای زنگ در منو به خودم آورد .از پله ها پایین دویدم.اومده بودن . لاله داشت زنگ رو فشار می داد ،آیفون

رو برداشتم :

__ بفرمایید داخل انگار داشت حرص می خورد

__ نه زودی بیا منتظریم شالم رو مرتب کردم و نگاهم به رژ صورتی کمرنگم افتاد. منم دخترم و حق دارم از احساساتم استفاده کنم، الان هم تنها نیستم که ...سریع بیرون رفتم و سوار ماشین شدم. کمند، لاله، لیلا و ترانه اومده بودن. ترانه پشت فرمون بود، همین که نشستیم راه افتاد

__ سلام

__ سلام عزیزم خوبی؟

__ مرسی، چرا عصبی هستین؟ ترانه یه پوف کشید و گفت:

__ رامتین از صبح کلافه کرده ما رو اگه بیشتر توی خونه مونده بودیم دعوامون می شد با تعجب به لاله که پیش من نشسته بود نگاه کردم! سری از روی تاسف تکون داد

__ میگه لباس پوشیده بخرین، یکی نیست بگه آخه اخوی، برادر جشن عقدت. کی تو جشن عقد با کیسه نشسته که دلارام دومی باشه. همه آرزو دارن بهترین لباس اون روز برای خانومشون باشه اما کو گوش شنوافهمیدم اگه حرفی بزنم حرفم تو این زمینه برو نداره، چهار نفر به یه نفر می شدیم. امیدوارم حداقل یه لباس بتونیم پیدا کنیم که زیاد هم باز نباشه. به مرکز خرید رسیدیم. ترانه ماشین رو برد پارکینگ و به ما ملحق شد

__ بریم که تا شب وقتمون پره و با لبخند منو نگاه کرد طبقه اول بیشترین مغازه ها لوازم آرایش و بهداشتی بودن. لاله دستم رو کشید سمت یکی از مغازه ها که بهمون نزدیک تر بود

__ اول بریم واسه خوشگل خانوم لوازم نقاشی بخریم که از این به بعد با آرایش رامتین رو دیوونه کنه تا از دستش خلاص بشیم از حرکتش و حرفش خندم گرفت. وارد شدیم و ترانه روبروی فروشنده ایستاد

__ خانوم از بهترین مارکتون همه لوازم رو برامون بذارید.

به من نگاه کرد و به جعبه های آرایشی اشاره کرد

__ کدوم رو دوست داری؟ به سمت جعبه ها رفتم، یکیشون چشمم رو گرفت. طراحی قدیمی و سنتی داشت.

نشونش دادم که با لبخند انتخابم رو تایید کرد. لاله دستم رو گرفت و به سمت ویتترین لاکها برد

__ اینجا رو ببین چقدر خوشگله. دخترونه ی دخترونه ست نگاهش کردم و گفتم:

__ خوب بخر توام. قرار نیست که فقط من خرید کنم لباسو غنچه کرد و مظلوم شد

_ آخه بی پول بی پول شدم. به خدا انقدر ولخرجی کردم پول تو جیبیم رو ازم دریغ می کنن باید برم دنبال کار بگردم لبخند زدم و رو بهش گفتم :

_ حالا از کدوم رنگ خوشت میاد ؟ صورتی جیغ و آبی رو نشون داد، برشون داشتم و گفتم :

_ از طرف من به عنوان هدیه برای لاله خانوم شیطونبا لبخند نگاهم کرد ، منظور نگاهش رو نمی فهمیدم . اما این رو مطمئنم که برای خرید دو تا لاک ارزون اینطوری نگاهم نکرد .بعد از اینکه ترانه بر خلاف اصرارهای من ، پول خریده ها رو پرداخت به طبقه ی دوم رفتیم . کمند رو به ما گفت :

_ من یه آشنا دارم بریم پیش اون ، جنساش حرف نداره سر تگون دادیم و به دنبالش رفتیم . حق با کمند بود ، به قدری تنوع در جنساش داشت که همه ی ما از چند تا پیراهن خوشمون اومد و منو فرستادن برای پرو . بین پیراهن هایی که به تن کردم همه از یه پیراهن خوشمون اومد . من خیلی دودل بودم چون خیلی باز بود

_ ترانه جون می خوای جای دیگه هم بریم بگردیم ؟

_ این چه حرفیه آخه ؟ اولاً که سر عقد که اینطوری نمی شینی ، یه چیزی تنت می کنی . دوما رامتین شوهرت میشه و محرمت . می خوای جلوش چادر بیوش .

اصرار بیشتر جایز نبود و به ناچار کوتاه اومدم . یه پیراهن دکلته سفید رنگ که روی قسمت سینه ش کار شده بود و توی تنم خوب خودش رو نشون می داد . به صورت نا مرتب از پایین بعضی قسمتها تا مچ پام می رسید و بعضی از قسمتهاش تا زیر زانوم بود .

ساعت دو بعد از ظهر به خونه برگشتم . خسته شده بودم اما از اینکه تنها نبودم و هر چهار نفر خواهرانه کنارم بودن حس خوبی داشتم . با لبخند به سمت اتاقم رفتم و وسایلم رو که به زور تو دستم نگه داشته بودم روی تخت گذاشتم . اول از همه بسته لوازم آرایشم رو باز کردم ، منی که هیچ وقت آرایش نمی کردم ، این کار برام پر از هیجان بود . در ریمل رو باز کردم و روی مژه هام کشیدم ، بعد از اینکه کارم تموم شد چند بار چشمم رو باز و بسته کردم و به خودم توی آینه نگاه کردم . مژه های بلندم حالا مشکی شده بودن و پرتر دیده می شدن . یه لبخند به خودم زدم و چند تا رژ لب رو توی دستم گرفتم . صورتی ، قرمز ، گلبهی ، نارنجی ! کدوم رو بزنم ؟ دستم به سمت رژی رفت که معلوم نبود استفاده بشه یا نه . قرمز ! روی لبم کشیدم ، سریع دوربینم رو برداشتم و تنظیم کردم . موهامو بیرون ریختم و چیک — .

به عکسم نگاه کردم ، چرا هیچ وقت سمت این لوازم نرفته بودم ؟ حالا که پررنگ شده بودم عکسام هم قشنگ تر از آب در می یومد.

توی همین فکر بودم که صدای زنگ خونه بلند شد ! کی می تونست باشه ؟ مامان و بابا که کلید داشتن !! از پله ها پایین اومدم و همزمان موهامو زیر شالم مخفی کردم ، روبروی آیفون ایستادم .میلاد ! اینجا چیکار می کرد ؟ با این قیافه که نمی تونم برم ! دوباره صدای آیفون بلند شد . از روی میز نشیمن یه دستمال بیرون کشیدم و به سمت جا کفشی رفتم . یه صندل پام کردم و دستمالو روی لبم کشیدم تا رژم پاک شه ... اما پاک بشو نبود.توی آینه به خودم نگاه کردم و لبم رو به دندونم کشیدم اما بی تاثیر بود . دوباره صدای آیفون بلند شد. در واحد رو با کلید باز کردم و سریع به سمت در کوچه رفتم. درو باز کردم و با سربه زیری روبروی میلاد ایستادم

__ سلام

__ سلام دلارام منتظر بودم حرفش رو بزنه اما سکوت کرده بود. بعد از چند ثانیه که برای من خیلی طول کشید، گفت :

__ دعوت نمی کنی پیام داخل ؟وای خدایا ! چی کار کنم ؟ اگه می گفتم نه کلی تعجب می کرد از این رفتارم و با خودش فکر می کرد خیلی بی فرهنگم اما الان نمی تونستم دعوتش کنم.گفتم:

__ هی ...

__ سلام با صدای سلام سرمو بلند کردم و به رامتین نگاه کردم ، اول با تعجب به صورتم نگاه کرد و کم کم نگاهش به سمت لبم اومد .اخماش درهم شد .از نگاه رامتین ، میلاد هم برگشت سمت من و نگاهش خشک شد . با صدای لرزون گفتم :

__ سلام رامتین جلو اومد و فقط سر تگون داد و منتظر به میلاد چشم دوخت .خیلی جو بدی بود . مخصوصا اینکه میلاد هم به صورتم خیره شده بود. رامتین با اخم زل زد به میلاد . میلاد هم بعد از نگاه کردن بهم سربه زیر انداخت و گفت :

__ من بعدا میام، هر وقت عمو و زن عمو بودن.

این رو گفت و رفت. نگاه رامتین به صورت من خیره شد ، عصبی بود اما از چی؟ دندوناش رو روی هم می کشید. من که کاری نکرده بودم ! بازوم رو محکم توی دستش گرفت و گفت:

__ این چه قیافه ای ؟ جلو من بندری میزنی بعد جلوی پسر عموت اشکالی نداره اینطوری باشی ؟ براش سوتفاهم ایجاد شده بود .اومدم حرف بزنم که نگاهش رفت به سمت رژ لبم و عصبانیتش بیشتر شد، این رو از فشاری که به بازوم وارد کرد فهمیدم . در نیمه باز کوچه رو هل داد و وارد شد .صدای بلند بسته شدن در نشون

می داد که داره عصبانیتش رو یه جوری خالی می کنه، در حیات به خونه هم باز بود که وارد شد و منو جلوی آینه ی کنار در برد و داد زد

_ نگاه کن خودتو به خودم نگاه کردم .رژم نصفش پاک شده بود و نصفش رو لبم مونده بود . چونمو هم تو دستش گرفت

_لبت چی شده ؟ چرا رژت این شکلیه ؟

خدایا کمکم کن . چشمم از اشک پر شده بود ، کل بدنم می لرزید از فکری که دربارم کرده بود.احساس حقارت دوباره توی ذهن و قلبم جون گرفت... هر لحظه منتظر بودم بزنه تو صورتم، فشار دستش بیشتر شد ، از درد اخمام رو توهم کشیدم . دست راستم و بالا آوردم و جلوی چشمم باز کردم .دستمال قرمز رنگ مچاله شده توی دستم بود. معلوم بود که داشتم باهاش رژمو پاک می کردم . نگاهی از چشمم به سمت دستم کشید ،اول تعجب رو توی نگاهش دیدم. فشار دستاش کمتر شده بود

_ این چیه ؟صدام می لرزید ، باید حرف می زدم

_ داشتم ... داشتم رژم ...رژ پاک می کردم.

بازمو رها کرد و ازم دور شد . به زور روی پاهام ایستاده بودم . از لرزش زانوهای همونجا نشستم و اشکم ریخت . شالمو با دندونام گاز زدم تا صدای هق هقم بلند نشه . هر دو دستش رو تو موهای کشید که آروم بشه. برگشت سمتم و بهم نگاه کرد ، از چشمم می خوندم پشیمونه . به سمتم قدم برداشت که خودم و رو زمین کشیدم تا ازش دور شم .کاش بره بیرون ، آره .شالمو از دهنم بیرون کشیدم . با صدای بم شده گفتم :

_ برو بیرون

_ دلارام ببخشید دل..

صدامو بالا بردم و داد زدم

_ برو بیرون ...برو بیرون هر دو دستش رو بالا برد

_ باشه ... باشه میرم اول آروم شو ساعدم رو گذاشتم روی زانوهای و سرمو روش تکیه دادم، خدایا مگه چی کار کرده بودم؟ انقدر زورت میاد که منم مثل همه ی دخترا از احساساتم لذت ببرم ؟ چی از خدایت کم میشه که اینطوری اذیتم می کنی؟

_ دلارام ببخشید...به خدا دست خودم نبود صدای هق هقم مانع از این می شد که صداش رو واضح بشنوم .دستشو روی شونه م حس کردم، سرمو آوردم بالا که حرف بزنم

__ بزنی تو صورتم ...داد بزنی ... فحش بده اما اینطوری نریز تو خودت .سر به زیر اشک نریزه دستش نگاه کردم که سریع از روی شونه ام برش داشت . با زانوهایی لرزونم از روی زمین بلند شدم و به سمت پله ها رفتم .دستم رو به دیوار می کشیدم که نیوفتم . در اتاقم رو باز کردم و دنبال چیزی می گشتم، چی بود ! گیج شده بودم . به سمت میز تحریر رفتم و کشو رو بیرون کشیدم ، همین جا بود . به سمت پله ها رفتم .به دیوار تکیه داده بود . آروم به سمتش قدم برداشتم ، جلو رفتم و پرت کردم جلوش . با تعجب نگاهم می کرد

__ این چیه ؟ به زمین چشم دوختم .جلو اومد و از زمین برش داشت . به صورتش نگاه کردم . اول با اخم بازش کرد و بعد صورتش پر شد از تعجب، با ناباوری نگاهم می کرد و بعد به برگه ی توی دستش خیره می شد

__ دلارام ...این

__ برو بیرون ابروهاش بالا پرید

__ بذار حرف بزنی

__ برو بیرون .. گمشو نمی خوام باهات حرف بزنی حالمو دید، یه نگاه دیگه به برگه کرد و گذاشت رو میز.

__ مقصر منم . اما قبول کن کسی که آرایشی توی صورتش نمی بینی، کسی که توی تنهایی باهات اونطور به خودش می لرزه ، این آرایش ...اون رز ...

گیج شده بود.بدتر از من .از در رفت بیرون و منم به سمتش قدم برداشتم .کلید رو توی قفل چرخوندم ، و به سمت برگه رفتم .

نگاهش کردم .سند بود ، سند دختر بودنم ...سند دست نخوردگیم ... سند ...به سقف چشم دوختم ... هیس دلارام ...هیس !

رامتین:

__ ترانه مگه نگفته بودم اومدنی، دلارام رو برای نهار بیاری اینجا ؟برای صدمین بار بود که ترانه داشت توضیح می داد و از صدایش کلافگیش مشخص بود

__ مامان جون گفتم که خسته بود ، گفت برم دوش بگیرم دیر می شه.منم که زنگ زدم غذا درست نکنی مامان هم دلخور گفت:

__ درست نکردم، مگه نگفتی مامانش خونه نیست ؟

__ خب؟

__ تنها تو خونه ! غذا درست می کنه که بخوره ؟ کلافه شدم و رو به مامان کردم

__ مامان دلارام بچه که نیست اینطوری حرف می زنی! بیست و شش سالشه می دونه وقتی گشنه س باید غذا بخورهمامان چشماشو ریز کرد و به چشمام خیره شد

__ چته ؟ از وقتی اومدی تو خودتی ؟ ترانه و لاله هم به من خیره شدن . کمند به شوخی گفت :

__ حتما با خانومش دعواش شده که اینطوری یه گوشه نشسته و حرف نمیزننبا این حرفش مامان با اخم نگاهم کرد

__ رامتین به خدا ...ببین دارم خدا رو قسم می خورم . صدات رو برای دختر مردم بلند کنی ساکت نمی مونم .ما تو خانواده همچین مسائلی نداریم .فردا، پس فردا دلارام از دست تو به ما پناه بیاره باید دور منو خط بکشپیوف کشیدم و انگشت اشاره و شستم رو روی چشمام کشیدم

__ چی شده حالا ؟ انقدر طرفداریش رو می کنی!

ترانه به حرف اومد

__ رامتین این دختر ماه ، لنگه ندارهابروهام بالا پرید .تعجبم رو که دید ادامه داد

__ معلومه از این دخترا نیست که هر روز با یه پسر دوست بودن و برای هر کس و ناکسی ناز کردن. اصلا با عشوه حرف زدن و توی خیابون با ناز راه رفتن توی رفتارش نبود.

به کمند و لیلا نگاه کرد

__ مگه نه ؟ نظر شما چیه؟لیلا گفت:

__ راست میگه ترانه ، از حرف زدن و راه رفتنش گرفته تا اخلاقی داد میزنه از این دخترای آفتاب مهتاب ندیدستذهن خودم هم درگیر شده بود. از وقتی نامه سلامتیش رو دیدم حال خودم رو نمی فهمم. برم به کی حرفم رو بزنم ؟ از روی میل بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم .

آخه یه دختر با تحصیلات ، با خانواده ، خوشگل و سالم چرا باید دنبال یه مهر طلاق باشه؟! شاید نظر مسعود درسته که میگه مشکل داره. آخه مشکلم چیه که من نباید بدونم ؟ چرا از همون روز اول توی رستوران حرفش رو نزد؟

گویشیمو از جیبم درآوردم و شماره مسعود رو گرفتم. با دومین بوق جواب داد

__ سلام مسعود

__ سلام

__ مسعود کجایی؟

__ دارم میرم خونه ، چطور؟

__ نرو

__ رامتین حالت خوبه؟ چرا این مدلی جواب میدی؟

__ نه ، باید باهات حرف بزنم

__ باشه .پاشو بیا خونه ی ما

__ نه اونجا زنت هست.بریم بیرون .

__ باشه پس منتظرتم

__ مسعود تو ماشین بیار .حوصله رانندگی ندارم

__ پس بذار من میام دنبالت ، چه کاری اینهمه راه بکوبی بیای اینجا

__ باشه ، زود بیا .

چی بهش بگم ؟ سر درد گرفته بودم . شلوارم رو عوض کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم . رامتین قضاوت کردی؟ مگه آقا جون نهی نمی کرد؟ اونم درباره یه دختر! آقا جون چند بار گفت درباره دخترا قضاوت نکن بهشون تهمت نزن که عرش خدا می لرزه ،با یه آه ! صدای مامان بلند شد که آقا مسعود منتظرته . از اتاق رفتم بیرون و یه راست به سمت کوچه قدم برداشتم. درو باز کردم و نشستم

__ سلام یه نگاه به صورتم انداخت

__ سلام ، اتفاقی افتاده ؟شیشه رو کشیدم پایین .دستم بهش تکیه دادم و با انگشتم ، لبم رو لمس کردم .راه افتاد

__ مسعود

__ بله

__ نظرت درباره تابلوهای دلارام چی بود ؟ یه نیم نگاه بهم انداخت

__ مگه نگفتی دنبال زندگی زناشویی نیستی؟چی شده حالا یاد تابلوهاش افتادی؟نگاهش کردم

__ آره هنوزم میگم دنبال زندگی زناشویی نیستم . تو نظرت رو بگو پوف طولانی کشید و گفت:

__ همه تابلوهاش درباره یه موضوع بود، اینکه پسره داره به دختره پیشنهاد میده یا مزاحم دخترا شدن و یا دخترا مزاحم پسرا شدن دوباره یه نگاه بهم کرد

__ آخریش هم که دیدی! درباره تجاوز بود

__ نگفتم بگو تابلوهاش چی بود. خودم دیدم کور که نبودم، میگم به نظرت چرا دنبال این موضوع بود؟ چرا بین این همه موضوع که دخترا می تونن توی ذهنشون داشته باشن دنبال این موضوع افتاده؟ ماشین رو پارک کرد و به بیرون اشاره کرد

__ بریم تو پارک حرف میزنیماز ماشین پیاده شدم و منتظرش شدم

__ رامتین، آدمها درباره چیزی که فکرشون رو به خودش مشغول کرده حرف میزنندستم رو تو جیبم فرو کردم و گفتم:

__ یعنی چی؟ به اطراف نگاه می کرد

__ مثلاً یکی عاشق فوتبال، پیشش که بشینی همش درباره بازی های فوتبال حرف میزنه و حتی تو مثال هاش، از فوتبال کمک می گیره.

__ یکی پشت کنکوری، پیشش که بشینی درباره دانشگاه و درس و تست و کلاس کنکور حرف میزنه.

__ شونه بالا انداختم

__ خوب؟ چرا دلارام باید درباره این موضوع عکس بگیره؟ به روبرو نگاه می کرد

__ چیزی که فکرش رو مشغول کرده ایستاد، منم ایستادم و نگاهش کردم

__ چرا به این موضوع پیله کردی؟ تو که از اول طرز فکر دلارام رو می دونستی و خودت هم قبول کردی برای رسیدن به ارث بهترین گزینه اس حالا چی شده اینطور بهم ریختی؟ سرمو پایین انداختم. دودل بودم بگم یا نه!

__ یه سنگ رو شوت کردم. سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم

__ مسعود، دلارام ... دلارام واسم برگه سلامت آورد چشماش از تعجب باز موند و لباسش تکه خورد. می فهمیدمش، مثل خودم که یه فکر دیگه دربارش کردم

__ غیر ممکنه سرمو تکه دادم

__ برگه مهر دکتر داشت، با جزئیات بود. مگه میشه از خودش برگه داشته باشه! بروهاش توی هم گره خورد و توی فکر رفت

__ پس ... پس دلیلش چیه ؟ اگه دختره از چی نگرانه ؟ سرمو تکون دادم و به سمت نیمکت رفتم .
با صدای آروم گفتم :

__ اون خودش مطمئن بود که دختره و مشکلی نداره روی نیمکت نشستیم ، نگاهم کرد
__ منظورت چیه ؟

__ من جلسه اول که همدیگه رو دیدیم ازش خواستم . استرس داشت اما دنبال بهانه نبود ، نگفت اینکارو نمی
کنه یا حتی بهانه ای نیاورد که قبلا با کسی بوده و آسیبی دیده به آسمون نگاه کردم . داری چی کار می کنی؟
می خوای منطق من رو زیر سوال ببری؟ می خوای بگی همه دخترا خراب نیستن ؟ صدای مسعود منو به خودم
آورد

__ حالا می خوای چی کار کنی؟

__ نمی دونم دستی به موهاش کشید

__ رامتین بی خیالش شو. بهش بگو پشیمون شدی بگو برای مشکلک دنبال یه راه حل دیگه می گردیاخمامو تو
هم کشیدم

__ می فهمی چی میگی؟

__ رامتین اون دختره! حق نداری با آیندش بازی کنی چیزی که مغز خودم رو داشت می خورد از دهن مسعود
بیرون اومده بود . آره ، با مهر طلاق زندگیش بهم می ریخت . به مسعود نگاه کردم
__ اون مشکل داره، اینو مطمئنم که مشکل داره از رفتاراش از لرزشاش از اینکه نگاهم نمی کنه از اینکه کنار
میکشه .

__ یعنی چی؟

__ با هم رفتیم واسه آزمایش واسه خرید حلقه نفس گرفتم

__ مسعود اون مشکل داره، اصلا حالت عادی نداشت از اول که با هم همراه شدیم به شدت از من می
ترسید مسعود هم توی فکر رفت و سکوت کرد . خدایا به خیر بگذرون ... به خیر

در کوچه رو باز کردم و برای مسعود دست تکون دادم ، بوق زد و راه افتاد. مسعود اعصابش بیشتر خرد شده بود،
بالاخره اون بود که دلارام رو معرفی کرده بود . قدمام رو آروم کردم ، دوست نداشتم به داخل خونه برسم .

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم، دلارام ... دلارام ... شمارشو گرفتم ، یه بوق ... دو بوق ... سه بوق ... قطع کردم دوباره شماره گرفتم .باز هم جواب نداد. صفحه پیامکم رو باز کردم و تایپ کردم "جواب بده کار فوری دارم "

دوباره زنگ زدم ، باز هم جواب نداد. قهر کرده ؟ گفتم که به جای قهر کردن حرف بزن ! دست تو موهام کشیدم

_ پوف ، چی بگم بهت آخه ؟دوباره صفحه پیامک رو باز کردم " جواب ندی میام در خونتون "

دوباره شمارش رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد

_ سلام خانومی سکوت کرده بود. چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد صدای نفساشو می شنیدم. بعد از چند دقیقه جواب داد

_ سلام

_ هنوز ناراحتی ازم ؟ گفتم که اشتباه از من بود

جواب نداد ، فقط صدای نفس کشیدنش به گوشم می رسید

_ دلارام

_ ...

_ دلارام !

_ بله ؟

_ فردا میای حرف بزنی ؟

_ درباره چی؟

نفس عمیق کشیدم و به آسمون نگاه کردم

_ آخه دختر خوب ، من بهت چی بگم ؟ هان ؟

_ ...

_ از ظهر تا الان بهم ریختم، نه تونستم چیزی بخورم نه چشم روی هم بذارم

_ ...

_ دلارام

_ بله ؟

- __ چرا ؟ جوابم رو بده .چرا داری این کارو می کنی؟ چرا داری با آینده ی خودت بازی می کنی؟
- __...صدای گریه ش می یومد ، لعنتی .گفتم جواب بده نه که گریه کنی.دست تو موهام کردم و موهامو به عقب کشیدم و نگه داشتم . از سر درد احساس می کردم سرم داره میترکه.
- __ چرا گریه می کنی؟
- __ می شه قطع کنم ؟
- __ نه نمی شه، قطع کنی میام جلوی در خونتون دنبالت .کدومو دوست داری ؟
- گریه اش شدید شد .
- __ میام بریم با هم حرف بزنیم .منتظرم باش ، به مادرت هم اطلاع بده با منی .
- با قدم های بلند خودم رو به داخل ساختمون رسوندم . از سر و صداها معلوم بود دخترا هنوز نرفتن خنوشون و امشب رو اینجا می مونن. با صدای بلند مامان رو صدا زدم
- __ مامان
- __ رامتین برگشتی سمت پذیرایی قدم برداشتم، پیش کمند نشسته بود
- __ سلام ، مامان من بیرون یه کاری برام پیش اومده . شامتون و بخورین منتظرم نمونین از جاش بلند شد و روبروم ایستاد
- __ چی شده ؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟
- __ نه مادر من زل زدم تو چشماش که حرفمو باور کنه
- __ همه حالشون خوبه.یه کار پیش اومده باید یه سر برم پیش یکی از دوستان شب هم دیر بر می گردم نگران نشوسر تکنون داد. از خونه زدم بیرون و ماشین رو روشن کردم .باید امشب بفهمم چی شده ؟ برای چی داره این کارو می کنه؟ اگه خواهر خودم بی دلیل این کار رو می کرد قبول می کردم ؟ غیر ممکنه. مطمئنم بلایی سرش میاوردم که اون سرش ناپیدا باشه. باید همه چی روشن بشه.پوست لبمو به دندان گرفتم . جلوی خنوشون ترمز کردم و به گوشیش زنگ زدم .
- __ بله ؟
- __ دلارام جلوی خونتونم .بیا پایین منتظرم

سریع قطع کردم که بهانه پشت سر هم ردیف نکنه برام . تو آینه به خودم نگاه کردم، موهام به هم ریخته رو پیشونیم بود و از صورتم هم معلوم بود خسته ام . در خونشون باز شد و بیرون اومد . بهش خیره شدم ، خوشگل بود نمی تونستم انکار کنم مخصوصا امروز با اون آرایش ...در باز شد و روی صندلی نشست

_ سلام

_ سلام خانوم ، به مامان خبر دادی ؟

سر تکون داد

_ آره، الان خونه بودن نفس عمیق کشیدم و راه افتادم .

_ بریم واسه شام ؟

سرش همچنان پایین بود و مشخص بود هنوز ازم دلگیره

_ اشتها ندارم

ترافیک بود و ماشینا کیپ به کیپ ایستاده بودن . نگاهش کردم

_ شام خوردی؟

جواب نداد

_ دلارام ، خانوم جواب بده . حرف بزنی، از سکوت و قهر بدم میاد. دو تا آدم بزرگ مگه قهر می کنن؟

بند کیفش رو به دست گرفت و فشارش داد

_ ازم ناراحتی ؟

سر تکون داد

_ چی کار کنم ببخشی؟

سرش رو به چپ و راست تکون داد. پوف بلند کشیدم و ماشین رو چند سانت جلو بردم.

_ بگم اشتباه کردم خوبه ؟ راضی میشی ؟

اشکش چکید

_ دلارام بریم شام بخوریم ، آشتی کنیم .پس فردا قراره عقد کنیم ! دوست ندارم ازم ناراحت باشی بعد با

دلخوری به جای جواب بله بگی نه و آبرو و حیثیتم جلوی همه به باد بره.

به چشمام نگاه کرد و به زور لبخند زد . بعد از یک ساعت معطلی راه ها باز شد و جلوی " پدر خوب " ایستادم

_ امشب بریم فست فود بخوریم، پیاده شو

ماشین رو چک کردم و پیاده شدم و دزدگیر رو فشار دادم . رفتم سمتش و راه افتادیم

_ چی می خوری؟

_ مخلوط

با لبخند نگاهش کردم ، پس بخشید . سر تکون دادم و وارد شدیم . بعد از پرداخت مبلغ و سفارش پشت یه میز نشستیم . نگاهش کردم و گفتم :

_ دخترا هنوز خونمون بودن اما چون مطمئن بودم دعوت کنم نمیای اونجا بهت چیزی نگفتم

با لبخند نگاهم کرد

_ خیلی دخترای خوبی هستن

سر تکون دادم و گفتم :

_ اونا هم همین نظرو درباره تو دارن

با ساعتش بازی می کرد. وقتش بود که سوالی که مثل خوره مغزم رو می خورد بپرسم. گفتم:

_ دلارام ، می شه یه سوال بپرسم

با تعجب نگاهم کرد . ساعدم رو گذاشتم روی میز تا بهش نزدیک تر شده باشم :

_ راستش برای اولین بار که دیدمت ، اونم توی اون نمایشگاه ! برام آدم عجیبی بودی. دختری که تو این دوره زمونه ساده ترین مانتو و شلوار رو به تن داشت . تو دوره زمونه ای که بچه های دبیرستانی هم آرایش می کنن ، هیچ آرایشی تو صورتش نبود .

مکث کردم و به صورتش نگاه کردم، به میز نگاه می کرد

_ یه معذرت خواهی دیگه بهت بدهکارم ، با دیدن تابلوهات یه فکر دیگه دربارت کردم

سرشو پایین انداخت و با انگشتش روی میز شکلهای نامعلوم می کشید

_ دلارام من واقعا به خاطر مشکلم جلو اومدم ، من فکر می کردم تو مشکل داری. واسه اینکه آبروت پیش خانوادت نره می خوام اینطوری ازدواج کنی و یه مهر طلاق تو شناسنامه ت باشه تا دیگه باهات بد برخورد نکنن.

با انگشتش بازی می کرد ، لبش و به دندون گرفته بود . یه مشکلی داره ... مطمئنم . دستمو جلو بردم و هر دو دستش رو گرفتم و از هم جدا کردم، سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد.

__ به جای اینکه این انگشتت رو داغون کنی حرف بزن .دلارام از ظهر دارم دیونه می شم ، تو دختری من این حق رو ندارم با زندگیت با آیندت بازی کنم

معلوم بود از حرفم ترسید

__ نه ، رامتین من خودم می خوام اینطوری ازدواج کنم تو چشماش خیره شدم

__ چرا ؟

__ نمی تونم بگم

__ دلارام اگه خواهر من قرار بود اینکارو بکنه اینقدر لطیف باهاش برخورد نمی کردم کاری می کردم تا همچین

فکری تا آخر عمرش به ذهنش هم خطور نکنه

سرشو پایین انداخت ، بعد از چند دقیقه سرشو بالا آورد و به اطراف نگاه کرد ، با چشمش به میزی اشاره کرد

__ نظرت درباره اون آدمایی که پشت میز نشستن چیه ؟

بدون اینکه کسی رو متوجه کنم ، به میز بغلی نگاه کردم .چند تا دختر جلف با آرایش خیلی زیاد و پوشش بد.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

__ از چه نظر؟

__ کلا نظرت چیه ؟

نفسمو فوت کردم و نگاه کلی به صورتش انداختم

__ نظر خوبی ندارم

__ یعنی چی که نظر خوبی نداری !

__ یعنی به نظرم دخترای سالمی نیستن

__ از کجا به این نتیجه رسیدی؟

تو چشماش نگاه کردم ، دنبال چیه ؟ چرا این حرف رو پیش کشید

__ از ظاهرشون ، از پوشش و آرایش و خنده های جلفشون

همیشه همینطور بودم ، از این دخترا بیزار بود که می خوان جلب توجه کنن و با به نمایش گذاشتن بدنشون

نگاه ها رو به خودشون خیره کنن

__ منم همین نظرو دارم ابرو هام بالا پرید

_ یعنی چی ؟

به چشمام خیره شد

_ منم درباره مردا همین نظر و دارم، مردا همشون خراب و آشغالن

مات شدم ، نمی دونستم چی کار کنم.با دهن باز نگاهش می کردم ، همه ما آشغال بودیم! از حرفش شوکه شده بودم

_ چرا... چرا این نظرو داری؟

روی میز ویریه رفت ، دستگاه رو برداشتم و به سمت مسئول دریافت رفتم ، پیتزا ها رو گرفتم و برگشتم . حالم گرفته بود ، از حرفش و از اون بدتر از نگاهی که همراه حرفش بود. به محض نشستتم دوباره سوالم رو مطرح کردم

_ دلارام چرا ؟ چرا این نظرو داری ؟

دستشو مشت کرد و با تردید نگاهی بهم انداخت

_ می خوای بدونی ؟ غیرتی نمی شی ؟

فهمیدم اوضاع قراره بدتر از این بشه .دندونامو بهم فشار دادم و با جدیت گفتم:

_ بگو

_ تو دختر نیستی که حرفم رو بفهمی ، اینکه تو خیابون خلوت نگران این باشی نکنه یه مرد از راه برسه و اذیت کنه. مرد سرزمین من ... کسایی که رفتن و جنگیدن و جونشون رو برای خاک و ناموشون دادن ... اونا مرد بودن ... اینا خیانتکارن ...دختر نیستی که بفهمی ...وقتی تو خیابون راه میری و لباسی به تن داری که دوشش داری .می خواد تنگ باشه ، اصلا رنگش صورتی باشه ...من دخترم ، من با این رنگا بزرگ شدم ...اما وقتی از کنار یه مرد رد میشم و دستش رو روی جای جای بدنم حس می کنم

اشکش چکید و فک من قفل شد .نفسام داشت تند می شد و عبور خون رو از رگام حس می کردم

_ وقتی تو تاکسی می شینی و دست مرد بغل دستیت رو کنار بازوت حس میکنی ... زیر بازوت حس می کنی..

دستمو بالا آوردم و محکم روی لبم کشیدم و انگشتم رو بین دندونام قرار دادم... دلارام داشت می لرزید

_ وقتی از ترس مردایی که صندلی پشت می شینن .. ماشینی رو انتخاب می کنی که صندلی جلوش خالی باشه ... بعد دست راننده رو زیر پاهات حس می کنی..

داشتم عصبی می شدم، سرم داغ کرده بود و قلبم تند می زد. کنترلم از دستم خارج شد و با صدای بلند گفتم :

__ بسه !

حس کردم قرمز شدم ، اگه اون آدمای جلوم بودن . می زدمشون ... اسم مرد رو به لجن کشیدن. داشت می لرزید.
یه دستمال از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم

__ گریه نکن . سرد شدن ، غذاتو بخور به زور داشت خودش رو کنترل می کرد ، چقدر خجالت کشیدم. برای اولین بار از اینکه مردم شرمم شد .از پیتزاش یه تیکه جدا کردم و گرفتم سمت لبش
__ بخور دست لرزونت و جلو آورد و پیتزا رو ازم گرفت .

__ فردا مامان واسه ناهار منتظرت .امروزم نیومدی ناراحت شده بود که تنها نباشی و حوصله نکنی غذا درست کنی. ببین چقدر خاطرت توی خانواده ی من عزیزه.

سکوتش بیشتر اذیتم می کرد، از وقتی که راه افتادیم یه کلمه هم حرف نزده . زیر چشمی نگاهش کردم .

__ دلارام خوبی؟ چرا حرف نمی زنی الان خوابم می بره

سرشو تکیه داد و به گفتن "اوهوم " اکتفا کرد . شاید بغض داشت ، اصلا بلد نیستم آدمای رو دلداری بدم . از طرفی هم خودم داشتم عصبی می شدم ، یکی بشینه جلوت و از جنسیت و آدمای همجنست حرف بزنی اون هم به حق ! چه حس بدی دارم . دوست دارم یه نفرو بگیرم و در حد مرگ بزمنش . من به خاطر اشتباه یه دختر، کل زندگیم از جنس مونث بیزار شدم اونوقت دلارام چی کشیده ؟ این حرفارو به مادرش هم زده ؟ چرا می خواد آیندش رو خراب کنه ؟ مگه نمی دونه با مهر طلاق همه ، جور دیگه ای نگاهش می کنن! هر چی سن بالا و دو زنه س میره خواستگاریش . باز اعصابم داشت خرد می شد . راهنما زدم ، ماشین رو نگه داشتم .
لبم رو به دندان گرفته بودم ، اگه تو ماشین نبود پیاده می شدم و راه می رفتم تا آروم بشم .

__ مامان منتظرم

سرمو چرخوندم و نگاهش کردم و گفتم:

__ می دونم ، می شه اجازه بدی یکم آروم بشم بعد رانندگی کنم؟

از لحن آرومم یه لبخند کم جون زد ، سر تکیه داد و به بیرون خیره شد . دوست داشتم یه آهنگ باشه تا آرومم کنه اما هر چی آهنگ دارم آهنگ شاده . دلارام نگاهم کرد و گفت :

__ می خوای یه آهنگ که خیلی دوستش دارم بذارم ؟

نگاهش کردم ، سرمو تکیه دادم چقدر خوب فکرمو خوند .گوشیشو درآورد و رو کرد بهم و گفت:

_ آهنگش قدیمی اما خیلی دوش دارم

آهنگ آروم شروع شد ، آهنگ خواجه امیری که عاشقش بودم . برگشتم و به نیم رخش نگاه کردم

گریه نمی کنم نه اینکه سنگم

گریه غرورمو بهم میزنه

مرد برای هضم دلتنگیاش

گریه نمی کنه ، قدم میزنه

یعنی نمی خواست عصبی باشم ، نمی خواست خرد شدنم رو ببینه . مرد ! مردایی که آزارش داده بودن . حق داشت ، نداشت ؟ مردای واقعی رفتن جبهه که از ناموشون حمایت کنن، که کسی نگاه بد به ناموشون نداشته باشه گریه نمی کنم نه اینکه خوبم نه اینکه دردی نیست نه اینکه شادم یه اتفاق نصفه نیمه ام که یهو میون زندگی افتادم اما مردای ما چرا اینطوری شدن ؟ مگه به فکرشون نمی رسه اگه خودشون بد باشن دیگران هم بلدن بد باشن ! بلدن به ناموس اونا چشم داشته باشن . یادمه اوایل نوجوانی بودم که بابا منو کشید کنار و گفت :

_ رامتین میدونی که خواهر داری ؟

تو چشمش نگاه کردم و سرمو پایین انداختم

_ آره

_ میدونی ، ناموس یعنی چی ؟

_ نه

_ یعنی آبروی آدم ، یعنی خود آدم . یعنی همه چیز آدم به چشمش نگاه کردم که گفت :

_ نگاه بد به ناموس کسی نندازی که خودت مادر داری ، خواهر داری. بعدا ازدواج می کنی همسرت میاد برات

خانومی می کنه . اگه خدا بهت لطف داشت بهت برکت زندگی رو میده، دختر برکت زندگیه .

به دلارام نگاه می کنم، اشکش از چشمش شروع می شد و به چونه اش می رسید .

یه ماجرای تلخ ناگزیرم

یه کهکشونم ولی بی ستاره

یه قهوه که هر چی شکر بریزی

بازم همون تلخی نابو داره

برگشت سمت من و نگاهم کرد

_ رامتین ، میشه پیاده بریم ؟ میشه راه بریم ؟

لبخند روی لبم نشست . با اینکه گریه کرد اما بازم آروم نشده بود، سر تکون دادم و گفتم :

_ آره ، بعدا میام ماشین رو میبرم .

پیاده شدم و دزدگیرو فعال کردم . قدمامو آروم برداشتم تا بهم برسه ، به اینطرف و اونطرف نگاه می کرد و با

ورجه وورجه راه می رفت

_ چیزی شده ؟

به چشمام نگاه کرد

_ نه ، هیچوقت جرات نداشتم این موقع بیرون از خونه باشم الان خوشحالم که با هم بیرونیم

از صداقتش خندم گرفت

_ حالا دوست داری؟

لبخند زد و سرش رو تکون داد

_ آره ، هوا خنکه . آفتابی نیست که اذیت کنه . این ساعت هم آدمای کمتری بیرونن و کلافه نمی شی از

اینکه مدام بهت تنه بزنن

سکوت کردم و به روبرو خیره شدم.

بعد از چند دقیقه پیاده روی با صدای ظریفش گفت :

_ رامتین

به سمتش برگشتم

_ جانم ؟

از " جانم " گفتم لذت می برد، از لبخندش فهمیده بودم .

_ شنیدم قبلا عاشق یه دختر بودی !

اخمام رفت تو هم ، از کی شنیده ؟ به چشماش نگاه کردم

_ خب؟

_ چی شد که از دخترا بدت اومد ؟

آسون نبود گفتنش ، یاد آوری اون روزا بدترین حسها رو تو قلبم می ریخت . با شیطنت نگاهش کردم

_ اگه بذاری دستت رو بگیرم تا گم نشی بهت میگم

لباش آویزون شد ، خندم گرفته بود بعضی از کارا و حرکاتش مثل بچه ها می موند، منم باید سعی کنم این بچه رو قانع کنم برای همین گفتم :

_ دلارام الان اکثرا مردا بیرونن ، دوست ندارم اذیتت کنن یا جا بمونی

سرشو پایین انداخت، منم اصرار نکردم .داشتم اطراف رو نگاه می کردم که دستای یخش دور دستم پیچید .سریع ایستادم و به دستامون نگاه کردم ، هنوز هم سرش پایین بود. دستش می لرزید.

_ چرا دستمو گرفتی ؟

تو چشمام نگاه کرد

_ می ترسم اذیتت کنن، به تو بیشتر اعتماد دارم تا به این مردای تو خیابون

یه حسی توی قلبم به وجود اومد.مثل همون وقتی که همه می گفتن من و مهدی چون پسریم باید هوای کمند و ترانه و لیلا رو داشته باشیم. مثل همون وقتا که از مرد بودنم لذت می بردم . فکر می کردم بزرگم و وظیفه ی مراقبت از دخترا به گردن منه. نگاهش کردم ، همین کارش برام یه دنیا ارزش داشت .کسی که از تنهایی باهام می ترسه حالا داره غیر مستقیم میگه می خواد بهم تکیه کنه .چرا انقدر خوشحال شدم ؟ مگه دلارام چه فرقی با بقیه داره ؟ راه افتادم و دلارام باهام هم قدم شد.

_ وقتی دانشگاه قبول شدم خیلی خوشحال بودم . اینکه با یه رتبه خوب بتونی دانشگاه خوب قبول بشی کار آسونی نبود. اون موقع خبری از دانشگاه پیام نور و علمی کاربردی و ... نبود. چند تا دانشگاه مطرح فعالیت می کردن . از لحظه ورود فهمیدم رتبه یک رشته تحصیلی من یه دختره . دختری که غرورش سر به فلک گذاشته و همه از خوشگلی و نجابتش حرف میزنن. خیلی مشتاق بودم بینمش ، اما خب اون فقط سر کلاسا حاضر می شد و سریع به خونه بر می گشت. ترم دوم باهاش هم کلاسی شدم ، دقیقا مثل گفته هم دانشگاهی ها بود. خوشگل و مغرور و درس خون، استادای خیلی تحویلش می گرفتن و دوست صمیمی هم توی دانشگاه نداشت .از همون اول ترم سعی کردم بهش نزدیک بشم ، اما دریغ از کوچیکترین نگاه . به بهانه جزوه سر راهش سبز می شدم اما محلم نمی داد و می گفت از دیگران جزوه بگیرم . یه ترم گذشت ، هر روز بیشتر ازش خوشم می یومد .از غرورش که به احدی محل نمیداشت. ترم سوم بودیم که باز ، هم کلاسی شدیم . از اول ترم می دیدم که یکی از پسرای دانشگاه دم در می ایسته و نگاهش میکنه. جلو نمی رفت فقط از دور نگاهش می کرد و بهش

سلام می داد. آمار پسر رو درآوردم . اهل شیطنت بود، دوست دختر هم زیاد داشت اما دلیل این رفتارش ! عجیب بود. مخصوصا مدل موهایش و لباساش. موهایش وری شونه می کرد و لباسای ساده می پوشید.

یه نفس عمیق کشیدم و به دلارام نگاه کردم ، با دقت گوش می کرد

بعد از دو ماه دختره با همون پسر دوست شد ، اون روز بدترین روز زندگیم بود. اینکه من و به یه آشغال فروخت اما نمی دونستم ماجرا به اینجا ختم نمی شه. دیگه به دختره نگاه نکردم دیگه سمتش نرفتم . عادت نداشتم به مال دیگران چشم بدوزم . هنوز شاگرد اول کلاسمون بود . یکسال گذشت و ترم پنجم بودیم که دیدم داغونه و بهم ریخته س، محل ندادم . اون ترم مشروط شد . واسه همه جای تعجب داشت که چی شده ؟ چرا شاگرد اول کلاس مشروط شده ؟ گندش در اومد که رفته خونه پسر و اون آشغال هم آبروش رو برده . رفتم سراغ پسر و یه دل سیر کتکش زدم . یه هفته بعد فهمیدم پسر با دوستاش شرط بندی کرده بود که من نه تنها می تونم با این دختر دوست بشم ، بلکه می تونم آبروش رو ببرم . فشار دست دلارام نشون میداد ناراحته . سرش پایین بود .

اما دلارام من یه عقیده ای دارم

سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد

چی ؟

تا وقتی یه دختر خودش محکم باشه ، خودش این اجازه رو به پسر نده . باور کن پسر هیچ کاری نمی تونه بکنه

فقط نگاهم کرد

می دونی از کجا فهمیدم دختره هم مقصر بوده ؟

از کجا ؟

خیلی اتفاقی پشت در مشاوره دانشگاه صداس رو شنیدم . از این می گفت ، که پسر گفته : الان بگیر و ببره ، اگه تو خیابون قرار بذاریم ما رو می گیرن و به خانواده اطلاع میدن . دختره ساده هم با خودش فکر کرده یکسال با هم دوست بودیم و اون دست منو نگرفته ، معلومه برم خونشون هم اتفاقی نمی افته. با گریه می گفت یه راه بهش نشون بدن که پسر فقط باهاش عقد کنه و طلاق بگیره تا آبروش نره .

برگشتم سمت دلارام_اون روز با خودم گفتم ، اون که دختر مغرور کلاس بود با اون حجابش وضعیتش اینه . وای به حال بقیه دخترا . بعد از اون که بزرگتر شدیم دوستانم از دخترایی تعریف کردن که حاضرین با سی هزار

تومن خودشون رو بفروشن . گاهی پنج تا از دوستان جمع می شدن و کل پولشون پنجاه هزار تومن می شد و یه دختر رو انتخاب می کردن . پنج تا آدم با یه دختر! بهم حق بده که حالم ازشون بهم بخوره . این دنیا خیلی کثیفه خیلی ...

صداش بلند شد

_ تو تا حالا با کسی بودی؟

_ منظورت دوستی؟

سرشو پایین انداخت و فشار کمی به دستم وارد کرد

_ نه ، از اون یکیا !

حتی اسمش رو به زبون نمیآورد ! این دختر چقدر جالبه

_ نه هیچ وقت . این کارا هم از لحاظ اخلاقی نهی شده و هم از لحاظ سلامتی ضرر داره . بابام همیشه می گفت وقتی داری فکر می کنی که خیلی زرنگی ، که بری سراغ دختر مردم یاد خواهر خودت بیوفت ؛ اونوقت دیگه پشیمون میشی که بخوای نگاه بد به کسی بندازی . دستم رو آرام فشار داد. انگار آرام شده بود !

دلارام:

برای اولین باره دست یه مرد رو گرفتم ، آره ... برای اولین بار! چرا بهش اعتماد کردم ؟ شاید به خاطر مشت گره کردش، به خاطر صورت قرمزش ، به خاطر اعصاب داغونش که نتونست رانندگی کنه . رد نکرد! نگفت دارم دروغ می گم ، فقط تو خودش ریخت . سرمو بلند کردم و به چهره اش نگاه کردم . همیشه ته ریش داشت، بهش می یومد . مرد نشونش می داد ، بر خلاف صورت مردای سرزمینم که هر روز از صورت من تمیزتر و سفیدتر می شدن ، ابروهاش پر بود بر خلاف ابروی پسرای سرزمینم که هر روز یه ردیف ازش کم می شد . به دستش نگاه کردم ... یه لبخند رو لبم نشست ، دستش مو داشت . چقدر دستم کنار دست مردونش ظریف بود ، معلوم بود من جنس لطیفم . قدماش محکم بود ... دلارام چرا دیگه دستت نمی لرزه ؟ چی تو این مرد دیده که لرزشش یادش رفته ؟ مسیر زیادی رو پیاده اومده بودیم . از وقتی خاطره اش رو برام تعریف کرد از حماقت دخترا بدم اومد ! چرا ما انقدر ساده ایم ؟ چرا به ظاهر نگاه می کنیم ؟ بهم نگاه کرد

_ خسته شدی ؟ این همه راه پیاده آوردمت الان با خودت می گی همچین آدمی می خواد شریک زندگیم باشه

لبم کش اومد ، از اینکه منو آدم حساب می کرد از اینکه به من حق می داد ناراحت بشم، خسته بشم ، دلخور بشم لذت می بردم

_ نه .خودمم دوست داشتم پیاده راه برم ، کسی رو ندارم که باهاش پیاده این طرف و اون طرف برم .

جلوی در خونه ایستاد

_ فردا یادت نره خونه ی ما دعوتی ، پیام دنبالت ؟

_ نه خودم میام ، ماشین هست

سر تکون داد و به خونه نگاه کرد

_ دلارام

به صورتش نگاه کردم ، جدی بود. چقدر جدیت به صورتش می یومد و باعث می شد آدم ازش حساب ببره.

_ بله ؟

_ میشه از این به بعد به جای گریه ، به جای قهر به جای اینکه اعصاب همدیگه رو خرد کنیم با همدیگه حرف بزنیم؟

به موزاییک پیاده رو خیره شدم. رفتار امروزم خیلی بچگانه بود . دوباره صداش به گوشم رسید

_ دلارام، نه من بچه ام نه تو . تو دیگه خانومی هستی واسه خودت ، انتظار دارم حرفت رو به زبون بیاری به

جای اینکه ازم ناراحت باشی و دلیلش رو ندونم . باشه؟

سرمو تکون دادم ، لحنش رو مهربون کرد

_ زبونتو موش خورده ؟

خدایا داری باهام چی کار می کنی؟ خدایا من محبت ندیدم نذار دلم با هر حرفش وبا هر حرکتش بلرزه .

_ باشه ، از این به بعد حرف میزنم .

تو صورتم نگاه می کرد ، انگار واسه اولین باره داره منو میبینه .

_ می شه از این به بعد مثل دو تا دوست باشیم ؟ از هم فرار نکنیم ؟

یه لبخند ناخودآگاه روی لبم نشست .سرمو تکون دادم .دستش رو تو جیبش جا کرد و به خونه اشاره کرد .

_ برو تو ، به مامان و بابا هم سلامم رو برسون . دیر وقته بهتره مزاحمشون نشم .

درو باز کردم و سرم رو به عقب بر گردوندم ، دست راستم رو بالا آوردم و براش تکون دادن . لبخند زد و سرشو تکون داد. درو بستم . به آسمون نگاه کردم ، به کارگردان زندگیم که فکر می کردم اون بالا نشسته. داری چی بازی می کنی ؟ چه نقشی رو برام رقم زدی؟ تو که میدونی نمی شه ، از لرزشم و از ترسم خبر داری ! مگه نه ؟

**

قرار بود با ماشین خودم برم ، ترجیح دادم یه مانتوی روشن بپوشم ، مانتوی سفید با رده های طلایی که هیچ وقت به تن نکردم . همون مانتو رو برداشتم با یه شلوار مشکی که از بقیه شلوارام جذب تر بود. یه تونیک هم برداشتم که اونجا مانتوم رو درآوردم به تن کنم، روسری سفید با ردهای بهم ریخته ی طلایی و مشکی برداشتم که به سرم کنم . یه رژ کمرنگ برداشتم به لبم بکشم .

لباسام رو به تن کردم و تو آینه به خودم نگاه کردم ، کمر بند مانتوم و رنگ تیره شلوارم به روسریم می یومد . لبخندی زدم و کیف دستی کوچیکم رو برداشتم ، موهامو زیر روسریم جا دادم و از پله ها پایین رفتم.

_ مامان

از تو آشپزخونه صدات بلند شد ، به همون سمت رفتم

_ مامان من دارم میرم اگه خریدی داری بگو انجام بدم پیام

نگاهی بهم کرد و گفت :

_ لباسات خوبه ، یکم آرایش کنی خدا قهر نمی کنه همیشه باید بی روح باشی؟ نمی دونم رامتین به چیه تو دل

خوش کرده

یه اخم مهربون کردم

_ مامان ، رامتین منو اینطوری پسندیده

سری تکون داد

_ خدا کنه پس نفرسته !

با حرص گفتم :

_ مامان!

خندید و گفت :

_ باشه ، خوبی . راضی شدی؟ سلام منو هم برسون

سرمو تگون دادم و خداحافظی کردم باهاش . به سمت گل فروشی رفتم ، باید یه چیزی می خریدم . سری قبل هم بدون برنامه به خونشون رفته بودم . یه دسته گل جمع و جور خریدم و به سمت خونشون راه افتادم . صدای شاد لاله پیچید

_ دلارام جان بفرمایید

در با صدای تیک باز شد، استرس داشتم . از پله ها بالا رفتم ، مادر رامتین به استقبال اومد

_ سلام عزیزم

_ سلام

به دسته گلم نگاه کرد و اخم شیرینی کرد

_ این چه کاری دخترم ؟

کفشامو درآورد

_ نا قابله ، ببخشید تو رو خدا. نمی دونستم چی بگیرم بهتره

صورتتم رو بوسید و گفت :

_ خودت گلی ، همین که اومدی بهترین کادوی برای من

با هم وارد شدیم . ترانه هم صورتتم رو بوسید و لاله با صدای شادش سلام داد و از گردنم آویزون شد . کلا این خونه همه چیزش فرق داشت ، انگار سالهاست می شناسمشون . به سمت پذیرایی رفتیم ، پدر رامتین هم اونجا بود

_ سلام آقای مجد .خوبین ؟

با چشمای مشتاق و پدرانه نگاهم کرد و به احترامم از جاش بلند شد

_ سلام دخترم ، خوش اومدی

_ ممنون. بفرمایید تو رو خدا خجالتم ندین

روی یکی از مبلا نشستم ،لاله گفت :

_ الان بقیه هم میان ، دیشب اینجا بودیم . رفتن سری به خونه و زندگیشون بزنی و برگردن .

لبخند زد و به مادر رامتین نگاه کردم. همین طور به صورت من خیره شده بود

_ مزاحم شما هم شدم

اخم کوچیکی کرد و گفت:

__ این چه حرفیه ؟ تو واسم مثل ترانه ای ، شاید نزدیک تر باشی اما دورتر نیستی. قراره همسر پسر من باشی
میگن عروس از دختر به آدم نزدیک تره

لبخند زدم و به ترانه نگاه کردم ، با خودم گفتم حتما از حرف مادرش ناراحت شده اما ... با لبخند و نگاهی
تشکر آمیز به مادرش نگاه می کرد . نگاهمو که متوجه خودش دید گفت :

__ مامان راست میگه ، تو دل همه ما نشستی .

چقدر این خانواده با محبت بودن ! مادر به سمت آشپز خونه رفت و گفت:

__ دلارام جان یه لحظه میای ! کارت دارم .

به ترانه نگاه کردم که سر تکون داد، یعنی برم . کیفم رو روی مبل گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم .

__ جانم کارم داشتین ؟

به صورتم نگاه کرد و گفت :

__ آره ، صدام بزن " مادر " ! چرا غریبی می کنی؟ بریم اتاقم یکم با هم حرف بزنیم ؟

سر تکون دادم

__ حتما ، بفرمایید مادر جون

لبخند زد و جلوتر راه افتاد. اتاقشون بزرگ بود و رنگ دیوارا کرم رنگ بودن. روی تخت نشست و با دست روی
تخت زد . کنارش نشستم و به صورتش نگاه کردم

__ راستش دخترم می دونم این حرفا رو مادرت بهت زده ، اما بذار من بی سواد هم بگم . من به دختر خودم
هم گفته بودم به توام که مثل دخترم هستی میگم .

به لباس چشم دوخته بودم

__ رامتین من زیادی راحت ، شیطونه . بالا بری پایین بیای اونم مرده مثل همه ی مردا . مرد جماعت از زنی که
راحت به دستش بیارن خوششون نمی یاد .

سرمو پایین انداختم ، دستش رو روی دستم گذاشت

__ فردا روز عقدتونه ، نگران بودم نرسم اینارو بهت بگم . دلارام جان ، تو زمان عقد ...عروسی نگیرین. بذار
رامتین برای داشتنت آسمون رو به زمین بدوزه من پسر خودم رو می شناسم هر چی بیشتر براش ناز کنی بیشتر
طالب اینه که تو رو داشته باشه.

احساس می کردم گرمه ، نمی دونستم چی بگم

_می دونم عاقل تر از این حرفا هستی ، اما من موهامو تو آسیاب سفید نکردم . یه چیزایی واسه بعد عروسی .
میدونم محرم هم هستید ، میدونم حلال هم هستید . جشن عروسی فقط یه جشن دهن پر کنه ، اما عرف اینه
... نمی خوام شرمنده ی پدر و مادرت بشم .

خدایا ، واسم مادر فرستادی؟ اشکِ توی چشمم نمی داشت نقش های روی فرش رو به خوبی تشخیص بدم
دست مادر به سمت سرم اومد و برم گردوند سمت خودش ، به چشمم نگاه کرد و روی پیشونیم رو بوسید .
احساس می کردم اشکم روی صورتم راهش رو پیدا کرده

_گریه واسه چیه دخترم ؟

به چشماش نگاه کردم

_ممنونم ، واسه اینکه مثل مادر باهام حرف زدین ممنونم
منو کشید تو آغوشش ، دستش رو روی سرم می کشید . آرام شدن یعنی این ؟ اینکه با خیال راحت تو آغوش
غریبه نفس بکشی ؟ کسی که فکر می کرد بی سواده اما ...

_پاشو لباساتو عوض کن

نگاهم کرد

_همراهِت داری ؟ از ترانه بگیرم برات ؟

سرمو تکون دادم

_همراهم هست ، تو ساک دستی گذاشتم با خودم آوردم .

سر تکون داد، پشت سرش به سمت پذیرایی رفتم و ساک دستی رو از کنار مبل برداشتم . به ترانه لبخند زدم و
به اتاق برگشتم.تونیکم و به تن کردم . از اتاق که بیرون رفتم شراره ، بچه به بغل وارد شد .با لبخند به سمتش
رفتم

_سلام شراره جون

نگاهم کرد

_سلام خانوم خوشگله ، خوش اومدی

به بچه اش نگاه کردم

_اون سری اومدی اینجا همراهت نبود

قیافش رو مچاله کرد

_ مریض شده بود ، مادر شوهرم خونمون مواظبش بود منم چند روز اسیرش بودم لاله که زنگ زد مادرشوهرم گفت برو نفس بگیر دوباره برگرد

لبخند زدم و به سمت راهرو رفتم . کمند داشت با پسرش سر و کله می زد

_سلام کمند جون

سرشو بالا آورد

_ سلام عزیزم خوبی ؟

_مرسی

اسم پسرش کیان ، به اسم خودش میاد .

_ سلام آقا کیان

لبخند زد و با دست کوچیکش مردونه باهام دست داد . با هم به سمت پذیرایی رفتیم ؛ ترانه رو کرد به سمت کمند و گفت:

_ پس لیلا کجاست ؟

_ نمی یاد ، گفت خیلی کار داره و نمی رسه .

به پذیرایی نگاه کردم . چقدر شلوغ شده بود ، چیزی که تو خونه ی خودمون تجربه نکرده بودم . ساعت نزدیک به دو بود ، داشتیم میز رو حاضر می کردیم که رامتین هم رسید . با لبخند نگاهش کردم :

_ سلام ، خسته نباشی

همه به ما دو تا نگاه می کردن ، اومد سمتم و دستم رو تو دستش گرفت

_ سلام خانومی خودم ، خوش اومدی عزیزم

لبخندم پررنگ شد ، خیلی راحت نقش بازی می کرد. منم سعی کردم مثل خودش معمولی برخورد کنم برای همین گفتم :

_ مرسی .

لاله بلند گفت:

_ داداش رامتین ، مادر زنت عاشقته

همه بهش چشم دوختیم که به میز نهار اشاره کرد ، زدیم زیر خنده و رامتین به جمع ما دخترا نگاه کرد و سر تگون داد .

نهار با اذیت کردن رامتین و شوخی لاله ، با خنده های ریز مادر جون و با سر تگون دادن های پدر جون یه مزه ی دیگه داشت . از خوشی بیشتر از همیشه خوردم و رامتین با مهربونی نگاهم می کرد، ترانه دیس غذا رو به سمتم می گرفت و کمند با خنده یادآور می شد مراقب باشم دل درد نگیرم .

این جمع می دونست تنهایی یعنی چی ؟ اصلا می دونستن ترس چه معنی داره ؟ اشک براشون تعریف شده بود ؟ خوشبختی یعنی چی ؟ همین خوشبختی نبود ؟ اینکه کسی به فکر مدل مو و رنگ لباسش نیست ! همه به فکر این بودن بیشتر بخندن ، بیشتر مهربون باشن، بیشتر درک کنن...

سنگینی نگاه رامتین رو حس کردم، نگاهش کردم . تو چشمام دنبال چیزی می گشت ، لبخند زدم . با لبخندم نفس آرومی کشید و لبخند زد . دلارام ... آرامش یعنی این ...

آماده شدم و منتظر ترانه م تا بیاد و با هم به آرایشگاه بریم ، اول قرار بود مبینا باهام بیاد اما خودم ترجیح می دادم یا تنها باشم یا ترانه همراهم باشه . پیامکش رسید "جلوی خونتونم بیا"

ساک دستی بزرگم رو به دست گرفتم و به سمت در حیات رفتم . در ماشین رو باز کردم و نشستم

_ سلام ترانه جون

_ سلام عروس خانوم

به دستم نگاه کرد

_ اینا چیه ؟

_ چند تا وسیله آوردم شاید به دردم بخوره

لبخند زد و راه افتاد

_ آخرش هم نگفتی کجا برام وقت گرفتی

_ واسه عروسیم پیش همین آرایشگره رفتم ، دوست دوران دبیرستانم . یه سالن داره ، کارش عالی. تو خودت

هم خوشگلی بین با آرایش چی می شی. بیچاره رامتین

حرفش که تموم شد بلند خندید، به روبرو نگاه کردم ، استرسم زیاد بود. دیشب یه لحظه هم چشم روی هم

نداشتم ، دوست داشتم با یکی درد و دل کنم اما با کی ؟ جز من و رامتین کسی از این ماجرا با خبر نیست !

نمی تونستم با آقای کیانی حرف بزنم، یه جورایی دوست نداشتم باهاش برخورد داشته باشم . ترانه ماشین رو

پارک کرد ، با هم ، همقدم شدیم . " سالن آرایشی مارال " .

از پله ها پایین رفتیم و وارد در سمت چپ شدیم ، یه سالن بزرگ و مدرن بود که دیواراش پر بود از عکس عروس . یه حس شیرین وارد قلبم شد ، منم قرار بود نوعروسی باشم که زیر دست آرایشگر می رم.بعد از سلام و احوال پرسی ترانه و معرفی من ، لباسمو عوض کردم و روی صندلی منتظر شدم .

با هر بندی که روی صورتم حس می کردم دوست داشتم جیغ بزنم اما به فکر آبروی ترانه بودم، واقعا درد داشت .بعد از اصلاح صورتم ، سراغ ابروهام رفت . بهش گفته بودم نازک نکنه ، دوست داشتم مرتب شده باشه . موهام رو باز و بسته درست کرد و آرایش مات برام کار کرد. خودم رو که تو آینه دیدم خیلی خوشم اومد ، رنگ چهره ام باز شده بود و ابروهام از حالت پراکنده و دخترونه به ابروهای پهن و کوتاه و مرتب تبدیل شد .

ترانه هم آرایش غلیظی داشت با موهای شینیون بسته ، بهش می یومد .ساعت سه بود که به خونه رسیدیم و من سریع به اتاقم رفتم تا قبل از اینکه مهمونا برسن لباسم رو به تن کنم. برای اینکه قسمت بالای پیراهنم زیادی باز بود یه مانتو شلیته ی سفید روی دوشم انداختم ، دکمه ای نداشت که بخوام ببندم . یه شال هم به سرم کردم . صدای همهمه از سالن پایین باعث می شد اضطراب من هم بیشتر بشه، انتخابم درسته ؟ نکنه پشیمون بشم ؟ نکنه اخلاق رامتین تغییر کنه ؟ و هزاران نکنه ی دیگه . یه ضربه به در خورد و لاله سرشو داخل آورد

_ بیا بیرون عروس خانوم ، عاقد اومده

به همراه لاله از پله ها پایین می رفتم ، نگاه سنگین میلاد رو تمام مدت روی خودم حس می کردم . چقدر خوشحالم که با سر باز نیومدم و مانتو به تن کرده بودم . با کفشی که پام بود قدم بلندتر دیده می شد. رامتین با لبخند از روی مبل بلند شد و به صورتم و حجابم نگاه کرد، می دونست خانواده من اهل این کارا نیستن. کنارش روی مبل جا گرفتم . منو نگاه کرد و با تحسین گفت:

_ دلارام خیلی خوشگل شدی

لبخند روی لبم نشست و به سمتش برگشتم . داشت به دستام نگاه می کرد . لبخندم رو خوردم

_ دلارام ، دوستیم ؟

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. به چشمام خیره شد و نزدیک به گوشم گفت :

_ پس آروم باش ، باشه ؟

_ باشه

یه پارچه سفید بالا سرمون گرفتن و ترانه شروع کرد به قند ساییدن ، به یاد ندارم عاقد چی گفت ، ترانه در جوابش چی گفت ، فقط وقتی نگاه ها رو روی خودم دیدم حرف رو تو دهنم مزه مزه کردم و بلند گفتم:

_ به نام الله ، به یاد زهرا ، با اجازه بزرگترا، بله

نمی دونم جواب متفاوتم بود یا بله ای که به زبون آوردم اما همه جور دیگه ای نگاهم کردن. اینکه تو اون لحظه اول اسم خدایی رو آوردم که تو تنهایی و ترسام تکیه گاهم بود، مونسم بود، دوستم بود . بعد از بله ی رامتین حلقه ها رو به سمتمون گرفتن ، اول رامتین حلقه منو برداشت و با آرامش وارد انگشتم کرد و بعد من این کار رو تکرار کردم. لیلا با ظرف عسل به سمتمون اومد

_ خوب آقا دوما ، دهن خانومت رو شیرین کن

دهنم رو جمع کردم و گفتم :

_ عسل دوست ندارم

رامتین با خنده گفت :

_ اینبار زورپی و انگشتش رو تا ته تو عسل فرو کرد و جلوی لبم گرفت .دهنم رو که باز کردم احساس کردم دارم خفه می شم ، انگشتش و از دهنم درآورد و سرشو پایین انداخت ، از خنده قرمز شده بود. فقط چپ چپ نگاهش کردم و منم عسل تو دهنش گذاشتم . یه دفتر بزرگ جلوی رومون قرار گرفت و شروع کردیم به امضا کردن ، دیگه از خودکار و برگه و حتی از امضای خودم بدم اومده بود. بعد ازتموم شدن امضاها مهمونا به همراه کادوها جلو اومدن .

اول پدر خودم و پدر جون اومدن و بعد از بوسیدن پیشونیم کادوم رو دادن ، هر کدوم یه حساب بانکی برام باز کرده بودن. مادرم برام سرویس طلا خریده بود و مادر جون برام ساعت طلا به همراه دستبند .

کادوی بقیه هم یا طلا بود یا سکه تمام بهار ، بعد از انداختن عکس خانوادگی ، رامتین از بابا اجازه گرفت تا بریم آتلیه و عکس دو نفره بندازیم . همین که تو ماشین نشستیم غرغراش شروع شد

_ مگه می خوایم چی کار کنیم اینهمه امضا، پدر آدمو در میارن پس بگو چرا کسی سمت ازدواج نمی ره
لبخند زدم ، بهم نگاه کرد .

_ دلارام به جز خونه هیچ جایی حق نداری آرایش کنی

با تعجب نگاهش کردم که ماشین رو روشن کرد

_ آخه خوشگلی ، با آرایش فوق العاده میشی

سرمو از شرم پایین انداختم. در کنار شرم و حیا حس قشنگی که با حرفش بهم انتقال داد باعث شد کلی اعتماد به نفس بگیرم، مگه میشه کسی ازم تعریف کنه و خوشم نیاد؟ منم یه دخترم مثل همه دخترا. دوست دارم از موهام تعریف کنن از چهره ام تعریف کنن.

جلوی آتلیه نگه داشت و با هم وارد شدیم . عکاس ما رو به سمت اتاق راهنمایی کرد و ازم خواست مانتو و شالم و در بیارم و آماده بشم . بعد از در آوردن مانتوم برگشتم سمت رامتین که بهم خیره شده بود، تا نگاهم رو دید خودشو با گوشیش مشغول کرد . بعد از پنج دقیقه عکاس وارد شد و شروع کرد به دادن ژستهای مختلف، از بعضی هاشون واقعا خجالت می کشیدم . حس گرما به سرم هم رسیده بود ، رو به رامتین اعلام کرد که با شماره سه من رو ببوسه تا عکس بگیره ، تپش قلب و استرسم بالا رفته بود . رامتین با آرامش نگاهم کرد و گفت :

__ دلارام ، دوستیم ؟

این چه سوالی بود که توی این شرایط می پرسید ؟ به چشماش نگاه کردم. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

__ آروم باش ! بهم اعتماد کن.

چشمامو بستم ، دوباره صداس رو کنار گوشم شنیدم

__ لبخند بزن و نفس عمیق بکش که آروم بشی

به حرفش گوش دادم و لبخند زدم ، آروم نفس می کشیدم که این استرس کم بشه و با شماره سه حس کردم . با بوسه ای که روی پیشونیم زد آرامش رو حس کردم .چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم ، لبخند روی لبش داشت . چقدر تا اینجا ، تا همین لحظه مدیونش بودم ! از اینکه اجازه داد با خانوادش آشنا شم ... از اینکه اجازه داد تو این همه بی اعتمادی بهش اعتماد کنم ... خدایا می تونم جبران کنم ؟ ... نه ، نمی تونم.

مانتوم رو به تن کردم و خودم رو توی آینه نگاه کردم ، هنوز گرمی بوسه ای که روی پیشونیم گذاشت حس می کنم، مگه چه فرقی بین این بوسه با بوسه ی پدرم بود ! شالم رو مرتب کردم و جلوی مانتوم رو روی هم قرار دادم تا پاهام مشخص نباشه . از اتاق بیرون رفتم ، رامتین با لبخند گفت:

__ دلارام بیا ببین کدوم عکس رو بزرگ کنن بهتره ؟

به سمتش رفتم و به مانیتور روبروم خیره شدم ، عکسها رو یکی یکی رد می کرد . سه تا انتخاب کردم ، تا اینکه رسید به عکس آخر . واقعا قشنگ شده بود ، مخصوصا اینکه من لبخند به لب داشتم ، داشتم آرامش رو به بیننده نشون می دادم . صدای آروم رامتین کنار گوشم بود

_ اینم بزرگ کنیم ؟ خیلی قشنگ شده

نگاهش کردم ، خیلی نزدیکم بود ، از پشتم دستش رو به میز تکیه داد. سرمو پایین انداختم و گفتم :

_ آره منم از این عکس خوشم اومده

در گوشم گفتم:

_ از موضوعش هم خوشت اومد ؟

بدنم مور مور شد از نوع حرف زدنش ، دستمو روی سینه ش گذاشتم که کمی بره عقب اما از جاش تگون نخورد و با لبخند نگاهم می کرد . به چشماش نگاه کردم

_ کاری نکن وسوسه بشم یه جور دیگه ش رو هم امتحان کنم .

گرم شده بود، مادر جون واقعا راست می گفت که رامتین خیلی راحت. بعد از انتخاب عکسا به خونه رفتیم . صدای آهنگ بلند بود ، با ورودمون لاله به سمتمون اومد و ازم خواست لباسام رو در بیارم . می خواستم بگم اول مردا رو بیرون کنه اما اگه اینکارو می کردم باید جواب مامان و بابا رو هم پس می دادم. ماتنومو درآوردم و به دست لاله دادم ، رامتین لبش رو به گوشم نزدیک کرد

_ از کنارم جایی نمی ری فقط کافیه یه سانت ازم فاصله بگیری ..

حرفش رو ادامه نداد. دستشو روی کمرم گذاشت و وارد سالن شدیم . آقای کیانی هم به جمع ما اضافه شده بود ، با رامتین به سمتش رفتیم و بعد از سلام و احوال پرسی روی مبل دو نفره نشستیم. نگاه میلاد باز هم روی من قفل بود . دست رامتین جلو اومد ، دستمو گرفت و بین دو دست خودش قرار داد .

_ دلارام فردا پیام دنبالت بریم خونه ی منو ببینی؟

سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم

_ تنها میریم ؟

اخم کوچیکی بین ابروهاش نشست وسی کرد ناراحتیش رو پنهان کنه

_ گفته بودم سادیسم ندارم ؟ دلارام این مسئله یه طرفه نیست ، دو طرفه س

به دستم که روی پاهام بود نگاه کردم که کنار گوشم گفت :

__ میام دنبالت ، خودم چند نوع دکوراسیون تو ذهنم هست . بریم با هم مشورت کنیم بعد وسائل رو بخریم .
 نمی تونستم مخالفت کنم ، چی بگم ؟ بگم نمیام ؟ اگه رامتین ، منو به زور می بره . تازه الان باهاش نرم ، یه
 ماه و نیم دیگه بعد عروسی چی کار کنم ؟ صدای میلاد باعث شد سرمو بالا بگیرم

__عروس خانوم افتخار یه دور رقص میدین ؟

با این حرفش فشار دست رامتین بیشتر شد . به صندلم نگاه کردم و ترجیح دادم جوابی ندم که ناراحت بشه.
 خودم هم دوست نداشتم باهاش برقصم ، به چشماش نگاه کردم و گفتم:

__ من هنوز با همسرم هم نرقصیدم ، فکر نمی کنم این کار درست باشه !

رامتین فشار دستش رو کم کرد و اخم بین ابروهای میلاد نشست . چرا به رامتین اعتماد داشتم اما به میلاد ...
 سرم درد گرفت ، چشمام رو بستم و یه خاطره یادم اومد . سی دی ... آره سی دی که به اشتباه فکر کرده بود
 مال خودمه ... کی بود ؟ دوران دبیرستان ... آره !

__ دلارام

با گیجی به رامتین نگاه کردم

__ چرا دستت یخ کرد؟

سرمو به چپ و راست تگون دادم

__ هیچی ؟

با مهربونی نگاهم کرد و گفت :

__ به چیزی فکر نکن ، من اینجام ... کنارت .

کلیدی از دسته کلیدش جدا کرد و بهم نگاه کرد

__ دلارام بیا جلو ! چرا از دور تماشا می کنی ؟

دو قدم بهش نزدیک شدم که به زنگ های کنار در اشاره کرد

__ اگه گفتمی کدوم زنگ خونه ماست ؟

به بیست تا دکه و بیست شماره نگاه کردم ، نمی دونم کدوم رو بگم . ابروهامو بالا انداختم و با لبخند نگاهش

کردم

__ نمی دونم !

خندش گرفت ، بی هوا لپمو کشید

_ تنبل ، یکم فکر کن خب!

تعجبم بیشتر شده بود ، دستمو بالا آوردم و روی صورتم گذاشتم ! رامتین واقعا مثل یه دوست باهام رفتار می کرد . ازش پرسیده بودم که رابطه باز با جنس مخالف داشته یا نه ، اما دوستی ! به سمتش برگشتم که با لبخند نگاهم می کرد .

_ یه راهنمایی می کنم توی اعداد زوج ده به بالا دنبالش بگرد .

به دوازده ، چهارده ، شونزده و هجده و بیست نگاه کردم . بیست رو نشون دادم . سرش رو به چپ و راست تکون داد

_ نه . هجده .

درو باز کرد و وارد شدیم . حیاط روبرومون بزرگ بود و مسیر رسیدن تا در ساختمون سنگ فرش تیره داشت . وارد راهرو شدیم که تم نارنجی و قهوه ای به چشم می یومد. به سمت آسانسور رفتیم و منتظر شدیم تا به طبقه پایین برسه ، با انگشت به در انتهای سالن اشاره کرد

_ اونجا به حیاط پشتی می خوره ، حیاط بزرگیه .بعدا می ریم اونجا رو هم نشونت میدم .

استرس داشتم ، مگه میشه با یه مرد تنها پیام به خونه اش و استرس نگیرم . با حرفاش می خواست سرگرم کنه اما تپش کوبنده قلبم مدام بهم یادآوری می کرد .در آسانسور باز کرد و وارد اتاق شدیم . طبقه پنجم رو فشار داد، خیلی زود متوقف شد و پیاده شدیم . از آسانسور که خارج شدیم اولین در سمت چپ خونه ی رامتین بود ، آره خونه ی رامتین ... نه خونه ی ما . درو باز کرد و اشاره کرد وارد بشم ، دستام رو توی هم گره کردم و وارد شدم . با دهن باز به اطراف نگاه می کردم . با صدای در به عقب برگشتم

_ خب می تونی قشنگ بگردی و نظرت رو بگی

تعجب رو که تو چشمام دید گفت :

_ باشه ، خودم راهنمایی می کنم . این کمدهای کوچیک توی دیوار همشون جا کفشی هستن

به در سمت چپی اشاره کرد

_ دستشویی و روشویی مهمان

رفت سمتش و درش رو باز کرد . سرم و بردم داخل ، خیلی بزرگ بود .درو بست و به دو تا راهروی ورودی اشاره کرد

_ راهروی سمت چپ به پذیرایی می رسه و راهروی سمت راست به آشپز خونه . البته از داخل هم این دو تا بهم راه دارن اما برای راحتی مهمونا ترجیح دادم اینطوری ساخته بشه .

وارد سالن پذیرایی شدیم . حدود صد متر بود که هر قسمت کاغذ دیواری مخصوص به خودش رو داشت . دیواری سمت چپ به رنگ کرم با گلهای ریز قهوه ای رنگ بود و سمت راست کاغذ دیواری کرم رنگ ساده . مستقیم جلو رفتم و در شیشه ای رو باز کردم ، یه بالکن کوچیک بود . صدای رامتین بلند شد

_ دلارام بیا داخل بقیه رو هم ببین

به داخل برگشتم و درو بستم ، سمت راست سالن شومینه کار شده بود و کنارش یه راهروی باریک وجود داشت . با اشاره دست رامتین به اون سمت رفتم ، سمت راست راهرو کتابخونه بود که به جای دیوار کار شده بود و سمت چپ با کاغذ دیواری قرمز ترئین شده بود . از راهرو خارج شدیم . سمت راستم آشپز خونه ، رو به روم یه سالن کوچیک که به احتمال زیاد به عنوان نشیمن استفاده می شد . سمت چپ نشیمن یه راهروی دیگه بود . سمت راست نشیمن هم در بود ، به سمتش رفتم . یه اتاق خواب مجهز ، در داخل اتاق خواب رو باز کردم ، حمام و دستشویی بود . حمام با دیواره شیشه ای از دستشویی جدا شده بود . برگشتم به اتاق نشیمن و راهروی سمت چپ رو نگاه کردم . صدای رامتین بلند شد

_ اونجا هم سرویس بهداشتی و دو تا اتاق خواب دیگه اس ، بیا آشپزخونه رو ببین .

آشپز خونه هم یه ورودی از این سمت و یه ورودی از سمت جا کفشی داشت . کابینها به رنگ تیره بودن و مدل آشپزخونه بیشتر شبیه به مثلث بزرگ بود . به رامتین نگاه کردم

_ اینجا چند متره ؟

چشماشو ریز کرد و ابروهاش رو حالت داد

_ تقریباً سیصد و پنجاه میشه

با دهن باز نگاهش می کردم ، از قیافه م خندش گرفت .

_ اونوقت من چقدر باید جهیزیه بخرم که اینجا پر بشه ؟ فکر کنم عروسی رو باید عقب بندازیم که پول جمع کنم دلم نمیاد از بابا بگیرم

لبخندی روی لبش نشست

_ شما قرار نیست این خونه رو پر کنی که ، شما به اندازه یه جهیزیه معمولی خرید کن . بقیه اش با من .

_ یعنی چی ؟

به سمت سالن پذیرایی رفت و من هم به دنبالش رفتم

_ بین دلارام ، قسمت ورودی سالن رو یه میز نهارخوری باید بذاریم برای مهمونا، اون رو شما قرار نیست بخری . شما یه میز نهار خوری دو نفره واسه خودمون میاری .

وسط سالن ایستاد

_ اینجا رو هم باید مبل شیک و راحتی بذاریم و یه تلویزیون پنجاه اینچ که بهش بخوره ، اما باز هم قرار نیست شما این رو بخری . شما یه تلویزیون واسه نشیمن میخری که قراره خودمون استفاده کنیم .

به روبروی شومینه اشاره کرد

_ این قسمت هم مبای رسمی می ذاریم و باز هم قرار نیست شما بخری ، شما یه دست مبل میخری واسه اتاق نشیمن که قراره خودمون استفاده کنیم . اودم حرفی بزنم و رد کنم پیشنهادش رو که جلو اودم و انگشتش رو روی لبم گذاشت

_ هیس ... حرفم رو گوش کن دختر خوب . درباره اتاق خوابا همه چی به سلیقه خودت باشه؟

یه قدم عقب رفتم و به زمین نگاه کردم. انتظار این حرکت رو ازش نداشتم، هر بار با کاراش غافلگیرم می کرد.به چهره اش نگاه کردم که با لبخند به من نگاه می کرد، گفتم :

_ باشه ، اما اینطوری که بیشتر خرج به گردن تو میوفته

_ اشکال نداره ، اینطوری منم راحت ترم . حالا گشتن شده یا نه ؟

_ نه

_ پس بریم بستنی بخوریم ؟ یه جای خوب سراغ دارم

_ رامتین

بهم نگاه کرد

_ جانم ؟

دلم ریخت ... یه بذری تو قلبم کاشته شد به اسم اعتماد ... اینکه با یه مرد تنها بودم و بد نگاهم نکرد ... حلالش بودم ... نبودم ؟ ... این جانم گفتنش باعث می شد قلبم تندتر بزنه ... نگو ...نزن از این حرفا ... دل من جنبه ی این حرفا رو نداره وای ... امان از روزی که پیشش نباشی ... اون روز ... دمار از روزگارم در میاره ... نزن از این حرفا ... به کل یادم رفت چی می خواستم بهش بگم . به سمت بستنی فروشی اسکان رفتیم ، منم

اینجا اومده بودم و کلی خاطره بد داشتم ... بستنی مخصوص سفارش دادیم و من به فکر گذشته ها افتادم ، من و هم کلاسیم همین جا ، روی همین صندلی نشسته بودیم که دو تا دختر وارد شدن .

یکی نگران و یکی با چشمای گریون ، میز کنار ما نشستن و شروع کردن به حرف زدن . شرمم شد از حرفاشون و شاید یکی از دلایل دوری از جنس مخالف ... دخترک با چشمای گریون از این می گفت که مجرده و چطور این موضوع رو به مادرش بگه ... که بارداره ! ... مو به تنم سیخ شد ... دختر همراهش با گلایه گفت : مگه نگفتم از اول مادرت رو در جریان دوستیت قرار بده ، اگه از اول در جریان بود وقتی به مشکل خورده بودی یه راه حل منطقی جلوی پاهات می داشت . الان چی ؟ ... دختر با صدای بم شده گفت : می خواستم واسه خودم نگهش دارم ، فکر می کردم اگه به خواستش تن بدم باهام میمونه. الان یه ماه باردارم ...

اون روز چی کشیدم از این حرفا ؟ وقتی رسیدم خونه چقدر گریه کردم ؟ از سادگی و حماقت هم جنسای خودم ... دختر سرزمین من ذلیل نیست ! ... دختر سرزمین من باید به انتظار باشه تا منتش کشیده بشه . یه دختر مجرد با بچه یه ماه ... به دنبال جایی برای سقط جنینش ... دلارام، راحت بود ؟ ... نه ... خدایا چرا این دنیات وارونه شده ؟ وحشتناک شده ...

دست رامتین روی دستم قرار گرفت

_ دلارام چرا دستت یخ ؟ حالت خوبه ؟

فقط سر تکون دادم ، سکوت کردم و نگفتم از دردم تا بیشتر از این از جنس من حالش بهم نخوره. آره مهر سکوت به لبام زدم و بغضم و با بستنی سرد پایین فرستادم . رامتین اصراری نداشت که حتما از راز دلم بگم اما با حرفاش مسیر فکر کردنم رو عوض کرد، از خاطره های خنده دارش گفت ، از دوستاش و شیرین کاریاشون . باز هم مدیونش شدم و این دین رو روی شونه هام خیلی خوب حس می کردم .

با قاشق به جون ژله ی ته لیوان افتاده بودم، رامتین با لبخند نگاهم می کرد . به زور یه تیکه از ژله ی قرمز رنگ رو بالا آوردم و خوردم

_ می خوای یکی دیگه سفارش بدم ؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم :

_ نه ! مزه اش به همین آخرشه

از روی صندلیش بلند شد و به سمت صندوق رفت ، منم شالم رو مرتب کردم و از پشت میز بلند شدم .

_ بریم ؟

سر تکون دادم

_ آره ، بریم

از کافی شاپ که خارج شدیم ، رامتین به سمت مخالف ماشین قدم برداشت. کنجکاو شده بودم که کجا داریم میریم برای همین سوالم رو پرسیدم
_ کجا میری ؟

برگشت و نگاهم کرد ، دستش رو بالا گرفت، به دستش چشم دوختم
_ بدو دستمو بگیر ، می خوایم بریم سرویس خوابی این خیابون رو ببینیم.
جلو رفتم و آروم دستمو روی دستش گذاشتم ، دستش رو بست و راه افتاد .
_ نگفتی از چه تختی خوشت میاد ؟
با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_ مگه قرار نیست دو تا تخت یه نفره بخریم ؟

لباش رو جمع کرد و چپ چپ نگاهم کرد

_ نخیر، یه دونه تخت دو نفره واسه خودمون و دو تا تخت یه نفره برای اتاق مهمان
اومدم دستم رو از دستش خارج کنم ، بلند خندید و گفت:

_ دلارام ، رفتیم سر خونه و زندگی خودمون نمی دارم پیشم بخوایا ! دختره ی لوس هر سری شوخی می کنم
سریع جبهه می گیری

رومو ازش برگردوندم

_ آخه خانوم خوشگله ، مامان من و مادر خودتون نمی گن ما چطوری رو تخت یه نفره جا میشیم.

لبمو به دندون گرفتم ، سرمو پایین انداختم . راست می گفت ، قرار بود خانواده ها هیچی نفهمن. به سمتش برگشتم و گفتم :

_ کدوم اتاق مال من میشه ؟

جدی نگاهم کرد

_از کدوم خوشت اومد ؟

از اون اتاق بزرگ با سرویس بهداشتی و حمام خوشم اومده بود ، اما خب خیلی پرویی بود اگه بهترین رو برای خودم بر می داشتم. به دستم فشار کوچکی وارد کردو گفت:

_ اتاق بزرگه مال تو ، من از صبح بیرونم ... بتونم برای نهار هم نیام ، می تونی راحت باشی .

وارد یکی از مغازه ها شدیم و درباره سرویس خواب هاش و قیمتهاشون نظر دادیم . تصمیم گرفتیم که نشیمن رو با مبل و بوفه که از چوب طبیعی ساختن دکور کنیم ، تزئینش قدیمی می شد و خیلی جالب از آب در می یومد . میز نهار خوری دو نفرمون هم از همون مدل طبیعی بود و قرار شد اون قسمت خونه سبک قدیمی داشته باشه .

برای پذیرایی میز ناهار خوری ۲۴ نفره سفارش دادیم ، چون با تعداد جمعیت خانواده رامتین و اینکه همیشه با هم همه جا میرن ، دوازده نفره پاسخگو نبود . رنگ پرده های اتاقا بر اساس کاغذ دیواری هاشون انتخاب شد ، اتاقی که قرار بود برای من باشه پنجره نداشت .

تقریباً دو هفته خرید های بزرگمون طول کشید ، به ماه رمضون رسیده بودیم . با زبون روزه بازارو گشتن و خرید کردن کار راحتی نبود ، مامان که می گفت روزه نگیر اما من ! به هیچ عنوان راضی نمی شدم که روزمو بشکنم . از روز سوم ماه رمضون دعوت من برای افطار شروع شد ، اول از همه عموی خودم من و رامتین رو برای افطار دعوت کرده بود . برای اولین بار توی اون مهمونی معنی معذب بودن رو درک کردم ، مبینا باهام سرسنگین بود و میلاد زیر چشمی منو نگاه می کرد و این کارش رامتین رو کلافه کرده بود . زن عمو دلخور بود ، من همیشه می گفتم ازدواج نمی کنم اما حالا رامتین رو انتخاب کرده بودم و شاید عمو تنها فرد حاضر در جمع بود که مثل همیشه پدرانه باهام رفتار می کرد . شاید بهم حق می داد که بین میلاد و رامتین ، انتخاب من رامتین باشه . میلاد چهره معمولی داشت و یکی از علتایی که دوست نداشتم بهش به عنوان گزینه ی ازدواج فکر کنم شغلش بود ، پزشک ! من همیشه تو خونه تنها بزرگ شدم و تفریحی نداشتم چون پدر و مادرم خودشون رو وقف کارشون کرده بودن ... انتظار بی جایی بود که خودم بخوام دوباره اون زندگی رو داشته باشم ، و از طرفی نمی تونستم به میلاد بگم که به سمت من نیاد ، بهم نگاه نکنه ، باهام کاری نداشته باشه .

توی این دو هفته به رامتین نزدیک تر شده بودم و دیگه مثل قبل از تنهایی باهاش وحشت نداشتم ، درسته تو حرفاش شیطنت موج می زد اما توی رفتارش هیچ وقت از حدش تجاوز نمی کرد . از این درک و فهمش خیلی خوشم می یومد ، دیگه بهش عادت کرده بودم . عادت داشتم هر روز که از خواب بیدار میشم تا ساعت یازده منتظر تماسش باشم ، نگران تنهاییم باشه ... نگرانی تنها چیزی بود که درک نمی کردم ! ... می گفت دو تا دوست باید هوای همو داشته باشن اما احساس می کردم این رامتین ، با اون رامتینی که تو رستوران فرانسوی

جلوم نشست فرق داره ... اون آدم صمیمی صحبت می کرد اما نگاهش بهم سرد بود ، اما این آدم... دلنگرانم بود .

سه هفته از عقد ما می گذشت و اواخر تیر ماه بود که دل درد من شروع شد ... به خاطر فعالیتای زیاد این چند وقت بدنم ضعف داشت . دو تا قرص خوردم و روی تخت تو خودم مچاله شدم ، همیشه دردش برام وحشتناک بود . تنها بودم . گوشیم روی میز تحریر صورتی رنگ اتاقم بود که صدای زنگش بلند شد ، توان اینکه از جام بلند شم و گوشی رو جواب بدم نداشتم . سه بار زنگ خورد و من هر سری کلافه دست روی گوشم می داشتم بلکه صداش قطع شه و دقیقه ای آرام بگیرم.

صدای زنگ خونه عصیتم کرد، روی تخت نشستم از طرفی اشکم صورتم رو خیس می کرد و از طرفی دلم رو فشار می دادم تا این درد لعنتیم تموم شه . صدای زنگ قطع نمی شد ، به زور روی پاهام ایستادم و با کمک نرده ها به طبقه پایین رفتم . چهره عصبی رامتین از آیفون معلوم بود ، درو باز کردم و به سمت در ساختمون رفتم ، کلید رو چرخوندم و قفلش رو باز کردم، همون جا روی زمین نشستم ..اونجا نشستن کار درستی نبود ... می خواستم بایستم ... نمی تونستم ... فکر اینکه دوباره این پله ها رو برم بالا به نظرم محال می یومد . با باز شدن در ساختمون صدای بلند و محکم رامتین به گوشم رسید

_ معلومه کدوم گوری هستی ؟ چرا جواب تلفنتو نمیدی ؟ نمی گی دلم هزار راه میره ؟می دونی از کجا کویدم اومدم اینجا ببینم چی شده

سرمو بلند کردم ، ساکت شد . به سمتم اومد و جلوم نشست

_ دلارام چته ؟ دلارام ...

دستش رو روی صورتم کشید، اشکام رو پاک کرد

_ چرا تب داری تو ؟ مریض شدی ؟چرا دیشب بهم نگفتی که مریضی پیام دنبالت

بیست و شش سالمه اما تو این چهارده سالی که هر ماه این درد به جونم میوفتاد ، هیچ کس اینطور باهام حرف نزده بود . بغضم ترکید و همین باعث شد رامتین بیشتر وحشت کنه . شونه هامو توی دستش گرفت و تو چشمم نگاه کرد

_ چی شده ؟ کسی اذیت کرده ؟

سرمو به چپ و راست تگون دادم .

_ پس چی ؟ حرف بزن دلارام...

با حق حق گفتم :

_ کمکم می کنی برم تو اتاقم ؟ راهش طولانیه، چون تو بدنم نیست

دستش رو روی پیشونیم گذاشت و به چشمام خیره شد

_ بریم دکتر ؟ تب داری .

سرمو تکون دادم

_ نه، خوب میشم . بخوابم خوب می شم .

زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد، زیر دلم تیر کشید... ابرو هام گره خورد ...خم شدم و دستمو روی دلم گذاشتم ...

تا به خودم پیام روی دستاش بلندم کرد... تپش قلبم شروع شد ... چشمامو بستم تا بتونم خودم رو کنترل کنم

....چقدر خوب شد ... دیگه دردم هم کمتر شده بود ...دستمو دور گردنش حلقه کردم ، از پله ها بالا رفت و منو

روی تخت گذاشت . پتو رو روم مرتب کرد

_ دلارام خوبی ؟ چرا انقدر ضعیف شدی ؟

چشامو باز کردم ، هنوز نگران بود. به زور لبخند زدم

_ آره، ببخشید جواب تلفن رو ندادم .

یه لبخند بی جون زد

_ می دونی چقدر نگران شدم ؟با خودم گفتم روزه ای، تنها موندی خونه ، ضعف کردی . دلارام پاشو لباس

بپوش بریم دکتر شاید مشکلک جدی باشه

خندم گرفت ، واسه همچین قضیه ای برم دکتر چی بگم . با تعجب به خندم نگاه کرد.آروم گفتم:

_ خوب میشم .فردا حالم بهتر میشه ، قول میدم

پتو رو پایین کشید و دستش رو از روی لباسم آروم حرکت داد، یه لرزش خفیف کردم... رامتین به روی خودش

نیاورد ... پس می دونست دردم چیه ! بهش نگاه کردم ، معلوم بود خسته اس. این روزا کارش زیاد شده بود، از

طرفی مراقب من هم بود . خودم رو گوشه تخت کشیدم و بهش اشاره کردم کنارم دراز بکشه . با تعجب نگاهم

کرد ، خودم هم از کارم متعجب بودم ، دلارام این تویی؟ تویی که از تنهایی باهاش می ترسیدی؟ جوابی برای

این کارم نداشتم . چند تا دکمه بالای لباسش رو باز کرد و کنارم دراز کشید .پتو رو روم مرتب کرد . صداس

آروم و مطمئن بود :

_ دلارام ، جدیدا عوض شدی! احساس می کنم یه آدم دیگه ای شدی

دوست نداشتم حرف بزنه ، خودش هم عوض شده بود . چرا اینطوری شدیم ؟ به سمت راست دراز کشید . با صدایی که معلوم بود می خواد حرص منو در بیاره گفت :

_ می خوای خونه ی خودمونم تو یه اتاق باشیم ؟ دیگه نمی ترسی ؟

سرم رو به چپ برگردوندم و بهش چشم غره رفتم ، صدای خندش بلند شد. طلبکار گفت:

_ مگه چی گفتم ؟ من که کاریت ندارم . مثل الان پیش هم دراز می کشیم و می خوابیم .

از صدای شیطونش معلوم بود کاریم نداره ! چشمام رو بستم ، خودم رو به خواب زدم . لرزش بدنم کمتر شد اما تپش قلبم هنوز ادامه داشت، حس کردم سرش بلند شد ، با انگشتش موهای روی پیشونیم رو کنار زد و لباشو روی پیشونیم گذاشت . شوکه شدم ... گرم شدم ... چشمامو باز کردم و نگاهش کردم ... لبخندی زد و به چشمام نگاه کرد

_ خوب بخوابی

بلد بود آرومم کنه بدون اینکه حس بدی بهم دست بده ... من فکر می کردم رامتین تغییر کرده ، دیگه رک نیست... اون فکر می کنه من عوض شدم ؟ نشدم ؟ دلارامی که می ترسید جنس مرد دستش رو بگیره ... نگاهش کنه ... بهش چشم داشته باشه ... اون دلارام کجاست ؟ چرا دیگه مثل قبل، پیشش نمی لرزیدم ! دستش رو از پتو رد کرد و روی شکمم کشید . نمی دونم کی خوابم برد . فقط میدونم دردم کم شده بود و آروم شده بودم ...

رامتین:

از صدای نفسای آرومش فهمیدم خوابش برده ، دستم رو از روی شکمش برداشتم و روی پیشونیش گذاشتم . تبش بالا بود ، از روی تخت بلند شدم . به سمت آشپزخونه رفتم و یه ظرف پلاستیکی برداشتم ، با آب ولرم پرش کردم . کشو های کابینت رو بیرون کشیدم ، دنبال حوله می گشتم . کشوی آخری چند تا دستمال و حوله بود، برشون داشتم و از پله ها بالا رفتم . در اتاقش رو باز کردم ، هنوزم رنگ اتاقش به نظرم عجیب بود . ظرف رو روی زمین گذاشتم و پتو رو از روش برداشتم . یکی از حوله ها رو خیس کردم و آبش رو گرفتم و روی پیشونیش قرار دادم . شلوارش رو تا زانو بالا زدم . یه دستمال رو خیس کردم و آروم روی پاهاش کشیدم ، ظرف رو روی تخت گذاشتم و پای راستش رو تو آب فرو کردم . داشت هذیون می گفت ، پای چپش رو هم شستم و ظرف و به زمین برگردوندم.

به صورتش دست کشیدم ، یکم تبش کمتر شده بود ، پتو رو روی پاهاش گذاشتم و از رو تخت بلند شدم. کتابخونه ش نظرم رو جلب کرد ، جلوش ایستادم و به کتابا نگاه کردم . از کتابای دوران راهنمایی تا دانشگاه ؛ به عنوان کتابا نگاه می کردم که یه عنوان نظرم رو جلب کرد " بلوغ دختران "

در کتابخونه رو باز کردم و کتابو از قفسه بیرون کشیدم . رو صندلی میز تحریرش نشستم و صفحه اول باعث شد با دقت بخونمش . با خط بچگونه نوشته شده بود

" امروز سه روز که بزرگ شدم ، سیزده به در سال هفتاد و نه . امروز مامان بعد از سه روز فهمید که خانوم شدم . این سه روز فکر می کردم یه مریضی دارم که قراره بمیرم. به مامان نگفته بودم ، ازش می ترسم. می ترسیدم دعوا کنم . امروز این کتاب رو بهم کادو داد تا یاد بگیرم چطوری خانوم شدم . "

با تعجب به نوشته ها نگاه کردم ، یعنی مادرش بهش توضیح نداده بود ؟ مگه همچین چیزی ممکنه ؟ کتابو به قفسه برگردوندم ، چشماش رو باز کرد. بهش نزدیک شدم و گفتم:

_ دلارام خوبی؟

به چشمام نگاه کرد و سر تگون داد. با چشماش به حوله ی رو سرش نگاه کرد .

_ تب داشتی ، گفتم اینطوری تب رو پایین بیارم .

سرجاش نشست و حوله رو به دستش گرفت. سریع گفتم :

_ کاری داری بگو برات انجام بدم

لبخند زد و گفت :

_ نه کارم خصوصیه، نمی شه تو انجام بدی

دستمو جلو بردم ، بینیش رو کشیدم

_ دلارام امروز شیطون شدی ! یه کاری نکن خطرناک بشما

از روی تخت بلند شد و با صدای آرومش گفت :

_ می دونم که نمی شی

از اتاق بیرون رفت ، دوست داشتم باهاش حرف بزنم . به کتابخونه نگاه کردم و از روی تخت بلند شدم ، به سمت نشیمن رفتم و تلویزیون رو روشن کردم . از پله ها پایین اومد ، اشاره کردم بیاد پیشم بشینه . کنارم نشست ، دستم و دور شونه اش حلقه کردم و توی بغلم کشیدمش . به برنامه تلویزیون نگاه می کردیم که سوالم رو پرسیدم

_ دلارام همیشه انقدر درد داری؟

سرش رو پایین انداخت و پاهاشو تو شکمش جمع کرد ، دستش رو دور پاهاش حلقه کرد. و فقط به یه کلمه بسنده کرد

_ اوهوم

خجالت می کشید درباره این موضوع حرف بزنه . کوتاه نیومدم

_ از چند سالگی شروع شد ؟

خواست بلند شه که جلوش رو گرفتم . کشیدمش تو بغلم و گفتم :

_ موضوعی نیست که خجالت بکشی ، محرمتم . فقط هم تو این مشکل رو نداری که چیز عجیبی باشه. من پسرم از این موارد سر در نیارم ، خودت بهم توضیح بده .

سرش رو روی سینه م گذاشت

_ سیزده به در رفته بودیم بیرون شهر ، اون موقع دوازده سالم بود . با خانواده عموم بودیم ، وسطی بازی کردیم ... کلی بالا و پایین پریدیم ... بعد از نهار بود که حس کردم لباسم خیس شده ... ترسیده بودم .

بازوش رو نوازش کردم که لرزشش آرام بشه

_ به مامان اصرار کردم برگردیم خونه ... تا برسیم خونه بعد از ظهر بود ... همه با هم اومدیم خونه ی ما ... رفتم دستشویی و از چیزی که دیدم ترسیدم ... نمی دونستم چی کار کنم ... یادم اومد تو یکی از کمد های دستشویی یه چیزی دیده بودم ... بدون اینکه بدونم چطور استفاده کنم ... مبینا و میلاد هم مدام به در دستشویی می زدن که بیا بیرون ... چیکار می کنی اون تو ..

_ دلارام آرام باش ، چرا می لرزی ؟

_ رامتین ، من ... رام ..

_ هیس ، آرام باش .

کشیدمش تو بغلم ، روی موهاشو بوسیدم .

_ رامتین ... مامانم هیچ وقت باهام حرف نزد ، دلم خیلی درد می کرد . نمی دونستم باید چیکار کنم!

اشکش لباسمو خیس می کرد ، چطوری باید آرومش می کردم ؟ مگه میشه دکتر زنان باشی و از دختر خودت غافل بشی ؟

__ بعد از سه روز پد بهداشتی تموم شد ... نمی دونستم چی کار کنم ... رفتم بیرون و از یکی از مغازه ها خریدم ... وقتی رسیدم خونه مامان همه چی رو فهمید ... رامتین ، باهام حرف نزد ... فقط یه کتاب بهم داد و گفت :
"بخون تا بدونی این موضوع چیه"

چشمامو بستم ، باورم نمی شد همچین رفتاری هنوز هم وجود داشته باشه ! مگه میشه ؟ یه مادر با بچه ی خودش انقدر غریبه باشه ؟ از خودم جداش کردم و به چشمای خیسش نگاه کردم

__ دوست داری برای شام بریم بیرون ؟ هر چی تو بخوای می خوریم

به چشمام نگاه کرد و گفت :

__ بریم دیزی بخوریم ؟

ابروهام بالا پرید

__ دیزی؟

سرشو تکون داد

__ آره ، سه سال نخوردم . یهو دلم خواست

لبخند زدم و گفتم :

__ پس پاشو برو حاضر شو، خوشتیپ کن که پیشم کم نیاری

چشم غره رفت و به سمت پله قدم برداشت. چرا انقدر برام مهم شده ؟ دست خودم نیست کارام ، انگار واقعا شوهرشم . از فکر خودم خندم گرفت ، چشمام رو بستم . سرمو به مبل تکیه دادم، تا دلارام حاضر شه وقت می بره

با قطع شدن صدای تلویزیون چشم باز کردم ، دلارام حاضر و آماده روی مبل کناری نشسته بود ، من رو نگاه می کرد . لبخند زدم

__ از حرفم پشیمون شدم ، زیادی خوشگل شدی

سرش رو پایین انداخت ، از روی مبل بلند شدم . سوئیچ و موبایلم رو از روی میز برداشتم . کفشام رو پوشیدم و به دلارام گفتم :

__ به مامانت خبر بده با منی ، زنگ زدن به خونه نگرانیت نشن

گوشیش رو از توی کیفش درآورد ، منم منتظر تماسش نمودم . به سمت ماشین رفتم و روشنش کردم تا دلارام بیدار . در ماشین که باز شد بهش نگاه کردم ، اولین باری بود که وقتی با من برای گردش بیرون می یومد رژ روی لباس می دیدم . لبخندم رو خوردم .

_ کجا بریم ؟ جای خوب سراغ داری ؟

لباشو غنچه و چشماشو ریز کرد ، مثلا تو فکره . امروز خیلی شیطون شده بود

_ بریم مستر دیزی ؟

سرمو به معنی " چی " تکنون دادم

_ سمت ولیعصر یه رستوران با غذاهای سنتی هست اسمش " مستر دیزی " خیلی غذاهاش خوشمزه س
یه نگاه به هیکلش کردم و گفتم :

_ دلارام تپل که نیستی ! این همه رستوران رو از کجا می شناسی ؟

_ اینهمه ؟

دور زدم و از کوچه شون فاصله گرفتم

_ اون سری هم پیش رستوران مامان پز قرار گذاشتی

خندید و گفت :

_ اونجا هم خیلی دوست داشتم غذا بخورم اما معمولاً آقایون اون رستوران رو انتخاب می کنن ، سالن غذا

خوریش هم کوچیکه برای همین نتونستم غذاش رو امتحان کنم

_ این جواب من نبود، اینهمه رستوران رو از کجا پیدا کردی ؟

فقط خودم می دونستم چرا این موضوع برام مهمه ، از وقتی برگه سلامتیش رو دیدم یه فکر مثل خوره تو مغزم

افتاده و بیرون نمی ره . اون هم این که نکنه دوست پسری داشته و از لحاظ روحی بهش لطمه وارد شده ،

مگه میشه دختری چشم و گوشش بسته باشه ، اینطور از مردا فراری باشه ؟ هر جا میریم مشخصه که یه سری

خاطره داره ، میره تو فکر ... دستاش یخ می کنه . با صداش به خودم اومدم.

_ من هر وقت توی تاکسی می شینم ، بیرون رو نگاه می کنم . به آدما ، تیپاشون ، همراهاشون ، مغازه ها،

ویرترین ها . خب اسم رستوران ها رو همینطوری حفظ می کنم . با چشمای ریز شده و مشکوک نگاهش کردم ،

صدای خندش تو ماشین پیچید .

_ چرا اونطوری نگاهم می کنی ؟

رک بودن بهتر جواب می داد ، سرفه کردم و گفتم :

_ یعنی می خوای باور کنم تا حالا با کسی کافی شاپ و رستوران نرفتی ؟

با چشمای گرد شدش نگاهم کرد

_ کی همچین حرفی زدم ؟ من هم کافی شاپ رفتم ، رستوران و سینما و تئاتر رفتم

_ با کی ؟

از لحنم جا خورد ؛ نمی دونم چرا جدی شدم، احساس خطر می کردم . لحنش شیطون شد

_ معلومه ، با دوستم رفتم

فرمون رو فشار می دادم تا بیشتر از این کنجکاوی نکنم. از جوابش می ترسیدم ، چرا ؟ مگه برام مهمه ؟ با

حرص دنده رو عوض کردم . با صدای آرومش گفت :

_ اسم دوستم پرینا بود .

نگاهش کردم ، لبخند زد . نفسم رو بیرون فرستادم و فشار دستم رو کم کردم .

_ دختر خوبی بود اما...

_ اما چی ؟

_ چون دوست پسر داشت ، دیگه باهاش بهم زدم .

رسیدیم به ولیعصر و با دستش نشون می داد که به کدوم سمت برم . پیاده شدیم ، یه نگاه به لبش کردم . زیاد

پررنگ نبود ، دستش رو گرفتم و با هم وارد شدیم . هر دو دیزی سفارش دادیم. پشت میز نشستیم ، گفتم :

_ این روزا همه دوست پسر دارن ! باید کلا تارک دنیا بشی ؟

دودل بود که حرف بزنه با انگشت شستش بازی می کرد ، نیم نگاهی بهم انداخت و مردد جوابم رو داد

_ آخه با پنج نفر همزمان دوست بود

دهنم از حرفی که زد باز موند ، چند بار پلک زدم تا مطمئن بشم الان دلارام روبروم نشسته و همچین حرفی

زده !

_ مگه میشه ؟ چطوری با پنج نفر همزمان دوست بود ؟

کف دستش شکلهای مختلف می کشید

_ مثلاً با یکیشون دعوا می کرد می رفت سراغ اون یکی ، همین طوری ادامه داشت

پس دلارام هم می دونست هم جنسای خودش مریم مقدس نیستن . استرس الانش هم برای بازگو کردن همین واقعیت بود . خوبی این بحث، این بود که تا حدودی فهمیدم دلارام با کسی دوست نبوده و خیالم کمی ، فقط کمی راحت شد . غذاهامون رو آوردن و ما هم شروع کردیم به خوردن ، واقعا خوشمزه بود . اگه ترانه الان باهام بود می گفت : دیزی چیه ؟ اسم یه غذای عجیب رو می گفت ، اصرار می کرد که حتما بریم و همون رو بخوریم . از فکرم یه لبخند روی لبم نشست. این دختر خلقتش هم با همه ی دخترها فرق داره ! لاله و ترانه تو پر حرفی معروفن و کمند و لیلا تو آرایش کردن و به روز بودنشون ، اون وقت زن من هیچ کدوم رو نداره که بهش دل خوش کنم .

_ به چی می خندی ؟

به صورتش نگاه کردم ، چشماش معصوم بود و همین باعث می شد فکر کنی یه بچه جلوت نشسته

_ به این فکر می کردم بعد از یه ماه اولین باره با من بیرون اومدی و رژ زدی

سرشو پایین انداخت و دستش به سمت لبش رفت

_ پاک نکنیا ...

نگاهم کرد ، یه لبخند پهن زدم

_ خودش داره پاک میشه .

_ آخه رنگم پریده بود

وسط حرفش پریدم

_ اگه می خواستم ایراد بگیرم تو ماشین می گفتم که پاکش کنی . الان هم دلیل لبخندم رو پرسیدی ، جوابت رو دادم .

دیگه سکوت کردیم . بعد از تسویه ی صورتحساب از رستوران بیرون اومدیم .

_ مامان و بابات ساعت چند میان ؟

_ معلوم نیست ، گاهی نصف شب ... بعضی وقتا هم صبح می رسن

اخمام تو هم گره خورد . پشت فرمون نشستم و سوپیچ رو چرخوندم . تو سکوت راه افتادم. تا یه مسیری متوجه

نشدم دارم کجا می رم اما وقتی به نزدیکی خیابون خودمون رسیدم سریع گفت :

_ رامتین !

_ جونم

_ کجا داری میری ؟

نیم نگاهی بهش انداختم

_ خونه یِ ما

با ترس گفت :

_ دور بزن رامتین ، الان که وقت مهمونی نیست

_ مگه داریم مهمونی میریم ؟ حالت خوب نیست نمی تونم ریسک کنم شب تو خونه تنهات بذارم

صداش بالا رفت

_ حالم خوبه ، دور بزن

ماشین رو کنار کشیدم ، خاموشش کردم . کمربندم رو باز کردم و به طرفش چرخیدم

_ حالت خوب نیست ، بعد از ظهر تو تب داشتی می سوختی . مامان و بابام هم هستن ، اگه مشکلک اینه باهام

تنها نباشی ... نیستی .

گوشیم رو برداشتم ، شماره مادرش رو گرفتم .داشتم نا امید می شدم از جواب دادن که تماس وصل شد

_ سلام مامان ، خوبین ؟

_ سلام پسر

_ ببخشید بد موقع مزاحم شدم

_ این چه حرفی ؟ مراحمی

_ می خواستم اجازه بگیرم دلارام امشب بیاد خونه ما بمونه

مکث کرد ، بعد با تردید گفت :

_ اتفاقی افتاده ؟

دلارام هم به دهنم زل زده بود.

_ نه. تب داره ، تنها نباشه بهتره .

راضی نبود این رو از لحنش فهمیدم ، اما مخالفت هم نکرد .

_ باشه ، فقط بهش بگو فردا تا ظهر خونه باشه

_ حتما ، ممنونم . شب خوش

دلارام بادش خالی شد ، روی صندلیش کز کرد . با دستاش بازی می کرد . راه افتادم سمت خونه خودمون ،
وارد شدیم . مامان و بابا داشتن سریال ماه رمزون رو نگاه می کردن ، با سلام دلارام از جاشون بلند شدن.

_ سلام ، ببخشید بد موقع مزاحمتون شدم

مامان جلو اومد و صورتش رو بوسید

_ سلام به روی ماهت ، این چه حرفی ؟ مگه دختر جاش تو خونه ی پدر و مادرش نیست ؟

بابا هم پیشونیش رو بوسید و دعوتش کرد که بشینه

_ مامان

مامان نگاهم کرد و با سر ازم پرسید چی شده ؟ با دستم اتاقم رو نشون دادم . دنبالم اومد ، در اتاقم رو بستم که
صدا به بیرون نره

_ مامان ، دلارام تب داشت. مامان و باباش شیفت بودن ترسیدم تنهاس بذارم

یه لبخند روی لب مادرم نشست ، سر تگون داد

_ اگه حالش خوب نیست ببرمش اتاق ترانه استراحت کنه .

دستش روی دستگیره در بود که گفتم :

_ اونجا چرا ؟ تخت من بزرگ ، با هم همین جا می خوابیم

بهم چشم غره رفت تا حساب کار دستم بیاد

_ جلوی بابات دست دلارام رو بگیرم بگم برو با رامتین بخواب ؟

از حرفش خندم گرفت ، با صدای آروم جویری که فکر کنه دارم با خودم حرف میزنم گفتم :

_ حالا خوبه کار هر شب بابا همینه که جلوی من دستت رو بگیره بگه بیا برو بخواب

مامان از بازوم یه نیشگون گرفت و زیر لب " پرویی " گفت و از اتاق خارج شد.

لباسامو عوض کردم ، به پذیرایی رفتم . کنار دلارام نشستم

_ فیلمش قشنگه ؟

شونه بالا انداخت

_ من تلویزیون نگاه نمی کنم ، اولین بارمه این فیلم رو می بینم

سرمو جلو بردم و کنار گوشش گفتم :

_ پس چی کار می کنی ؟

صداشو پایین آورد

_ پشت لپ تاپم میشینم ، کارام رو انجام میدم . اینترنت هم میرم

_ همش تو اینترنتی؟

_ آره خب، زیاد میرم

به سمتش برگشتم

_ اونوقت کدوم سایت میری؟ توی اینترنت چی هست که زیاد میری؟

به چشمام نگاه کرد و با کلافگی گفت:

_ زیاد می گردم ، نمی تونم دقیق بگم تو کدوم سایتها هستم .

_ چت هم می کنی؟

با این حرفم لباش رو جمع کرد و سرشو از روی تاسف تگون داد

_ می خوای از زیر زبونم حرف بکشی ؟ فکر کردی جوابت رو می دم ؟

پس چت می کرد ! من که وقت اینکارا رو نداشتم اما امشب باید برم بینم محیط چت روم چطوری . زیر

چشمی نگاهش کردم، انگار نه انگار که منو پیچونده ! نکنه تو اون محیط با کسی دوست شده ؟

دوباره نگاهش کردم و گفتم :

_ نمی خوای بخوابی؟

همونطور که به روبرو خیره بود ، گفت :

_ مادر جون گفت اتاق ترانه رو برام آماده می کنه

دستمو مشت کردم و به مامان چشم دوختم . به جای اینکه طرف پسرش رو بگیره رفته طرف عرووش . لبمو

به دندون گرفتم ، بلند شدم

_ من میرم بخوابم ، شب همگی بخیر

هر سه نفر جوابم رو دادن . در اتاق رو بستم . کاش اینجا نمی یومدیم ، خونه خودشون فقط ما دو تا بودیم .

عجب اشتباهی کردم . بعد از ظهر که کنارم دراز کشید حس خوبی داشتم ، حس می کردم این دختر مال منه .

باید جلوی این احساسم رو بگیرم ، اگه بریم خونه خودمون دچار مشکل میشم .

لپ تاپم رو روشن کردم و وارد یکی از چت روم ها شدم . به جای اسم خودم اسم دختر تایپ کردم تا واکنش

پسرارو بینم . از لحظه اتصال دسکتاپ پر از پیام شد . یکی از پیام ها رو باز کردم.

_ وب میدی ؟

یکی دیگه رو باز کردم

_ سلام ، معرفی می کنی؟

نوشتیم : سوگل هستم بیست سالمه . شما ؟

_ علی . بیست و هشت

_ خوشبختم

_ وب میدی؟

چشمم چهار تا شد! اینجا همه وب می خواستن !؟

_ وبکم ندارم

_ اشکال نداره ، خب از خودت بگو

_ چی دوست داری بگم

_ چی تنته

عصبی شدم و از اون سایت بیرون اومدم . فقط دنبال یه چیز بودن کثافتا. چشمامو روی هم فشار دادم و نفسم

رو بیرون فرستادم . دلارام اهل چت هست یا نه ؟ از صبح تو اینترنت چی کار می کنه ؟

خودم رو با نقشه ساختمون سرگرم کردم تا مامان و بابا بخوابن . لای درو باز کردم ، سالن تاریک بود . به سمت

اتاق ترانه قدم برداشتم ، دستگیره رو پایین کشیدم . آروم به تخت نزدیک شدم

_ دلارام

جواب نداد ، اتاق هم تاریک بود . کلید برق رو زدم و اتاق روشن شد . دلارام گوشه تخت نشسته بود و دستش

رو روی دهنش فشار می داد.

_ دلارام منم !

چشمش باز مونده بود ، کنارش نشستم و شونه اش رو توی دستم گرفتم

_ چت شده ؟ از چی ترسیدی ؟

با صداش که به شدت می لرزید گفت :

_ اینجا چیکار می کنی؟

_ پاشو بریم توی اتاق من

خودش رو عقب کشید ، گفت :

_ نه ، اینجا خوبه همین جا راحتم

_ دلارام ! میگم پاشو کارت دارم

معلوم بود دوست نداره همراهم بیاد ، چراغ اتاق رو خاموش کردم . در اتاقم رو بستم و تخت رو نشونش دادم

_ بشین

_ کارت رو بگو ، می خوام برم بخوابم .

_ همین جا می خوابی، کارم طولانی

با چشمای درشت شده نگاهم می کرد ؛ رنگش پریده بود . چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم .

_ من گفتم از اون کارا دارم ؟ آخه تو الان وضعیت مناسبی که من همچین فکری به سرم بزنه ؟

سرشو پایین انداخت ، انگشتاش رو به بازی گرفت . جلو رفتم و بازوش رو کشیدم ، روی تخت نشوندمش

_ دلارام منو نگاه کن

به چشمام نگاه کرد

_ خانومی ، راستش رو بگو . چت می کنی ؟

ابروهایش رفت بالا و چشماش درشت شد ، دستش رو بالا آورد و روی دهنش گذاشت . داشت می خندید! حرف

من انقدر خنده دار بود !

_ دلارام ؟

_ به خاطر همین سوال من رو به اتاق آوردی؟

دوباره خندید . کلافه شدم، دست توی موهام کشیدم و گفتم:

_ فکرم مشغول شده بود . جوابم رو بده

_ نه ... نه ... نه . اهل چت کردن نیستم

الان که جوابش این بود فهمیدم چقدر فکرم خنده دار بوده... یه اوهوم گفتم ، به در و دیوار اتاق نگاه کردم .

پس مشکلمش چیه؟ از خودش هم مستقیم می پرسم جواب نمی ده .

_ می تونم برم ؟

__ نه ، همین جا با هم می خوابیم .

__ رامتین ! تو به من قول دادی .

به چشماش خیره شدم ، بعد از ظهر که خودش خواست کنارش باشم! الان چه فرقی با بعد از ظهر داشت؟

__ من قول دادم کاری نکنم ، گفتم کنارت هم دراز نمی کشم ؟

از چهره اش معلوم بود ناراحت شده ، به سمت کلید برق رفتم

__ دراز بکش می خوام خاموش کنم

از جاش تکون نخورد

__ دلارام !

سرشو بلند کرد و با صدای گرفته گفت :

__ رامتین تو خونه ی خودتم می خوای اینطوری کنی؟

__ نه ، اینجا که تنها نیستیم . اونجا تو توی اتاق خودت بخواب ، منم وارد حریمت نمی شم .

دراز کشید و پتو رو روی خودش مرتب کرد . منم چراغ رو خاموش کردم و لبخند روی لبم نشست. به خواسته م

رسیدم ، فردا یه دعوای مفصل داشتیم . اون هم از طرف مامان ... روی تخت دراز کشیدم و به طرفش چرخیدم.

__ دلارام ، یه سوال بپرسم ؟

__ بپرس

__ چرا از مردا فراری بودی و هستی ؟

__ مگه اون سری بهت نگفتم ؟

__ گفتمی ، اما مگه فقط تویی که این اتفاقات برات افتاده ؟ این همه دختر توی دنیا ، چرا اونا فرار نمی کنن ؟

صداش آروم بود، اما مشخص بود نمی خواد ادامه بده

__ می شه نگم ؟

__ نه نمی شه . باید بگی

__ از مردا می ترسم

لبخند زدم

__خودم از ترست با خبرم ، چرا می ترسی؟

_ می ترسم بلایی سرم بیارن .

بازو شو گرفتم که سریع با اون یکی دستش ، دستم رو از بازویش جدا کرد

_ عزیزم کاریت ندارم ، بیا نزدیک تر

از جاش تکون نخورد ، دوباره دستش رو گرفتم و توی بغلم کشیدمش . می لرزید ، چیزی نگفتم تا آرام بشه .
یکم که حالش بهتر شد گفتم :

_ بقیه دخترا نمی ترسن ؟ دوست دارن یه بلایی سرشون بیاد؟

_ نه

دستم و از زیر گردنش رد کردم و با دست چپم موهایش رو به بازی گرفتم ، خودم عاشق این کار بودم .

_ پس چی ؟ چرا باید بیان یه بلایی سر تو بیارن ؟

سکوت کرد ، انگار نمی دونست چطوری باید بهم توضیح بده تا متوجه حرفش بشم . پیشونیش رو بوسیدم

_ آرام باش ، دل دردت بهتر شده ؟

_ اوهوم

چشمامو بستم .احساس مالکیت تمام ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود اینکه این دختر مال منه مدام از ذهنم عبور می کرد، اما همیشه قسمت منطقی مغزم یادآوری می کرد که حق ندارم داشته باشمش و این موضوع اعصابم رو بهم می ریخت.خدایا همه چی رو روبراه کن ... همه چی رو...

دلارام:

احساس می کردم یکی انگشتاش رو توی موهام فرو کرد ، با موهام بازی می کرد . دوست داشتم ، با بوسه ای که روی گونه ام نشست سریع چشمام رو باز کردم و خودم رو عقب کشیدم . به چشمای زیتونیش نگاه کردم. اصلا سر در نمیآورد رماتین اینجا چی کار می کرد؟ کی اومده بود خونه ی ما !

_ بیدار شدی خانومم

گیج بودم ، اصلا موقعیتم رو درک نمی کردم . روی تخت نشستم و به اطراف نگاه کردم ، اینجا کجاست ؟

_دلارام، خونه ما هستی . یادت رفته ؟

یه جرقه توی ذهنم زد و همه چی یادم اومد . رماتین هم نشست و بهم نگاه کرد ، خیلی خوابم می یومد . دوباره سرمو روی بالش گذاشتم و چشمامو بستم که صدای اعتراض رماتین بلند شد

__ ا!.. دلارام پاشو، نمی خوای ببرمت خونتون؟ من برم باید تا شب منتظر باشی تا برگردم حالا میل خودته

چشمم رو بستم، دستم رو روی گوشم گذاشتم و گفتم:

__ پنج دقیقه بخوابم بیدار میشم

__ دلارام بیدار نشی شیطان میشم و میوفتم به جونت

با این حرفش یکی به در اتاق ضربه زد؛ پتو رو روی خودم کشیدم، چشمم رو بستم. صدای پای رامتین دور می شد، قفل درو باز کرد و گفت:

__ صبح بخیر مامان

__ صبح بخیر، دلارام اینجااست؟

__ آره

__ شب رو اینجا خوابید؟

__ آره، چطور؟

__ به زور آوردیش؟

__ مامان! مگه ما بچه ایم که کشیک ما رو میدی؟ از هر دومون سنی گذشته

با این حرفش یادِ کار دیشبش افتادم، فکر کرده من از صبح تا شب چت می کنم. خندم گرفت، مثل پسرای بیست ساله می مونه. سنی ازش گذشته؟! آره جون خودش. فکر کنم فقط هیکلش رشد کرده اما از نظر ذهنی هنوز بچه س، با صدای مادر جون به حرفاشون گوش دادم

__ از تو آره، اما دلارام تازه اول جوونیشه.

با این حرف مادر جون نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، بلند خندیدم. نشستم و نگاهشون کردم و به مادر جون گفتم:

__ سلام مادر جون، صبح بخیر

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

__ سلام قربونت برم، صبح توام بخیر. برو دست و صورتت رو بشور بیا پیشم

اینو گفت و از اتاق خارج شد. چشممو ریز کردم و به رامتین گفتم:

__ رامتین!

__ جونم ؟

__ برای سحری بیدار نشدین؟ عادت ندارین چیزی بخورین ؟

لبخند زد و کنارم نشست

__ بیدار شدیم ، تو که روزه نمی گرفتی ! بیدارت نکردم . به مامان هم گفتم بیدارت نکنه

__ وای ... رامتین آبروم رفت . چرا اینکارو کردی؟ چرا قبل از کارات فکر نمی کنی

گیج شده بود ، با تعجب پرسید

__ چرا آبروت رفت ؟

__ جلوی بابات آبروم رفت رامتین ، این چه کاری بود ؟ الان من چطوری روم میشه تو روش نگاه کنم

موهامو تو دستم گرفتم ، سرمو روی تخت گذاشتم. از صدای نفساش معلوم بود داره می خنده، با همون حالت گفت :

__ اشکال نداره ، می گم واسه سحری بیدار نشدی

سرمو بلند کردم و بهش چشم غره رفتم

__ الان وسط تابستون ، مگه میشه بدون سحری روزه بگیرم؟ نمیاد بهم بگه ضعیفی بهتره روزه نگیری؟

به زور جلوی خندش رو گفته بود

__ خب عزیزم روزه نگیر ، اگه خیلی گرسنه ات میشه و بهت فشار میاد

با خشونت نگاهش کردم ، از روی تخت بلند شد و عقب عقب به سمت در رفت و گفت:

__ دلارام ، چرا قیافه ات این شکلی شد ؟

درو باز کرد و فرارو به قرار ترجیح داد. صدای خندش به گوشم می رسید ، لبخندی زدم . دیشب برای اولین بار

تو بغلش خوابیدم . دلارام ! چرا مثل زنای متاهل رفتار می کنی ؟ جلوی آینه اتاقش به موهام دست کشیدم و

صافش کردم ، با کش بستم . لباسام مرتب بود ، به سمت دستشویی رفتم. مادر جون برام سینی صبحانه آورده

و توی اتاق گذاشته بود. دوست داشتم بمیرم از این آبروریزی ، اما قبلش باید رامتین رو می کشتم . بعد از

صبحانه حاضر شدم و رژ کمرنگم رو ، روی لبم کشیدم .

رامتین وارد اتاق شد و یه نگاه به سر تا پاهام کرد

__ دلارام راه افتادی ، قبلا رژ نمی زدی ؟ الان بدون رژ بیرون نمی ری!

محلش ندام . به سمت کمدش رفت ، لباساش رو از کمد خارج کرد . تیشرتش رو از تنش بیرون کشید ، پشتم رو بهش کردم که با شیطننت گفت:

_ مشکلی ندارم اگه دوست داری نگاه کن

_ رامتین !

بلند خندید

_ جونم ؟ بده می گم خودت رو اذیت نکنی ؟

کلافه پوف کشیدم و گفتم :

_ به فکر خودت باش ، نمی خواد غصه ی منو بخوری

_ من که به فکر خودم بودم ، تو خواب ...

داد زدم

_ رامتین

جلوی آینه ایستاد و به موهایش برس کشید و با جدیت گفت:

_ دلارام انقدر حرص نخور ، واسه بچه ضرر داره

به سمتش برگشتم و با مشت به سینه اش کوبیدم

_ بسه ... بسه

مشتم رو گرفت ، تو چشمام نگاه کرد

_ شوخی می کنم ، ناراحت نشو عزیزم

به رژم نگاه کرد

_ از این پرننگ تر حق نداری رو لبات بمالی و گرنه جور دیگه ای برخورد می کنم

مشتم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت در اتاقش رفتم ، توی دلم به حرفاش خندیدم . از مادر جون و

پدر جون خداحافظی کردیم . توی مسیر دیگه سر به سرم نداشت. دو،سه بار گوشیش زنگ خورد و از حرفاش

متوجه شدم مربوط به کارش میشه . ساعت ده به خونه رسیدم.به رامتین که خیره نگاهم می کرد گفتم:

_ مرسی که منو رسوندی

_ نفرمایید. وظیفه بود

__ خداحافظ

__ سلام منو برسون به مادر و پدرت. حالت من هنوز خوب نشده نری دنبال خرید، دیگه مثل دیروز ازت پرستاری نمی کنم گفته باشم

وارد خونه شدم و از کفش مامان و بابا فهمیدم خونه هستن ، با قدمای آهسته به اتاقم رفتم .

این چند روز به دنبال سالن و باغ برای برگزاری عروسی بودیم، هر چی بیشتر می گشتیم کمتر پیدا می کردیم . انتخاب لباس عروس از همه سخت تر بود ، ترانه و لیلا همراه من و رامتین اومده بودن و سلیقه ها چهار تا شده بود . لیلا به دنبال مدل های جدید و باز بود ، ترانه از هر لباس یه ایراد می گرفت ، رامتین برای هر لباس تاکید می کرد باید پوشیده باشه چون قراره عروسی مختلط برگزار شه و من توی فکر این بودم که چه کاری برای زندگی خودمون که فردا تموم میشه این همه هزینه کنیم و عروسی بگیریم .

یکی از دوستای رامتین یه سالن _ باغ بهمون معرفی کرد ، هم من و هم رامتین خوشمون اومد. توی باغش وسایلی مثل قلیون وجود داشت برای کسایی که سن و سالی ازشون گذشته و حوصله ی سر و صدا رو ندارن . دی جی رو هم پسر داییش برامون پیدا کرد . ترانه اصرار داشت که برای عروسی هم از دوستش برام وقت بگیره اما کمند و لیلا به شدت مخالف بودن و این اجازه رو بهش ندادن ، کمند از یه سالن آرایشی معروف برام وقت گرفت و من تصمیم گرفتم برای عروسی موهام رو یه درجه روشن تر کنم .

تاریخ نهایی جشن برای ششم ، شهریور ماه انتخاب شد و نوشتن اسامی مهمونا روی کارت ها به گردن لاله افتاد .

استرس من هر روز بیشتر می شد و همین حال و روز من باعث شده بود از شیطنت رامتین کم بشه و بیشتر منطقی باهام رفتار کنه . حساس شدم ، اگه رامتین روزی پنج بار زنگ نمی زد اعصابم به هم می ریخت و گریه می کردم . بهانه گیری های بی خودی که خودم هم قبول داشتم بی دلیل هستن . خودم هم از درک خودم عاجز بودم ! اما رامتین سعی می کرد باهام راه بیاد ، کوتاه می یومد . کل کل نمی کرد و دنبال راهی بود که آرومم کنه . مامان هنوز هم اون مطب و مریضاش رو به من ترجیح می داد و این موضوع من رو عصبی می کرد، دوست داشتم برم و در اون مطب رو گِل بگیرم .

این روزا خود خوری می کردم تا با مامان دعوام نشه ، حتی الان که باید بیاد و برام از مسائل زناشویی بگه سکوت کرده . نگران بودم ... نگران بودم که دهنم باز بشه و عقده های این همه سال رو یکباره به زبون بیارم .

می ترسیدم ... می ترسیدم از عاق والدینی که از کل مسئولیتشون فقط سیر کردن شکم رو بلد بودن ... می ترسیدم از آه مادری که مدام ازش نهی شده بودم ، آه مادری که فقط زایمان من رو دلیل بر مادری می دونست . تمام اینا روزی به اوج خودش رسید که مامان در اتاقم رو زد ، خوشحال شدم از تصمیم اشتباه زندگیم ... خوشحال شدم از نوع ازدواجم ... اگه قراره مامان باهام حرف بزنه بدتر از این ها رو به جون می خریدم ... چه فکر کودکانه ای ... وقتی سه تا کتاب روی میزم قرار داد ... وقتی گفت توی اینا می تونم یاد بگیرم چطور زن خوبی برای رامتین باشم ... خرد شدم ... خرد شدن کمترین بود ... له شدم ... باورم نمی شد ... مردد به لباس چشم دوختم ، برای یه حرف ، برای یه جمله با چشمم التماسش کردم ... احساس آدما توی کدوم کتاب ثبت شده ؟ ... حس من دختر رو توی کدوم کتاب می تونی پیدا کنی ؟ ... همه ی دختران سرزمین من اینجوری ازدواج کردن ؟ ... این که غریبانه بود ... وحشتناک بود . از شبی که خونه پدر رامتین خوابیدم شش روز می گذشت.خسته کننده بود، از صبح تا شب دوندگی برای جشنی که عرووش من بودم ، در اتاقم قفل شد ... از همون صبح که مامان با سه تا کتاب سعی کرد احساساتم رو درک کنه . به در و دیوار اتاقم نگاه می کردم ، دیواری که حق مادری به گردنم داشت . چه شبایی که برای گریه هام بهش تکیه نکردم ، چه شبایی که از ترسم به گوشه ی دیوار پناه نبردم . .. یک روزه رامتین رو ندیدم ... مگه رامتین غریبه نیست ؟ چرا بیشتر از پدرم به فکرمه ؟ چرا از مادرم برام دلسوزتره ؟ ... حس می کردم موجود نفرت انگیزیم که همه ازم دوری می کنن.. از تاریکی اتاق فهمیدم شب شده ... ضربه ای که به در خورد باعث شد سرم بچرخه ... پس یکی هنوز یادش هست که من زنده ام ؟

_ دلارام درو باز کن .

صدای رامتین بود ، انقدر بی کس شدم که با صدای رامتین چشمم پر از اشک میشه ؟ ... با قدم های آهسته به در نزدیک شدم . قفل رو باز کردم ... تو تاریکی بودم و صورتم رو نمی دید ... دست چپش رو به دیوار اتاق کشید و نور همه جا رو روشن کرد ، چشماش بین چشمای من سرگردون بود

_ چی شده ؟

چی گفت ؟ چه حرفی زد که اینطوری داغ دلم تازه شد ! شوری اشک رو زیر زبونم حس می کردم . جلو اومد و سرم رو توی بغلش گرفت و با صدای آرومش گفت:

_ عزیزم چی شده ؟ هان !

دستام رو بالا آوردم ، لباسش رو چنگ زدم تا صدام بلند نشه . بازم سکوت ، حالم از این سکوت بهم می خوره . دوست دارم انقدر داد بزنم که همه ی دنیا از صدام کر بشن ... دوست دارم به اندازه ی همه ی سکوتم فریاد بزنم .

_ دلارام ! خانومم چی شده ؟

صدامو می شنید ؟ اصلا صدام بیرون می یومد یا توی گلوم خفه میشد ؟

_ رامتین من رو ببر

_ کجا ببرمت ؟

_ بریم ، بریم یه جایی که اینجا نباشه

روی موهام رو بوسید ، با صدای آروم گفت :

_ اومده بودم ببرمت ، میای بریم ؟

سرمو از سینه اش جدا کردم ، به چشماش خیره شدم ومنتظر بودم حرف بزنه که گفت:

_ امشب شب قدره ، داریم می ریم مسجد تو هم میای ؟

انگار دنیا رو بهم دادن ، سریع ازش جدا شدم و به سمت کمد دویدم. درش رو باز کردم و مانتو مشکیمو از چوب لباسی در آوردم ، واسم مهم نبود پاک نیستم ... مهم نبود اجازه ندارم پا توی مسجد بذارم ... حیاطش که می تونستم بشینم ... خدا ... آره خدا صدام کرده بود . همون خدایی که همیشه اون بالا می نشست و نگاهم می کرد . حتی اون هم دلش به حال من سوخت . حاضر شدنم کمتر از پنج دقیقه طول کشید ، از کتاب خونه مفاتیح برداشتم. برگشتم ، چشم رامتین به کتابای رو میز قفل بودن ... اخماش در هم شده بود .

_ دلارام اینا چیه ؟

سرمو تو یقه ام فرو کردم ، شکایت کردن کار من نیست ... بد گفتن کارم نیست . بازوم رو تو دستش گرفتم ، با دست چپش چونه ام رو گرفت و سرمو بلند کرد

_ اونا چیه ؟ خودت خریدی ؟

_ نه

_ پس روی میز تو چی کار می کنه ؟

_ کادوی عروسیمه

اخمش غلیظ تر شد

_ کی کادو داده ؟

از اخمش ترسیدم ، از صداش که هر لحظه بلندتر می شد لرز به تنم افتاد

_ مامانم

چشماس رو بست ، سرش رو به چپ و راست تکون داد . نفسش رو بیرون فرستاد ، از صورتش فهمیدم ناراحت شده به سر تا پاهام نگاه کرد و گفت:

_ حاضرشدی ؟

_ آره

به سمت کتابا رفت و برشون داشت . دستمو گرفت ، از پله ها پایین رفتیم . مامان داخل نشیمن نشسته بود و داشت کتاب می خوند . با صدای پای ما سرشو بلند کرد ، رامتین به مامان نزدیک شد و کتابا رو بالا گرفت . نشونش داد و روی میز وسط سالن گذاشت و رو به مامان گفت:

_ ازتون ممنونم مامان که به فکر رابطه ما بودین ، اما واقعیتش اینه که دلارام از این کتابا هیچی سر در نمیاره . خودم همه چی رو بهش توضیح میدم ، کتابا رو به کس دیگه ای کادو بدین .

با فشار دست رامتین به خودم اومدم ، کفشم پوشیدم و از در خارج شدیم . رامتین دلیل ناراحتیم رو فهمیده بود برای همین با حرفاش اذیتم نکرد . در سکوت به سمت مسجد رفتیم . داشت ماشین رو پارک می کرد که گفتم :

_ رامتین ، بقیه نمیان ؟

دستش پشت صندلی من قفل بود و سرش رو به عقب چرخونده بود تا ماشین رو پارک کنه، توی همون حالت جواب داد:

_ اونا زودتر اومدن

_ رامتین من نمی تونم داخل بیام .

_ اشکال نداره ، تا شروع مراسم با هم بیرون می مونیم . مثل اینکه انتهای مسجد قسمتی هست براش صیغه نخوندن ، میتونی اونجا بشینی .

بعد از اون همه ناراحتی لبخندی روی لبم جا خوش کرد ؛ به فکر همه چی بود . با هم قدم زنان وارد شدیم . حیاطش بزرگ و سرسبز بود . روبروی ساختمان مسجد دو تا حوض قرار داشت و کل حیاط رو هم فرش کرده

بودن . کیسه مشکی بهمون دادن تا کفشامون رو داخلش بذاریم . روبروی مسجد ، کنار حوض نشستیم . به آسمون نگاه کردم ، دنبال خدا می گشتم تو ظلمت شب ، توی تاریکی مطلق. صدای رامتین کنار گوشم بلند شد _ دنبال چی می گردی؟

به چشماش نگاه کردم ، رنگش خوشگل بود و مهم تر از رنگ چشماش و مژه های بلندش ، اون مهربونی توی نگاهش بود که آدم رو جذب می کرد.

_ دنبال خدا می گردم

لبخندی رو لبش نشست. دوباره به آسمون خیره شدم که گفت:

_ گشتم نبود ، نگرد نیست!

به چشماش خیره شدم، دنبال لبخند توی صورتش گشتم اما کاملاً جدی بود

_ خدا رو بیرون از خودت و توی آسمون نگرد ، خدا تو قلب خودت!

_ یعنی چی ؟

_ یه آیه توی قرآن ما اومده که اشتباه معنیش کردن ، می دونی کدوم آیه س؟

لبامو جمع کردم ، چشمامو ریز کردم ، اطراف رو نگاه کردم و گفتم:

_ نمی دونم !

_ و نحن اقرب الیه من حبل الوريد

لبخند زدم و گفتم :

_ آهان یادم اومد " خدا از رگ گردنتان به شما نزدیکتر است "

سرش رو به چپ و راست تکون داد

_ نه اشتباه !

این بار تعجبم بیشتر بود ، مگه میشه معنیش یادم نباشه ؟

_ من مطمئنم معنیش همین بود .

لبخند زد ، دستم رو توی دستای مردنش گرفت و گفت:

_ من آقا بزرگی داشتم که واقعا مرد بود ، این خانواده ای که می بینی اون دور هم جمع کرد . اون راه و رسم

بندگی رو به پدر و مادرامون یاد داد. توی مسائل اخلاقی خیلی دقیق بود . همیشه یه تذکری به ما می داد، می

گفت "بترسید ... بترسید از روزی که دل یه نفرو بشکنید" همیشه برام سوال بود که چرا آقاجون به این مسئله حساسه، یه روز ازش پرسیدم . میدونی چی جواب داد؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

_ نه .چی جواب داد

_ گفت : دل آدمآ خونه ی خداست ، وقتی دل کسی رو میشکنی داری تیشه به خونه ی خدا میزنی. می گفت آیه ی قرآن همیشه یادتون باشه . ورید یه رگ . مگه میشه یه رگ سر خود توی گردن آدمآ پیداش بشه ؟ همه ی رگای ما از تو قلبمون شروع میشه و به همه جای بدن می رسه و وسیله ای که خون رو تو رگها می فرسته قلبه. منظور خدا این نیست که من تو گردنت هستم ، خدا داره می گه من توی قلبتم .برای پیدا کردن من ، بیرون از خودت رو نگرد . من تو دل خودتم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از تعبیر قشنگش لبخندی رو لبم نشست ، چقدر قشنگ یه آیه رو معنی کرد . معنی که شاید ما تو حرفامون میزنیم اما فکر می کنیم خدا بلد نیست انقدر قشنگ حرف بزنه .

به مسجد خیره شد و ادامه داد

_ آقا جون خیلی ما رو نهی می کرد که آه کسی رو در نیاریم . می گفت آه مظلوم عرش خدا رو می لرزونه . به قول امام حسین : بترس از ظلم کردن به کسی که ، جز خدا کسی رو نداره .

آروم شدم . به اندازه ۲۶ سال زندگییم آروم شدم ، رامتین اذیتم نمی کرد چون زیر سایه ی کسی بزرگ شده بود که مرد بود. با صدایی که از بلندگوهای مسجد به گوشمون رسید ، از جامون بلند شدیم

_ دلارام ، این در قهوه ای رو میبینی ! از همین برو داخل . از مسئولش سوال کردم، ورودت به این قسمت مشکلی نداره .

با لبخند نگاهش کردم

_ رامتین ، امشب خیلی برام دعا کن .

_ من محتاج دعای توام خانومی .

به سمت در اشاره کرد ، منم با قدمای شمرده راه افتادم و دستگیره رو کشیدم . به جز من بقیه بچه بودن ، شاید بچه های دبیرستانی و شاید هم بچه هایی که مقطع راهنمایی درس می خوندن . گوشه ی دنجی برای خودم پیدا کردم و نشستم ، از داخل مسجد صدای هیاهو می یومد . در بین این اتاق و داخل مسجد رو باز گذاشتیم تا صدا واضح بشه .

دختر لاغر اندام و محجبه ای روبروی من نشسته بود و به مفاتیح توی دستش نگاه می کرد . نمی دونم چی شد که دستش به سمت دکمه ی مانتوش رفت ، دکمه های بالایی مانتوش رو باز کرد و از داخل لباسش یه گوشی درآورد . چشمام به قدری گرد شده بود که حس می کردم مژه هام داخل ابروم فرو رفتن . به تماسش جواب داد و بعد از تموم شدن تماسش با لبخند به من نگاه کرد . بهش گفتم:

__ فکر کنم فرکانس گوشی برای قلبت ضرر داشته باشه !

لبخند زد و گفت :

__ چی کار کنم ؟ وقتی نمیذارن گوشی داشته باشم باید یه جوری مخفیش کنم .

به چهره اش چشم دوختم ، چهره ی ساده ای داشت .

__ چرا نمیذارن گوشی داشته باشی ؟

__ الان اول دبیرستانم ، پنج ماه پیش بابام برام گوشی خرید . دوستم اصرار کرد با پسر خالش دوست شم ، منم

قبول کردم . پسره مدام به گوشیم زنگ می زد ، بابام هم شک کرد و گوشیم رو ازم گرفت .

به چشماش نگاه کردم

__ خوب حتما صلاحات رو می خواست !

پوزخندی روی لبش نشست و با اعتراض گفت:

__ الان همه گوشی دارن ، مگه میشه من بدون گوشی باشم ؟

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو مثل آه بیرون فرستادم و گفتم:

__ از کجا پول آوردی خودت گوشی خریدی؟

به گوشی توی دستش نگاه کرد

__ همون دوستم مقداری پول بهم داد ، خودمم یکم پول داشتم .

گوشیش رو بالا گرفت و بهش اشاره کرد

__ اینا زیاد گرون نیستن .

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ چطوری شارژش می کنی ؟ خانوادت شک نمی کنن؟

پایین مانتوش رو روی پاهاش صاف کرد و گفت :

_ نصف شب که می خوابن گوشیمو شارژ می کنم . متوجه نمی شن .

_ انقدر داشتن گوشی مهمه که اینهمه سختی به خودت میدی؟

_ آخه با یکی دوست شدم ، نمی شه ارزش بی خبر باشم .

دوست!! با جنس مخالف چه دوستی می تونی داشته باشی؟ اصلا اونا معنی دوستی رو می دونن؟ اونا فقط به دنبال یه تن مفت می گردن تا از احساسات دخترونت استفاده کنن و لذتش رو ببرن . بعدش مثل دستمال کثیف بندازنت دور. اینا حرفای دلم بود ... لبم مثل همیشه ساکت بود ... اگه می گفتم متوجه می شد ؟ ... نه ، مثل من و همه منهایی که سنمون بالا رفته ... نوجونی سنی نیست که دنبال حرف شنیدن باشی ... دنبال نصیحت شنیدن باشی ... دنبال تجربه هستی ... فکر می کنی بیشتر از عالم و آدم بلدی ... فکر می کنی خیلی زرنگی فکر می کنی کسی نمی تونه سرت رو شیر بهماله ... فکر می کنی قدیمی ها عقب مونده و اُمل هستن ... به دنبال به روز بودن و روشن فکری می گردی ... اما دریغ ... دریغ از اینکه هر چی بیشتر می گردی کمتر پیدا می کنی ... وای به روزی که به جای یه عالمه تجربه ی قشنگ یه مشت خاطره توی ذهنت بمونه ... خاطراتی که زندگیت رو به آتیش بکشه ... اون روز چقدر حسرت می خوری؟ ... دلارام چقدر حسرت خوردی؟ ... وقتی برگشتی به عقب چی بدست آورده بودی؟ ... جوونیت رو با چی عوض کردی؟ ... به جای جوونی چی نصیبت شد ؟

در چوبی حیاط باز شد و دختری با دوستش وارد شدن ، دختر موهای بهم ریخته ش رو با ژل حالت داده بود و شالش به کلیپس روی سرش گیر کرده بود... به این فکر کردم اگه اون کلیپس رو از سرش برداره دیگه شال روی سرش نمی مونه ... همین که نشست گوشیش رو به دستش گرفت و شماره ای رو وارد کرد . صداش که سعی می کرد نازک و پر عشوه به نظر بیاد توی سکوت اتاق پیچید

_ سلام

_ آره الان شماره ت رو دادی

_ این شماره ، هر وقت خواستی زنگ بزنی

قلبم تیر کشید ، به صورتش نگاه کردم ... شاید هفده ساله بود ... آه کشیدم ... جز این کاری ازم بر نمی یومد .
دوستش نگاهش کرد و گفت :

_ تو رو خدا بهش بگو بذاره با پسر خالش دوست شم .

پوزخندی زد که از چشمشون دور نمود . بهم نگاه کردن و گفتن :

_ تفریح ما هم همینه ، مگه چه سرگرمی داریم ؟

یاد خاطره عمو افتادم که می گفت تنها سرگرمی زمان ما هفت سنگ و لی لی بازی و قایم با شک بود ، تنها داراییمون یه دوچرخه بود و تیله های رنگی ...

_ به نظرتون سرگرمی سالمی هست ؟

دوستش که معلوم بود سنش کمتره گفت :

_ الان دیگه همه همینطوری زندگی می کنن. میگن گر خواهی نشوی رسوا، همرنگ جماعت شو
سر تکون دادم و با لبخند گفتم :

_ اشتباه خوندی ... گر خواهی نشوی رسوا، همرنگ حقیقت شو ... این درسته

به چهره اش نگاه کردم، خیلی خوشگل بود . چشم و ابروی مشکی ... حیف ...

_ تا حالا با چند نفر دوست بودی ؟

_ اگه با این یکی دوست بشم میشه پنجمی !

ابروهام بالا پرید و با بهت گفتم:

_ چند سالتنه ؟

_ کلاس دوم راهنمایی هستم .

افسوس خوردن چی رو درست می کنه ! با افسوس خوردن چی رو می تونم عوض کنم ؟ یادمه وقتی که سوم

هنرستان بودم تفاوت بین پسر و دختر تازه برام روشن شد، تازه فهمیدم چرا بعضی ها موهاشون کوتاه و بعضی

موهاشون بلند ، چرا ما مانتو و مقنعه می پوشیم و پسرا تیشرت و شلوار . خدایا یعنی من عقب مونده بودم ؟

مادرش از این طرف سرش رو داخل کرد

_ روژان ، بیرون نری . بابا و داداش بیرون نشستن .

به مادرش نگاه کرد. دختر بچه که تازه فهمیدم اسمش رژانه سریع به طرف مادرش رفت و گفت:

_ مامان ، هزار تومن میدی برم شارژ بخرم .

_ مگه چهار روز پیش دو تومنی نخریده بودی؟ بهت گفته بودم هر هفته فقط دو هزار تومن می تونی استفاده کنی .

_ شب قدر بود پیامک دادم شارژم تموم شد .

پاهام رو جمع کردم و سرم رو روی زانوم گذاشتم ، چقدر بچه های این دوره پیشرفته هستن ! من توی تنهایی و عقب موندگی زمان گم شدم . با صدای یکیشون سرمو بلند کردم

_ توام دوست پسر داری؟

لبخند زدم و دست چپم رو جلوشون گرفتم . دختر با موهای ژل زده نگاهم کرد و گفت:

_ چقدر حلقه ت خوشگله ، با هم دوست بودین ؟

_ نه ، اصلا نمی شناختمش . یه نفر ما دو تا رو بهم معرفی کرد . یه هفته بعد به خواستگاریم اومدن

دختر ساده ای که از اول روبروم نشسته بود گفت :

_ خوشگله ؟ عکسش رو داری؟

گوشیمو از جیبم درآوردم و عکسهایی که برای زمان عقد توی آتلیه انداختیم رو نشونشون دادم . کلی از لباس و چهره ی هر دومون تعریف کردن . دختر کم سن و سال گفت :

_ دوشش داری؟

رفتم تو فکر ، دوشش داشتم ؟ نمی دونم . نگاهش کردم

_ واسش احترام قائلم . اولین آدمی هست که وارد زندگیم شده ، خیلی بهم توجه می کنه . الان هم با هم

اومدیم . یه جورایی بهش عادت کردم نباشه انگار یه چیزی کمه .

_ مراسم تموم شد ، صبر می کنی با هم بریم ؟

با تعجب نگاهشون کردم که گفتن :

_ از نزدیک ببینیمش .

سرمو تکون دادم .

_ باشه . با هم بریم .

مراسم شروع شد و حرفای من با خدایی که خیلی دوشش داشتم . خدایی که دیگه بالا نبود ، خدایی که گوشه و

کنار سقف نبود . از اول دعا دستمو گذاشتم روی قفسه سینه ام تا ضربه های تپش قلبم رو حس کنم . صدای

در خونه خدا ...

**

با دستمال اشکم رو پاک کردم ، چقدر آروم شدم . این مدت خیلی فشار روانی روم زیاد شده بود ، دل نازک تر و زود رنج شده بودم . با سه تا دخترا از در چوبی خارج شدیم . همه بودن ؛ ترانه و لیلا و شراره کنار همسراشون ایستاده بودن و حرف می زدن ، نگاه رامتین به من بود . جلو اومد، قدماش بلند و محکم بود . حالت راه رفتنش هم نشون دهنده اعتماد به نفسش بود. با لبخند همیشگیش گفت:

_ قبول باشه خانومی

لبخند زدم ، دخترا از دور نگاهمون می کردن . احساس می کردم چشمام خسته شدن ، رامتین دستم رو توی دستش گرفت

_ منو دعا کردی ؟

به چشماش خیره شدم ، مویرگای گوشه چشماش قرمز شده بودن . لبخند زدم و گفتم:

_ آره ، مگه میشه دعائ نکنم . اگه امشب منو نمیآوردی..

_ هیس ... بریم خونه با هم حرف می زنیم . باشه ؟

سر تکون دادم ، با هم راه افتادیم و کنار بقیه رفتیم . ساعت چهار صبح بود که به خونه رسیدیم ، بعد از خوردن سحری به اتاق رامتین رفتم . دیگه دوست نداشتم مادر جون به خاطر من باهاش بحث کنه ، حوصله لجبازی کردن رو نداشتم . مانتو رو از تنم بیرون کشیدم ، شالمو درآوردم . کش موهامو باز کردم و دستم رو داخل موهام حرکت دادم . در باز شد و رامتین وارد اتاق شد . بهش نگاه کردم و لبخند زدم ، معلوم بود خسته س . به سمت کمدهش رفت . روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی پاهام مرتب کردم . از صداهایی که می یومد فهمیدم کنار کمد داره لباساش رو عوض می کنه .

_ دلارام چراغ رو خاموش کنم ؟

_ آره

با تاریک شدن اتاق تپش قلبم شروع شد ، نمی دونم چرا هیجان داشتم . دفعه ی پیش ازش می ترسیدم اما این بار ، می دونستم اذیتم نمی کنه . از بالا و پایین شدن تخت فهمیدم دراز کشیده ، منتظر بودم حرف بزنه اما سکوت کرده بود و قصد شکستنش رو هم نداشت . به طرفش چرخیدم ، توی تاریکی فقط حالت خوابیدنش رو می دیدم. دستش رو روی چشماش گذاشته بود سنگینی نگاهم رو حس کرد و گفت :

_ دلارام ! چیزی شده ؟

_ نه . فقط ...

_ فقط چی ؟

نمی دونستم چی بگم ، چطور سر صحبت رو باز کنم .

_ دلارام چی شده ؟

_ هیچی .

اونم به طرف من دراز کشید

_ چیزی نشده ؟ پس چرا به من خیره شدی ؟

هیچی نگفتم ، خودم رو درک نمی کردم . دوست داشتم مثل سری قبل بغلم کنه و با موهام بازی کنه ، اما انگار چنین قصدی نداشت . دستم رو مشت کردم ، کمی جلوتر رفتم .

_ دلارام ! حرف بزن ، چیزی می خوای ؟

با این که تاریک بود اما توی همون حالت به چشماش خیره شدم ، کاش اتاق روشن بود و حرفم رو از نگاهم می خوند . دستمو جلو بردم و روی دستش گذاشتم ، نمی دونم این جرات رو از کجا آورده بودم . دیگه حرفی نزد ، بازوم رو گرفت و من رو به آغوشش کشید . با صدای آرومش تو گوشم گفت :

_ خانومی ! یادت رفته منم مردم ؟

سرموتکون دادم . نفس عمیق کشید و پیشونیم رو بوسید .

_ دلارام

_ بله

_ اینطوری پیش بری برام سخت میشه

منظورش رو فهمیدم ، دستمو روی سینه اش گذاشتم و خواستم خودم رو عقب بکشم که نداشت و با صدای آرومش گفت:

_ امشب برای آخرین بار اینجا بخواب ، باشه ؟

دلم گرفت ، از آخرین بارش دلم گرفت . دستمو روی پهلوش گذاشتم ، خدایا من چرا اینطوری شدم ؟ حس می کردم ، بوسه هایی که روی موهام می زد حس می کردم . شونه ام رو گرفت، برم گردون . به دستش تکیه کرد ، صورتشو نزدیک صورتم آورد و گفت:

_ امشب چت شده ؟ دلارام ، هر چی زمان می گذره بیشتر عوض میشی .

تپش قلبم بیشتر شده بود ، دستم می لرزید اما بی محلی کردم . دوست نداشتم امشب ، این آخرین بارو خراب کنم . گونه م رو بوسید ، چشامو بستم . روی چشمم رو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد

_ می دونی عاشق رنگ چشما تم ؟

آروم چشمام رو باز کردم ، به چشماش نگاه کردم . یه نفس عمیق کشید و دوباره دراز کشید پیشم

_ اگه امشب منو از راه به در نکردی

لبخند روی لبم نشست.

_ خب برات توضیح بدم ؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

_ چی رو توضیح بدی ؟

با لحن شیطون گفت :

_ همون مسائلی که مادرت روش نشده بهت بگه ، همونایی که موضوع کتابای رو میز بود

یه مشت به بازوش زدم که گفت :

_ زورت رو به رخم نکش که پیشم مثل جوجو می مونی. میگیرم سیاه و کبودت می کنم

_ رامتین !

_ جونم ؟ دلارام

_ بله

_ کمتر از یه ماه تا جشنمون مونده ، می خواستم یه چیزی بگم

_ بگو

_ بیا از جشنمون لذت ببریم . هر جور که شده ، من از آینده خبر ندارم اما بیا واسه خودمون خاطرش کنیم .

بعدا حسرت نخوریم که چرا از دستمون رفت . اگه دوست داری کلاس رقص برو ... اگه بلدی خوب تمرین کن

. بیا یه شب به جای تمام تنهایی و گوشه گیریت شاد باش ، بلند بخند ، از هیچی نترس . باشه ؟

خودم هم دوست داشتم این مدت وقتمو پر کنم برای همین جواب دادم

_ باشه

_ باید بهم قول بدی

_ قول میدم. قول زنونه...

چمدون رو روی تختم گذاشتم، دیگه باید می رفتم ... آره ... تموم شد ... همه چی تموم شد. چقدر این چند وقت زود گذشت ، از خوشی زیاد متوجه نشدم چطوری روز به روز به آخرش نزدیک میشم. آخرش ؟ ... شاید اولشیه شروع جدید ، به در و دیوار اتاقم نگاه کردم ، از گوشه به گوشه اش خاطره داشتم . در کمد رو باز کردم ، لباس ها رو دونه به دونه توی چمدون جا می دادم . کمد خالی و چمدونم پر شد ، به سمت کتابخونه رفتم . باید کتابام رو می بردم ، یه کارتن برداشتم و کتابا رو توشون مرتب چیدم.

پشت میز تحریر صورتم نشستم و لپ تاپم رو روشن کردم ، کلاس رقص خیلی برای روحیم خوب بود . سر حال شده بودم و از اون مهمتر رقصم بهتر شد ... فایل کلاس ها رو باز کردم و دوباره نگاهی به خودم کردم ... لبخند زدم ... به رامتین قول دادم روز جشنمون برامون خاطره بشه ... ما که قرار نیست دوباره ازدواج کنیم پس بهتره از تنها جشنی که تو زندگیمون می گیریم لذت ببریم ...دوست داشتم اون روز فقط بخندم ، دوست نداشتم به چشمم اجازه باریدن بدم ، هر اتفاقی هم بیوفته نباید کوتاه بیام شاید بعد از جداییمون فیلم عروسی بشه یه آلبوم خوب از یکی از تصمیمای زندگیمون... تصمیمی که الان نمی دونم دربارش چه توضیحی بدم ... بگم اشتباه .. یا بگم تصمیم درست ... توی این مدت از رامتین و تک تک اعضای خانوادش خیلی چیزا یاد گرفتم محبت کردن و درک متقابل صمیمیت و قضاوت نکردن دوست خوب پیدا کردمتوی این مدت رامتین دیگه اجازه نداد تو خونشون بخوابم ... ساعت ۱۲ شب منو به خونه ی خودمون بر می گردوند ... شاید حق داشت ... من فقط دلم یه آغوش پر مهر و محبت می خواست ... اون مرد بود ... با من فرق داشت ... به گفته ی خودش براش سخت می شد .

به تصویرم چشم دوختم رامتین رقص رو ندیده بود ... دوست داشتم توی جشن برای اولین بار واکنشش رو ببینم ...بعد از اون روز مامان باهام سر سنگین شد ، مثل سیلی که خوردم و دلیلش رو نفهمیدم اینبار هم دلیل سر سنگینیش رو متوجه نشدم ! ... مامان یه هفته مرخصی گرفت ، قرار بود سه خانواده از اقوام دورمون از آلمان بیان .بعد از عقدمون بابا باهاشون تماس گرفت و ازشون خواست توی جشن من شرکت کنن... مامان و بابا هم از همکارها و دوستانشون دعوت کرده بودن ... دیروز با کمند به آرایشگاهی رفتیم که برام وقت گرفته بود ... از آرایشگرش خیلی خوشم اومد ... پر از انرژی بود ... کلی از چهره ام تعریف کرد و گفت حالت کلی

صورتتم خوبه و می تونه یه عروس خوشگل تحویل آقای داماد بده . لبخند زدم ... آقای داماد مگه منتظر عروسی؟؟ من و رامتین دوستیم ، نه کمتر و نه بیشتر .

کارم که تموم شد شماره رامتین رو گرفتم ، با بوق سوم جواب داد

_ سلام رامتین

_ سلام ، کارت تموم شد ؟

_ آره هم چمدونم آمادست ، هم کارتن ها

با لحن شوخش گفت :

_ عروسکاتو که جمع نکردی؟ دلارام نیای خونه من عروسک بازی کنی من حوصله جمع کردن اسباب بازیاتو ندارم

رامتین همین بود ، شوخ ... مهربون ... دلسوز ... و گاهی مغرور ... جدی... مسئولیت پذیر .

_ نترس ، دارم میام خونه تو کلفتی کنم . خوبه ؟

_ نگو دلارام ناراحت میشم ، اگه من بذارم بیشتر از هفت روز توی یه هفته کار کنی ... رامتین نیستم لبخند زدم

_ اگه منم بذارم توی اون خونه آرامش داشته باشی و راحت بخوابی دلارام نیستم

بلند خندید ، صدای خندش رو دوست دارم

_ به نفع خودته بذاری بخوابم ، اگه خوابم نبره ، میزنه به سرم میام سر وقت

میدونستم شوخی می کنه ، همیشه همین بود. منم کم نیاوردم و گفتم:

_ منم یه چاقو می دارم بالای سرم که هر وقت اومدی قیمه قیمه ت کنم

_ اوه اوه چه خشن شدی ؟ من از راهش وارد میشم که شک نکنی و از نقشم بویی نبری

_ راهش چی ؟

خندید و گفت:

_ از بیا بغل عمو شروع میکنم ، می دونم دوست داری...

وسط حرفش داد زدم

_ رامتین

اینبار بلند خندید

_ تو که میدونی کم میاری ، چرا شروع می کنی ؟

_ بیا دنبالم ، وسایلم حاضره تا بریم و بچینم وقت میبره

_ دلارام دو ساعت دیگه میام ، منتظر مسعودم .

لبمو غنچه کردم و با لحن ناراحت گفتم :

_ باشه .

قطع کردم ، هر وقت با رامتین بودم می خندیدم ، شاد می شدم . از خرداد که با هم آشنا شدیم تا الان که سوم شهریوره چقدر تغییر کردم ، اون زمان به هیچ مردی اعتماد نداشتم . از تنهایی با مردا به شدت وحشت داشتم ، لرزش دستم زیاد بود ، گوشه گیری و افسردگی جزء جدا نشدنیِ ثانیه هام بودن . الان به رامتین اعتماد دارم ، از تنهایی با رامتین نمی ترسم ، لرزش دستم کنار رامتین از بین رفته و با رامتین افسردگی بی معنی ... اگه از جمله هام رامتین رو فاکتور بگیرم باز هم همون دلارامم. سرمو تکون دادم ، به اینترنت وصل شدم . سایت های هنری رو نگاه می کردم که یاد رامتین و حرفاش افتادم ، یاد حرص خوردنش برای اینکه بفهمه چت می کنم یا نه ... یاد فکری که دربارم کرد ، اینکه با یه پسر به کافی شاپ رفتم ... دلارام ! چرا همه چی شده رامتین ؟ دیگه بهش فکر نکن .

یکی از کارتن ها که وزن کمتری داشت رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم . داشت وسایلم رو داخل صندوق

عقب ماشین جا می داد

_ اینم آخریش

از دستم گرفت و گفت :

_ فقط زود بشین بریم ، مثل اینکه واسه فردا تو خونه ی ما جشن گرفتن .

_ دو روز دیگه عروسی ! جشن چی گرفتن ؟

در صندوق رو بست و اشاره کرد بشینم . گوشیش رو روی داشبورد گذاشت .

_ به مامان گفتم شما رسم حنابندون ندارین ، گفت مهمون از شهرستان اومده نمی شه که جشنش رو نگیریم .

برای همین شما میان خونه ما .

به نیم رخش نگاه کردم ، از مردونه بودنش لذت می بردم . از اینکه هر کسی رامتین رو می دید به انتخابم تبریک می گفت . با صدای آروم گفتم :

_ من اصلا نمی دونم حنابندون چه جشنی ؟ چی کار می کنن؟

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

_ هیچ کاری نمی کنن، بیشتر به خاطر پول اندازیش معروفه .

_ مگه گداییم که بهمون پول بدن ؟

با این حرفم خندید

_ گدا چیه دختر ؟ رسمه. از قدیم بوده هنوز هم توی خیلی از شهرها وجود داره . خب خانواده ما به این جور

رسم و رسوم پایبنده . حنا کف دست عروس و دوماذ میذارن و هر کسی یه هدیه بهشون میده .

_ دستم رنگی میشه که ! حالا باید چی بپوشم ؟

با لبخند سرشو تگون داد

_ سوال همیشگی ترانه رو پرسیدی . یه لباس مجلسی ، شیک و ساده . احتیاجی نیست خودتو با لباس و آرایش

به کشتن بدی سادگی همیشه بهترینه.

ماشین رو جلوی خونه پارک کرد و کلید خونه رو بهم داد

_ تو برو بالا تا منم وسایلت رو بیارم

سر تگون دادم و به طرف آسانسور رفتم . در واحدمون رو باز کردم ، همه وسایل چیده شده بودن . به سمت

پذیرایی رفتم ، میز نهار خوری با روکش قهوه ای. راحتی های دو رنگ کرم و آبی که عاشقشون بودم و مبلهای

رسمی کرم و قهوه ای . تم اصلی پذیرایی کرم و قهوه ای بود. از راهروی باریک به نشیمن رفتم ، مبلاى آبی

رنگم با رده های قهوه ای اونجا بودن . روبروی مبلا تلویزیون و بوفه ی چوبیم قرار داشتن ، انگار با تنه درخت

همه چی رو درست کردیم. بالای تلویزیون به اندازه یه قاب عکس جا داشت ، قرار بود عکس عروسیمون رو

نصب کنیم . روی اپن کوچیک آشپزخونه که سمت چپ قرار داشت ، با دکوری های ریز پر کرده بودم ، دستم

رو روی دستگیره اتاقم گذاشتم و درش رو باز کردم . عاشق اتاق خوابی شده بودم که قرار بود برای خودم باشه .

یه راحتی سفید با بالش های زرد و نارنجی گوشه ی اتاقم بود . تختم هم سفید بود و روش پر بود از بالش های

کوچیک سه رنگ ، سفید و زرد و نارنجی . به سمت میز آرایشم رفتم . پر بود از رژ و لاک با رنگهای مختلف ،

ریمل و خط چشم ، رژگونه و سایه ، همه چی دخترونه بود . یه عمر آرزو داشتم ازشون استفاده کنم .

رژ بنفش برداشتم و روی لبم کشیدم ، لبخند زدم . دوباره به اتاقم نگاه کردم و خارج شدم . مانتو و شالم رو درآوردم . رامتین با چمدونم وارد شد

_ دلارام کارتن ها رو داخل گذاشتم ، هر کدام رو خواستی بگو بیارم وسایلیش رو خالی کن .

خواستم چمدونم رو بردارم که جلو اومد و دستشو زیر چونم گذاشت و به لبم خیره شد

_ چقدر بهت میاد

فقط لبخند زدم ، به چشمام نگاه کرد . دنبال چیزی بود اما معنی نگاهش رو نمی فهمیدم . سرشو پایین انداخت و به سمت آشپزخونه رفت . تا وسایل رو خالی کنم و سر جاشون بچینم، ساعت یک نصف شب شد . کمر درد گرفته بودم ، عادت هر ماهم عقب افتاده بود و الان علائمش داشت خبر از رسیدنش می داد. رامتین توی یکی از اتاقا خوابیده بود . دلم می خواست فقط بخوابم ، فکر فردا و جشنی که هیچ اطلاعاتی ازش نداشتم باعث دلشورم می شد . با انگشتم به در اتاق ضربه زدم

_ رامتین

جواب نداد ، وارد شدم و بالای سرش ایستادم

_ رامتین ؟ بیدار میشی دیر شده

توی خواب با صدای بم شده گفت:

_ چیکار داری ؟

_ منو ببر خونه ی خودمون .

چشماشو باز کرد ، به صورتم نگاه کرد .حالت خوابیدنش رو تغییر داد

_ بیا اینجا ، از قیافت معلومه حسابی خسته شدی

به حرفش گوش ندادم ، خواستم از تخت فاصله بگیرم که مچ دستمو گرفت

_ گفتم بخواب ، فردا می برمت .

دلم برای آغوشش تنگ بود ، اما ... اما می ترسیدم . اینجا دیگه خونه ی خودشون نبود ، فقط ما دو نفر بودیم .

فشار کوچیکی به مچ دستم وارد کرد . روی تخت دراز کشیدم ، منو به آغوش کشید . روی موهام بوسه می زد

_ دلارام

قلبم محکم و تند خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید، احساسی خطر می کردم اما نمی تونستم هیچ واکنشی

نشون بدم. احساس می کردم صدای تپشش توی گوشم می پیچه

__ بله

سرشو تو موهام فرو کرد و نفس کشید

__ میشه یکم شیطونی کنم ؟

ترسیدم ، واقعا ترسیده بودم . می خواستم از کنارش بلند شم که نداشت

__ دلارام !

به چشماش نگاه نمی کردم ، دوست داشتم ازش فاصله بگیرم . کاش وارد اتاقش نمی شدم. قلبم بی دلیل

اخطار نداده بود. دوست نداشتم قبل از عروسیمون همه چی تموم بشه و جشن نگرفته بهم بخوره

__ نگفتم می خوام اذیتت کنم که فرار می کنی!

به صورتم چشم دوخته بود ، سرمو توی یقه م فرو کردم.

__ منو نگاه کن

چشامو بستم . از ترس داشت گریه م در می یومد . پیشونیم رو بوسید ، می خواست مثل همیشه بهش اعتماد

کنم . چاره ای نداشتم ، زورم بهش نمی رسید . نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم . چشمام رو بوسید

__ از چی ترسیدی ؟ من همون رامتینم !

خودم رو جمع کردم و با بستن چشمام سعی داشتم خودم رو مخفی کنم ، به دستش تکیه داد و سرم رو روی

بالش گذاشت

__ دلارام ! یکم . باشه ؟

به چشماش نگاه کردم ، معلوم بود حالش خوب نیست . چشمامو بستم ، این کارم رو به معنی موافقتم خوند . از

پیشونیم شروع کرد به بوسیدنم . جلو نرفت ، مثل همیشه . حرمت نگه داشت ، مثل همیشه . فقط چیزی که

مثل همیشه نبود بوسیدن گوشم و حس پخش شدن نفساش روی صورتم بود . بلد نبودم ، حتی همین کار

کوچیک رو بلد نبودم تا جوابش رو بدم . گرم شده بود ، اما این لرزشام داشت اعصاب رامتین رو بهم می

ریخت، اینو از نفساش می فهمیدم . لرزشم داشت بدن گرم شدم رو یخ می کرد. نفس عمیق کشید ، دستش رو

دورم حلقه کرد و کنارم دراز کشید . می لرزیدم ، احساس سرما می کردم . حس کرد ، روی موهام رو بوسید و

گفت:

__ ببخشید اذیتت کردم

سرمو به سینه ش چسبوندم . آخرین چیزی که یادمه این بود که با موهام بازی کرد ، از خستگی خیلی زود خوابم برد .

رامتین:

چند ساعته که از خواب بیدار شدم اما دلم نیومد دلارام رو بیدار کنم. معلوم بود خیلی خسته س که تا الان بیدار نشده . به چهره اش چشم دوختم . قول یه زندگی بدون رابطه رو دادم ، چی کار کردم ؟ حتی با یه بوسه اونطور به خودش می لرزید .پریدن رنگش ، تپش قلبش و سردی بدنش ... باعث شد از کاری که کردم پشیمون بشم . روی ابروهاش رو با انگشتم کشیدم ، خوش حالت بودن ... به مژه های بلندش نگاه کردم ، بدون هیچ آرایشی هم خوشگل بود ... توی زندگی می خوام چی کار کنم؟هر سری با دیدنش بخوام به آغوش بگیرمش . آروم از کنارش بلند شدم ، به اتاقش رفتم . با خودم فکر می کردم الان این اتاق رو با وسایل صورتی پر می کنه ، از فکرم لبخندی زدم . به سمت میزش رفتم ... پر بود از لوازم آرایشی که ترانه خریده بود . دو روز دیگه یه مرد متاهل می شدم ، چیزی که ازش فراری بودم . از وقتی با دلارام آشنا شدم احساس می کنم تغییر کردم ، به قول مامان مرد شدم . گوشیم توی جیبم ویبره زد ، به اسمش نگاه کردم " مامان "

_ سلام مامان

_ سلام ، شما کجایی ؟

_ مامان الان تازه ساعت پنج شده چقدر عجله داری

_ از الان بیاین ، ما که قرار نیست جشن واقعی بگیریم،دور هم جمع شدیم قرار نیست که آرایشگاه برین انقدر معطل کردین

به ساعت توی دستم نگاه کردم ... لبم رو با زبونم به بازی گرفتم

_ مامان ، دلارام خوابه .

_ رامتین برو بیدارش کن چقدر تو خونسردی

_ الان نمی رسیم ، تا دوش بگیره و حاضر بشه وقت می بره .

_ برای ساعت هشت اینجا باشین . دیر نکنین

_ باشه ، فعلا خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به دلارام نزدیک شدم ، موهاشو از صورتش کنار زدم

_ دلارام

تکونی خورد و حالت خوابیدنش رو تغییر داد اما چشم باز نکرد.

_ دلارام ، خانومی پاشو . دیرمون میشه

_ خوابم میاد

_ از دیشب تا الان خوابیدی ! پاشو دیگه .

چشمات رو باز کرد ، به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

_ ساعت چنده ؟

_ ساعت پنج بعد از ظهر

سر جاش نشست ، با کف دستش چشمات رو می مالید

_ پنج بعد از ظهر ! از دیشب تا الان خواب بودم ؟

سر تکون دادم و با لبخند نگاهش کردم

_ فکر کنم خستگی یه ماه دوندگی رو از تنت بیرون کردی

دستپاچه شده بود ، نمی دونست چی کار کنه . موهاشو توی دستش گرفته بود ، مدام از این سمت به اون سمت

می رفت برای اینکه از سردرگمی درش بیارم گفتم:

_ دلارام برو حموم ، لباساتو برات میارم

سر تکون داد و به سمت حمومی که داخل اتاقش بود رفت . منم به سمت دراورش رفتم و کشوی اول رو بیرون

کشیدم ، از لباساش خندم گرفت . یه تاپ صورتی با شلوارش رو برداشتم . کشوی بعدی رو که باز کردم اول

شوکه شدم ، اما بعدش از خنده رو زمین افتادم . بند یکی از لباساش رو گرفتم و بیرون آوردم ، لباس های

زیرش با رنگهای فانتزی و شکلهای ریز گربه و خرس بود . خدایا همه زن می گیرن ، من انگار با بچه دو ساله

ازدواج کردم . با لبخند ، خنده دار ترین شکلش رو انتخاب کردم ، لذت داشت وقتی به روش می آوردم و از

خجالت سربه زیر می شد. پشت در حموم گفتم :

_دلارام من از اتاقت بیرون میرم ، لباسات رو اینجا گذاشتم . عجله کن تا موهاشو درست کنی زمان می بره .

روی یکی از مبلهای نشیمن نشستم و به مهدی پیامک زدم ، آمار امشب و مهمونا رو ازش گرفتم . صدای در

حموم که بلند شد سرمو بالا گرفتم . به زور خودم رو کنترل کردم که نخندم. به سمتش قدم برداشتم و گفتم :

_ بذار من موهاشو سشوار بکشم تو آرایش کن وقت کمه .

سر تکون داد و روی صندلی اتاقش جلوی آینه نشست
_ سشوار کجاست ؟

از کشوی آخر دراورش سشوارو درآورد و به دستم داد. مشغول کرم زدن شد. قبل از اینکه دکمه سشوارو فشار بدم ، خیلی جدی گفتم :

_ دلارام عاشق لباسات شدم ، خیلی شکلهاش قشنگ بودن از دیدنشون کلی لذت بردم.
از توی آینه بهم چشم غره رفت ، منم سریع دکمه سشوارو فشار دادم و به موهای دست کشیدم . آرایش کردنش نیم ساعت طول کشید ، بعد از پوشیدن لباسش از اتاق خارج شد . منم کت و شلوارم رو به تن کرده بودم .
_ بریم ؟

سر تکون داد و کیفش رو به دست گرفت . داخل اتاقک آسانسور به صورتش نگاه می کردم ، با آرایش خیلی خوشگل می شد . کاش بهش می گفتم کمتر آرایش کنه ، مشخص بود به خاطر آرایشش هیجان داره
_ خوشحالی که آرایش کردی ؟
لبخند زد و گفت:
_ آره

_ مگه تو جشن و عروسی هم آرایش نمی کردی؟
_ نه ، من همیشه ساده می گشتم . اولین بار که توی خونه آرایش کردم زمانی بود که به خواستگاریم اومدین . بعدش هم زمان عقد بود که همه آشنا بودن و تو جمع ما غریبه نبود.
ابروهام بالا رفت ، فکر نمی کردم تا این حد خودش رو محدود کرده باشه . نیم ساعت بعد جلوی در خونه بودیم . از ماشین که پیاده شدیم دستش رو گرفتم

_ دلارام الان همه هستن ، شاید آقایون هم داخل باشن . از کنارم تکون نمی خوری
سر تکون داد . خونه پر از فامیلهای نزدیک و دور بود . دیگه حوصله م نگرفت نفر به نفر به دلارام معرفیشون کنم . چشمای مامان به دلارام بود ، می دونستم به خاطر خوشگلیش همه نگاهش می کنن . بزرگترایه مبل دو نفره رو برامون خالی کردن . خانواده دلارم نیومده بودن ، فکر کنم اصلا از این مراسم خوششون نمی اومد .
صدای آروم دلارام به گوشم رسید
_ رامتین نمیشه من برم پیش ترانه ؟

__ چند لحظه بشین ببینم چیکار می کنن.

جشن بیشتر دور هم جمع شدن بود ، اصلا شبیه حنابندون نبود. کادوها رو دادن و دلارام که به زور کنارم نشسته بود با یه " با اجازه " پیش دخترا رفت .

اون قسمت سالن آهنگ گذاشتن و هر کسی دوست داشت می رقصید . به دلارام اصرار کردن ، بهم نگاه کرد و از جاش تکون نخورد ! براش پیامک فرستادم " مگه بلد نیستی ؟ "

با لبخند پیامکم رو خوند و جواب نداد. بعد از جشن و رقص ، ساعت یک بود که دلارام اشاره کرد برسونمش . از همه خداحافظی کردیم. هر دو ساکت بودیم، بعد از چند دقیقه گفتم:

__ چرا بلند نشدی برقصی ؟

__ می خوام همه رو برای پس فردا نگه دارم.

__ اوهو ، زیادی خودت رو دست بالا نمی گیری ؟

__ رامتین ، فکر کنم داری اشتباه می ری .

__ مگه قرار نیست بریم خونه ی خودمون ؟

__ رامتین ! مامان منتظرمه ، فردا باید برای ابرو و اصلاح به آرایشگاه برم .

دور زدم . بعد از جشن که دیگه بهانه ای برای فرار نداشت ، داشت ؟ ... به بودنش عادت کردم ، به اینکه سر به سرش بذارم و حرص بخوره ... جواب دادن هاش ... لجبازیش ... خدا این زندگی رو برای هر دومون به خیر بگذرونه.

دلارام:

با صدای آلارم گوشیم چشمام رو باز کردم ، گوشی رو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و به ساعتش نگاه کردم . چهار و نیم صبح ! دوست نداشتم کسی من رو با موهای رنگ شده ببینه برای همین از آرایشگرم خواش کردم صبح زود موهام رو رنگ کنه ، قرار نبود رنگ روشن به موهام بزنه ، فقط یه درجه روشن تر از موهای خودم دوست نداشتم برای عروسی چهره ام خیلی تغییر کنه. باید برای ساعت یازده و نیم حاضر و آماده منتظر می شدم تا رامتین بیاد . به سمت آشپزخونه رفتم ، مامان هم بیدار بود . ترانه اصرار کرد خودش بیاد دنبالم اما قبول نکردم ، به خاطر من بد خواب می شد . مامان باهام آشتی کرده بود و قرار بود خودش من رو برسونه ، یه صبحونه مختصر خوردم و مسواک زدم . وسایلم رو برداشتم و داخل ماشینِ مامان جا دادم ، ساعت

پنج بود که به آرایشگاه رسیدیم. مامان کلی سفارش کرد که امروز گریه نکنم ، امروز برام تکرار نمی شه و از این حرفا . من به رامتین قول داده بودم ، تحت هر شرایطی باید روی قولم بمونم.

آرایشگر با حوصله موهام رو رنگ کرد ؛ بعد از رنگ شدن موهام و شست و شو، آرایش صورتم رو شروع کرده بود .همون موقع دو تا عروس هم اومدن که رفتن زیر دست دو تا آرایشگر دیگه . آرایش صورتم تموم شد اما اجازه نداد خودم رو توی آینه ببینم ، از نگاه چهار نفر فکر می کردم قیافه م عجیب شده ! دو تا آرایشگر هم بین کارشون بهم نگاه می کردن . با تموم شدن آرایش صورتم ، درست کردن موهام شروع شد . با هر سنجاقی که توی موهام فرو می کرد احساس می کردم سرم زخم میشه . دستم رو دور دسته ی صندلی محکم کرده بودم تا اعتراض نکنم . بعد از تموم شدن کارش ازم خواست لباسم رو بپوشم تا بعدش تاج و تورم رو وصل کنه ، با کمک خودش لباسم رو پوشیدم . روی صندلی نشستم ؛ احساس می کردم لباس خیلی کیپ شده به تنم فشار میاره ، از طرفی هم سنجاقهای توی سرم موهام رو می کشید .اول آرایشم رو میکس کرد و بعد سراغ تاجم رفت .در آخر ناخنهام رو مانیکور کرد .کارش که تموم شد با لبخند نگاهم کرد و ازم خواست خودم رو توی آینه نگاه کنم .

باورم نمی شد این منم ، انقدر تغییر ! دو تا عروس هم ازم تعریف کردن و با حسرت خودشون رو توی آینه نگاه می کردن . لباس سفید پرنسی توی تنم فوق العاده بود. با اصرار رامتین به خاطر دکلته بودنش یه کت سفید هم سفارش دادم تا توی جشن تنم کنم. تور سفیدم تا زیر کمرم می رسید . موهام با فرِ درشت بالای سرم جمع شده بود ، انتهای موهام رو از سمت راست به جلو آورده بود . تاجم مثل یه تل وسط موهام قرار داشت . موهام رو توی صورتم نریخته بود و این موضوع خوشحالم کرد . چشمم با ریمل و خط چشم مشکی خیلی خودشون رو نشون می دادن و لبام با رژ قرمز، رنگ شده بودن . هم آرایشگر از کارش راضی بود و هم من از انتخاب این آرایشگاه راضی بودم .

ساعت دوازده شد که اعلام کردن رامتین رسیده ، جلو رفتم و منتظر ورودش شدم . با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید وارد شد ، خیلی بهش می یومد . اولین بار بود صورتش رو بدون ته ریش می دیدم . دست گل رو به طرفم گرفت و به اجزای صورتم چشم دوخت . با لبخند گفت:

_ دلارام خیلی ناز شدی چطوری ببرمت که کسی نگاهت نکنه .

از صداش معلوم بود خوشش اومده . سرمو بین دستاش گرفت و پیشونیم رو بوسید ، لبخندی روی لبم نشست و بهش چشم دوختم

_ توام خیلی خوشتیپ شدی .

فیلمبردار داشت ازمون فیلم می گرفت . رامتین کتم رو برام گرفت و منم پوشیدمش ، آستین سه ربع بود تا بالای ساعدم رو می پوشوند ، کت هم به لباسم می یومد ، یه پوشش برای شونه هام و پشتم بود اما از جلو فقط لباس عروسم دیده می شد . از آرایشگرم تشکر کردم و با کلی انرژی مثبت سوار ماشین شدم . تزئین ماشین هم خیلی خوب بود ، گلهاش با دسته گلم هماهنگی داشت . صندلی عقب پر از بادکنک بود ، با صدای رامتین بهش نگاه کردم

_ اول بریم خونتون خداحافظی کنیم بعد بریم باغ واسه فیلمبرداری ؟

_ آره . اینطوری بهتره تو وقت هم صرفه جویی می کنیم . ساعت چند باید سالن باشیم ؟

راه افتاد و فیلمبردار هم از جلو مشغول فیلم گرفتن شد

_ ساعت هفت باید اونجا باشیم .

_ وقت زیاده .

رامتین یه آهنگ شاد گذاشت ، منم شروع کردم به شیطنت و رقصیدن ، شیشه رو کشیدم پایین و دسته گل رو از ماشین بیرون بردم . دستم رو تگون می دادم و با دسته گل می رقصیدم ، هر ماشینی که از کنارمون رد می شد برامون بوق می زد و دست تگون می داد. به خونه پدری من رفتیم و مراسم خداحافظی از مامان و بابا شروع شد ، به خودم قول داده بودم امروز گلایه نکنم ، گریه نکنم . فقط و فقط بخندم ... امروز باید با صدای خندم دنیا رو به رقص در میاوردم ... همونطور که اون یه عمر هر سازی زد و من رقصیدم . فامیلهای خودمون هم جلو می یومدن و در گوشم از آرایشم تعریف می کردن ، مبینا که با لبخند به چهره ی من نگاه می کرد . در گوشم می گفت "حواسم به رامتین باشه ، نوع نگاهش با شب عقد کنونمون فرق داره." میلاد هم با اخم به رامتین چشم دوخته بود ، اما رامتین محلش نمی داد.

بعد از مراسم خداحافظی با فیلمبردار هماهنگ کردیم تا به باغی که برای فیلمبرداری بود ، بریم . همین که رسیدیم من با شیطنت می خندیدم و در گوش رامتین حرف میزد ، فاصله قدیمون در حالت عادی زیاد بود اما حالا که کفش پاشنه بلند به پا داشتم ، این فاصله کمتر شده بود . ژست های مختلف گرفتیم و عکاس هم کلی از روحیه ی ما تعریف کرد ، اینکه بار اول برای هر ژست خیلی خوب خودمون رو هماهنگ میکنیم ، دلیلی برای تکرار یه عکس نیست . با اینکه عروس و دوما دیگه ای هم داخل باغ بودن اما خدمه ی اونجا هم اطراف ما می گشتن و بهمون می گفتن خوش ذوق ترین عروس و دوما اون باغ ما هستیم . هر جا که قرار بود روی

زمین بشینیم لباس من کثیف می شد و رامتین ابرو بالا می داد و می گفت من باید روی لباس تو بشینم . ساعت دو و نیم بود که به سمت تخت هاشون رفتیم ، همین که نشستیم کفشامو درآوردیم و راحت روی تخت نشستیم. رامتین با صدای بلند خندید و گفت :

_ دلارام راحت باش

_ راحتم

عکاس از این حرکت من عکس انداخت ، و با فیلمبردار بلند خندیدن. غدامون رو آوردن ، کلی سر این غذا خوردن مسخره بازی درآوردیم . رامتین قاشق رو به سمت دهنم می گرفت و من هم با کلی ناز می خوردم . مسئول اون قسمت هم بهمون گفت اولین عروس و دومادی هستیم که انقدر راحتیم !

ساعت سه به آتلیه رسیدیم . ژستهایی که بهمون می گفتن خیلی دوست داشتم ، مخصوصا یکیشون عالی بود . رامتین کمر من رو گرفت و من خودم رو به عقب کشیدم ، از جلو برامون پنکه روشن کردن این کار باعث شد تور من حرکت کنه . صورت رامتین جلوی صورت من بود و این جزو بهترین عکسها شد .

عکسی که برای شب قرار شد حاضر کنن ساده تر بود ، توی این عکس من و رامتین کنار هم بودیم کتم رو پوشیدم . این عکس برای اتاق نشیمن استفاده می شد و رامتین اجازه نداد با لباس باز عکس بنذازم . دست رامتین از پشت به کمرم بود و من دست چپم رو روی سینه اش گذاشته بودم . دسته گل هم توی دست رامتین و پشت کمر من بود . ساعت هشت و نیم با کلی تاخیر به سالن رسیدیم ، دیر شده بود اما دلیلی برای نگرانی نداشتم. فیلمبردار بهمون گفت که دست هم رو بگیریم و وارد بشیم اما من مخالفت کردم

_ من می خوام با رقص وارد شم ، مهمونا همین الان هم حوصله شون سر رفته .

دسته گل رو به دست چپم گرفتم و رامتین هم پشت سرم بود؛ با رقص وارد سالن شدم . این کارم همه رو به وجد آورده بود ، صدای دستاشون بلند شد . روی سن رفتم ، دست رامتین رو گرفتم و با هم شروع کردیم به رقصیدن ، فیلمبردارمون هم با لبخند از ما فیلم می گرفت . دی جی هم برامون کم نمی داشت ، آهنگ " دوست دارم " تو سالن پخش شد . صدای دست و سوت بالا رفت ، رامتین هم مردونه جلوم می رقصید

دنباله یه حرف تازه

توی رویای تو بودم

واسه ابراز علاقم

این ترانه رو سرودم

تو عبور واژه ها که

پشت هم پی یش میگشتم

آخرش رسید به این حرف

دوست دارم و نوشتم

دوست دارم و نوشتم..

من دوست دارم قدره

آسمون پر ستاره

جووری که سمت تو میام

بی اراده بی اشاره

بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره

قدری که تو نمیدونی

قدری که بگم تا ابد

توی خاطر میمونی

توی خاطر میمونی..

رامتین دستم رو گرفت و من دور خودم چرخیدم ، نور فلاش دوربین به چشمم می خورد . همه ایستاده بودن و

با لبخند برامون دست میزدن

سمت من نشونه رفته

تیره عشق تو عزیزم

دخل من اومده انگار

بسته شد راه گریزم

عشق من یکی یدونست

اصلا هم همتا نداره

تا همیشه مثل بارون

روی دل تو میباره

روی دلِ تو میباره

من دوست دارم قدره

آسمون پر ستاره

جوری که سمت تو میام

بی اراده بی اشاره

بی اراده بی اشاره

من دوست دارم قدره

قدری که تو نمیدونی

قدری که بگم تا ابد

توی خاطر میمونی

توی خاطر میمونی...

رامتین دستم رو گرفت و صدای جیغ و دست بلند شد ، بعد از اولین آهنگ به مهمونا سلام دادیم و من باز به

سمت سن رفتم . رامتین با لبخند نگاهم می کرد

_ مثل اینکه واقعا قراره امشب بترکونی !

منم با لبخند گفتم : عروسی خودمه .

این بار دخترا هم دورم جمع شدن و هر کدوم برای چند دقیقه باهام می رقصیدن . دی جی به شوخی گفت

مثل پاپ کورن می مونم و بهتره یکم استراحت کنم ، کنار رامتین نشستیم . دستم و توی دستش گرفت و فشار

داد

_ امشب عالی شدی

بهش نگاه کردم و لبخند زدم ، صورتش به قدری صاف شده بود که دوست داشتم ببوسمش اما موقعیت خوبی

نبود. بعد از یه استراحت کوتاه دی جی ازمون خواست از جای گرم و نرمون دل بکنیم .

به رامتین گفت بره کنار گروهش ، قرار شد رامتین دی جی بشه و من براش برقصم ، من که از خدام بود .

منتظر آهنگ شدم ، صدای رامتین پخش شد

دلت با من هماهنگه

نگاه تو، تو چشمامه

تنت با من می رقصه

همون حسی که می خوامه

تو این دنیا واسه شبها

جز آغوش پناهی نیست

با این حالی که من دارم

جز اینجا دیگه جایی نیست

همین جا با تو می مونم

همین جا که هوا خوبه

نفس تو سینه می گیره

دلم واسه تو می کوبه

من یه دیوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرم و گشتم تا که تو پیدا شی

هیچی نمی فهمم ، فقط می خوام باشی

با هر بار چرخش می دیدم همه گوشی به دست دارن از ما فیلم می گیرن ، خندم گرفته بود . بعد از تموم شدن

آهنگِ رامتین ، نوبت من بود .برام صندلی گذاشتن و ازم خواستن بالای صندلی بایستم ، رامتین هم با لبخند رو

به روی من ایستاده بود .

هیچ کس سر جاش نبود ، همه دور تا دورمون ایستاده بودن و فیلم می گرفتن . میکروفون رو دادن بهم و

آهنگ شروع شد

داشتم زندگیمو می کردم

اومدی حالم و عوض کردی

اینهمه راه و اومدی که بری

که خرابم کنی و برگردی

همه چی خوب بود قبل از تو

عشق با من غریبگی می کرد

یه نفر داشت با خودش تنها
 زیر این سقف زندگی می کرد
 عطر تو ، این اتاق و پر کرده
 این هوا اون هوای سابق نیست
 اون که با بودنت مخالف بود
 حالا با رفتنت موافق نیست

رامتین خندش گرفته بود ، من هم بدتر از رامتین بودم . فیلمبردارمون با هیجان فیلم می گرفت . صدای سوت
 و جیغ مهمونا بلند شده بود ، دی جی هم با دستش نشون می داد که با من هماهنگ دست بزنی
 واسه چی اومدی که برگردی
 برو اما به من جواب بده
 سر خود اومدی ولی اینبار
 به منم حق انتخاب بده
 اون که می گفت تا ابد اینجاست
 حالا می گه بذار برگردم
 داشتی زندگیتو می کردی
 داشتیم زندگیمو می کردم

بعد از دی جی شدن من یه آهنگ ترکی گذاشتن و منم با اون پاشنه ها رفتم وسط و شروع کردم به رقصیدن .
 همه ی خانوما هم وسط بودن ، می گفتن جو این عروسی با همه ی عروسی ها فرق داره ... تو عروسیمون
 هیچ نوشیدنی وجود نداشت ... تو عروسیمون من و رامتین انرژی پخش می کردیم . همه سر ذوق اومده بودن .
 یه آهنگ آروم گذاشتن و از مهمونها خواستن که بشینن، تا من و رامتین با هم برقصیم . رامتین یه دستش رو
 روی کمرم گذاشت و یکی از دستام رو به دستش گرفت . اصلا تمرین نکرده بودیم، خندم گرفته بود

_ کاش یکم تمرین می کردیم با هم

_ اشکال نداره ، همینم خوبه

به چشماش نگاه کردم ، به صورتم نگاه می کرد . چشماش روی لبم ثابت موند .

_ رامتین ... چشمتو درویش کن

خندش گرفت ، با شیطنت به چشمام خیره شد و گفت:

_ الان کل سالن شاهدن که زخم شدی ، می خواهی چی کار کنی ؟

_ مهم من و تو هستیم ، با کل سالن چی کار دارم !

بازم به لبم خیره شد

_ فکر نکنم بتونم روی قولم بمونم

با پاشنه ی کفشم پاش رو له کردم ، ابروهاش توی هم گره خورد . چشم غره رفت و گفت:

_ تلافی می کنم . شب که با هم تنها میشیم .

به روی خودم نیاوردم . وقت شام رسید و من تونستم به پاهام استراحت بدم ، لبخند از روی لب ما دو تا دور نمی شد . فیلمبردارمون هم می گفت اولین جشنی هست که خسته نشده و دوست داره تا صبح ادامه داشته باشه . من پای قولم موندم ... قولی که به رامتین و به خودم دادم .

بعد از شام بزرگترا هم اومدن وسط و باهام می رقصیدن و شادباش بهم می دادن ، رامتین هم از کنارم جایی نمی رفت . آخرای مجلس بود که مراسم آتیش بازی و بریدن کیک شروع شد ، بعد از خوردن کیک سوار ماشین شدیم . بقیه هم دنبالمون راه افتادن ، شیشه رو کشیدم پایین و بادکنکها رو به سمت ماشین هایی که کنارمون می رسیدن پرت می کردم .

نیم ساعت تو خیابون چرخیدیم و بعد جلوی خونه خودمون ایستادیم . همه همراهمون اومده بودن ، گوسفند سر بریدن . من و رامتین دست همدیگه رو گرفتیم و از روی خونس رد شدیم . پدر و مادرامون ما رو دست هم سپردن . بعد از خداحافظی از مهمونا وارد خونمون شدیم . پاهام درد می کرد ، کفشم که درآوردم به زور راه میرفتم . وارد اتاقم شدم و درو بستم ، لباسم رو عوض کردم اما تورم رو نمی تونستم در بیارم . جلوی آینه با سنجاقهای سرم درگیر بودم که صدای در اتاقم بلند شد

_ بله ؟

صدای رامتین از پشت در به گوشم رسید

_ دلارام لباسو عوض کردی؟

_ آره .بیا

وارد اتاق شد و جلو اومد

_ بشین روی صندلی کمکت کنم ، تنهایی نمی تونی

به چشماش نگاه کردم ، از خستگی قرمز شده بودن .

_ نمی خواد، خودم در میارمشون

شونه م رو فشار داد و روی صندلی نشستم ، با حوصله سنجاقها رو بیرون کشید . دل دردم داشت بدتر می شد اما به روی خودم نیاوردم ، از طرفی هم درد پاهام عصبیم کرده بود . کل سنجاقها رو درآورد . به سمت حموم رفت و با یه ظرف پر آب برگشت

_ بشین رو تخت

به ظرف نگاه کردم و حرفش رو گوش دادم . پاهام و گذاشت تو آب و ماساژ داد ، آروم شدم . یه لبخند روی لبم نشست ، با اینکه خسته بود اما باز هم به فکر من بود . ساعت چهار صبح رو نشون می داد، خواستم دراز بکشم که دیدم رامتین دودل داره منو نگاه می کنه برای همین گفتم:

_ چیزی شده ؟

دستش رو توی موهاش کشید

_ نه

_ کاری داری؟

با گیجی به اطراف اتاقم نگاه کرد ، بعد با صدای آرومش گفت :

_ شب بخیر، خوب بخوابی.

بهش نگاه کردم ، چراغ رو خاموش کرد و از اتاق خارج شد . بهترین روز زندگیم تموم شد ، با لبخند به خواب رفتم .

_ دلارام پاشو

صداش روی اعصابم بود ، دستمو روی گوشم گذاشتم و پشتم رو بهش کردم. این بار با کلافگی گفتم:

_ مگه با تو نیستم ! ساعت سه بعد از ظهره

_ وای ... چقدر حرف میزنی

روی تخت نشست

_ دلارام پا نشی خودم دست به کار میشم

_ برو، خودم بیدار میشم

دستش رو به زیر بغلم کشید و شروع کرد به قلقلک دادنم ، دستش ثابت موند

_ دلارام چرا باز تب کردی ؟ برگرد بینمت

کلافه شده بودم ، نشستم و چپ چپ نگاهش کردم

_ چی می خوای یه ریز کنار گوشم حرف میزنی؟ خوشت میاد منم وقتی خوابی مدام کنار گوشت حرف بزنم

دستش رو روی پیشونیم گذاشت ، اخماش گره خورد و به چشمم خیره شد

_ وقتش بود ؟

چشمامو روی هم فشار دادم تا چیزی بهش نگم ، چقدر راحت درباره مسائل خصوصیم حرف میزد . دستمو تو

دستش گرفت

_ چشماتو باز کن بینم ، می گم وقتش بود ؟

به صورتش نگاه کردم و نگاهم تو چشماش ثابت شد

_ آره

_ با این وضعیت دیروز می رقصیدی؟ با این وضعیت یه لحظه هم یه جا بند نبودى

سکوت کردم ، با اخم نگاهم کرد و از روی تخت بلند شد

_ برو دوش بگیر ، زود بیا بیرون

_ الان حوصله ندارم ، گشنمه

چپ چپ نگاهم کرد

_ تا غذا رو گرم کنم دوش رو گرفتی

دوست داشتم از دستش گریه کنم ، به سمت دراورم رفتم و یه دست لباس برداشتم و راهی حموم شدم . وان پر

از آب گرم بود، داخل وان نشستم ، دل دردم داشت بهتر می شد که رامتین به در حموم کوبید و با صدای

بلندش گفت:

_ بیا بیرون دیگه ، با اون حالت موندی اونجا بدتر بشی ؟

اینبار داد زدم

_ رامتین چقدر گیر میدی ! اصلا تو به من چی کار داری؟ برو به کار خودت برس

_ بیا بیرون دلارام ، از دستت عصبی هستم بدترش نکن

_ فعلا موهام کفیه

_ با شکم گرسنه نیم ساعت داری چی کار می کنی؟

صداش عصبی بود ، سریع دوش گرفتم و لباسام رو به تنم کردم . موهام رو توی حوله پیچیدم تا آبش بره و سشوار بکشم . نزدیک آشپزخونه بودم که صداش از پشت سرم بلند شد

_ خوشت میاد با اعصابم بازی کنی ؟

جوابش رو ندادم ، پشت میز نشستم . یه پیاله جلوم گذاشت

_ اول این و بخور ، کاجی .

_ دوست ندارم

_ مامانت درست کرده ، صبح برات آورده بود

به چشماش نگاه کردم

_ دوست ندارم ، از مزه اش بدم میاد

دستش رو روی میز گذاشت و به صورتم نزدیک شد

_ به جای اینکه دیروز بهم بگی مشکل داری لال مونی گرفتی ، دیشب باید به قیافه ت شک میکردم . الانم

به جای بلبل زبونی کردن بخورش ، قبل اینکه خودم اینکارو برات بکنم .

از صداش و حالت چشماش ترسیدم ، قاشق به دستم گرفتم . اولین قاشق رو به زور قورت دادم . از یخچال پارچ

رو درآورد و با لیوان روی میز گذاشت . بهش نگاه کردم ، هنوز اخم داشت . به این قیافه گرفتنش عادت نداشتم

با ناراحتی گفتم:

_ میشه بگی چرا ناراحتی ؟

نفسش رو با پوف بیرون فرستاد و روبروم نشست .

_ دلارام ... دیروز نباید بهم حرف می زدی؟

_ مگه قبلش بهت می گفتم ؟

_ از این به بعد باید بگی

_ چرا ؟

_ چون تب می کنی، چون حالت بد میشه . من باید با خبر باشم یا نه ؟

__ فقط دو روز اول اینطوریه ، بعدش حالم خوب میشه .

به چشمام خیره شد

__ دفعه بعد مخفی کن ، ببین چیکار می کنم .

به ظرفم اشاره کرد

__ همه رو می خوری

__ رامتین ! دوست ندارم

__ بدنت ضعف داره ، بخور واست خوبه

چشمام رو بستم و تند تند قورتشون می دادم ، رامتین دست بردار نبود . فکر می کردم پیام اینجا راحت میشم

اما انگار از امروز یه نگهبان دارم . سیر شدم و از پشت میز بلند شدم

__ بشین نهارو گرم کردم

چپ چپ نگاهش کردم و با دلخوری گفتم:

__ مگه خرسم ؟ سیر شدم ، باید از همون اول چیزی که دوست داشتم به خوردم می دادی

با حالت قهر به اتاقم رفتم ، درو پشت سرم بستم . انتظار داشتم بیاد و منتم رو بکشه ، بالاخره توی این مدت یه

شناختی ازش پیدا کرده بودم ... اما اصلا به روی خودش نیاورد . نمی دونستم تو اتاق چی کار کنی ، دور خودم

می گشتم . طاقت نیاوردم و در اتاق رو باز کردم ، داخل نشیمن داشت تلویزیون نگاه می کرد . رفتم آشپزخونه

برای خودم چای ریختم . رفتم و رویِ یکی از مبلها نشستم

__ چای برات خوبه ؟

چشمام رو بستم تا خودم رو کنترل کنم . چند تا نفس عمیق کشیدم و به صورتش نگاه کردم ، اصلا شوخی

نداشت

__ رامتین ! می شه بدونم چی شده ؟ با کسی دعوات شده ؟

خم شد و چای رو از روی میز برداشت

__ حوصله ندارم مثل اون سری ضعف کنی و تبت بالا بره

خواستم برگردم به اتاقم که دستش رو روی مبل کوید

__ بیا اینجا

چشمام درشت شد

_ چرا ؟

_ تو اتاق چی کار داری؟ از تنهایی خوست میاد ؟

شونه بالا انداختم و کنارش نشستم . دستش رو روی شونه م انداخت

_ دلارام ازم ناراحت نباش ، نگرانتم

_ چرا نگرانی ؟ مگه ما فقط دوست نیستیم

چشماس شیطان شد، به لبام خیره نگاه کرد و گفت:

_ می خوای دوست نباشیم ؟

با حرص گفتم :

_ رامتین

_ جونم ؟

رومو ازش گرفتم ، به تلویزیون نگاه کردم

_ اینبار حق با من بود ، انتظار منت کشی رو نداشته باش . هر وقت اشتباه از من باشه منتت رو هم می کشم

اما اگه اشتباه از تو باشه این انتظار رو نباید از من داشته باشی

روی موهام رو بوسید و سرم رو روی سینه اش قرار داد. لبخندی روی صورتم نقش بست ، کلا با قهر و دعوا

میونه ای نداشت . با داد و بیداد و اشک و ناله به هیچ جا نمی رسیدم . اما وقتی صحبت می کردم خیلی خوب

به حرفام گوش می داد. همین کافیه ... فقط همین

به عکسای پخش شده روی تخته نگاه می کردم. از هر کدوم کلی خاطره داشتم برای همین برام عزیز بود اما

حالا که به تعدادشون و کارتن ها نگاه می کردم می فهمیدم خیلی زیاده

_ اینهمه عکس رو کجا جا بدم ؟

یکیشون که عکس دختر بچه ی چهار ساله بود جلوی صورتم گرفتم ، چشمای آبی با لبای کوچیک صورتی،

موهای بلندش رو با گیره بسته بود . چرا دختر بچه ها انقدر نازن ؟ رامتین بدون اجازه و در زدن وارد اتاقم شد ،

به عکسهای روی تخته نگاهی انداخت، با صدای بلند گفتم:

_ رامتین اون در برای چیه ؟

_ منو تو که این حرفا رو نداریم

دهنم از این حرفش باز موند ، از کی صمیمی شدیم که این حرفا رو با هم نداریم
_ از کی ؟

اخماشو تو هم کشید و با چشم غره گفت :

_ من هر سری باید در بزnm ؟ مگه شرکته ؟

دست به سینه شدم

_ آره . شاید من دارم لباس عوض می کنم خودت خجالت نمی کشی سرتو می ندازی پایین میای تو اتاقم
لبخند زد و گفت :

_ این که خیلی خوبه ، تو حالت عادی غیر ممکن همچین صحنه ای نصیبم بشه آرزو دارم همچین روزی برسه
از روی تخت بلند شدم و دنبالش کردم ، از اتاقم به نشیمن رفت ، از اونجا هم به پذیرایی فرار کرد .

_ بالاخره که می گیرمت اونوقت می فهمی چه بلایی سرت میارم

_ عمرا ، من می خوام در حال لباس عوض کردن ببینمت . مشکلات چیه؟ عزیزم یه نظر حلاله . میگن تو
خواستگاری اشکال نداره یه نظر دخترو ببین حالا ما توی خونه ی خودمون هم نمی تونیم زنمون رو ببینیم؟
_ رامتین

بلند می خندید و فرار می کرد ، بدی خونمون این که همه جا به هم راه داره . داشت از راهروی باریک به
سمت نشیمن می رفت که از پشت لباسو گرفتم و کشیدم.

سمت من برگشت و دستش رو انداخت زیر بغلم و بلندم کرد ، جیغ و داد من اوج گرفت و با حرص گفتم:

_ منو بذار زمین

_ نوچ نوچ ، مگه نمی خواستی منو بگیری

آروم شدم ، به چشماش نگاه کردم

_ سنگینم

دستش رو زیر زانوم انداخت و به سمت مبل ها رفت

_ تو سنگینی جوجو؟ وزنت اندازه دختر بچه هاس

دستم رو مشت کردم و به پشتش کوبیدم . روی مبل نشست و منو روی پاهاش نشوند و گفت:

_ نداشتی حرف بزnm ، فردا بریم خونه پدرت ؟

شونه بالا انداختم و لبامو غنچه کردم

_ نمی دونم

به لبم چشم دوخت ولی سریع مسیر نگاهش رو تغییر داد و گفت:

_ لباتو اون طوری نکن، شب بریم کادو بخریم؟

_ باشه

بعد از جوابم از روی پاهاش بلند شدم و به اتاقم برگشتم ، عکسها رو جمع کردم . یاد میلاد افتادم .

_ میلاد برو بیرون لباس تنم نیست

بلند خندید و از اتاق خارج شد . منم سریع لباسم رو عوض کردم و در اتاقم رو باز گذاشتم .

_ بیا اینم سی دی که دستم داشتی .

با خوشحالی ازش گرفتم . و با هم از پله ها پایین رفتیم . بعد از خداحافظی به آشپزخونه رفتم و برای خودم از کابینت پفک برداشتم . به اتاقم برگشتم ، کامپیوتر رو تازه کادو گرفته بودم . معدل سال دوم راهنماییم بیست شده بود و برای تشویقم این بهترین کادو می تونست باشه. بسته پفک رو باز کردم و روی میز گذاشتم ؛ دکمه کامپیوتر رو فشار دادم ، روشن شد . سی دی رو داخل دستگاه جا دادم و دستم رو به سمت پفکها بردم . اما دستم بین راه خشک شد ... چی می دیدم ؟ ... این که فیلم من نیست این که کارتون مورد علاقه م نیست یه دختر با مانتوی مدرسه ... تو خونه یه پسر ... چیزی که می دیدم درک نمی کردم ... این کارا چی بود ... شوکه شده بودم ... بدنم یخ کرده بود ... دستم بی حس شد و روی پاهام افتاد ... گریه های دختر سوهان روحم شده بود ... دوست داشتم برق بره دوست داشتم کامپیوتر بسوزه ... بدنم بی حس رو صندلی مونده بود نگاه پسر به بدن برهنه ی دختر ... نوع نگاهش ... امتناع دختر و گریه هاش ... لباسایی که از تن دختر جدا می شد احساس حقارتی که برای اولین بار تو قلبم حس کردم ... چرا باید زورش از پسره کمتر باشه ؟ ... چرا پسره رو نکشت چرا ؟ ... فیلم تموم شد ... بچگی منم تموم شد .

_ مامان تو رو خدا بذار منم بیام .

با اخم نگاهم کرد و آروم گفت :

_ دلارام ! بابا خونه ست . تنها که نیستی

کاش تنها بودم ، استرس به جونم افتاده بود . لرزش دستام ... تپش قلبم ... مرداد ماه بود اما من احساس سرما می کردم

_ مامان تو رو خدا ... قول میدم اذیت نکنم

_ دلارام داری عصبیم می کنی ، برو سر درس و مشقت . مگه فردا میان ترم زبان نداری ؟ من زود بر می گردم .

قبل از اینکه مامان از خونه خارج بشه به سمت پله ها رفتم و به اتاقم پناه بردم . در اتاقم رو قفل کردم ، می لرزیدم ... یاد همکلاسی دوران ابتداییم آزارم می داد. نکنه بابام هم منو اذیت کنه ؟ پشت در نشستم . دستام می لرزید ، معنی سواستفاده همین بود ؟ یعنی بابای همکلاسیم اون کارا رو با دخترش کرده بود ؟ !

_ دلارام ! خوابی ؟

_ بله ؟ رامتین چی شده ؟

_ بیا مادرت پشت خطِ

به رامتین نزدیک شدم و گوشی رو از دستش گرفتم . درباره این سوال کرد که مشکلی ندارم ، همه چی خوبه و ... نمی دونست ما همچین رابطه ای با هم نداریم . به مامان اطلاع دادم که فردا به خونشون میریم و مامان هم گفت برای شام منتظرمون هستن .

گوشی تلفن رو روی دستگاه قرار دادم و وارد آشپزخونه شدم

_ رامتین برای شام چی می خوری؟

به این تکیه داد ، زبونش رو روی لبش می کشید

_ چی بلدی درست کنی ؟

_ همه چی

_ قورمه سبزی درست کن

دست به کمر شدم و حق به جانب نگاهش کردم

_ چون از همه سخت تره گفتی؟ می خوای حالمو بگیری؟

با لبخند وارد آشپزخونه شد و گفت:

_ نظرم رو پرسیدی منم جواب دادم خب دوست نداری درست نکن

در فیریزر رو باز کردم ، یه بسته گوشت و یه بسته سبزی برداشتم . کنار سینک گذاشتم تا یخشون آب بشه ، لوییا رو یه دور نگاه کردم آشغال نداشته باشه، رامتین به کارای من خیره شد بود. وقتی بسته ی لوییا رو دید که نوشته شد " پاک شده " پرسید:

_ مگه اونا پاک شده نیستن؟

پیاز برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم

_ من تجربه دارم . یه بار سنگ تو غذا پیدا کردم اشتهاام کور شد .

پیاز رو خرد کردم و روی گاز قرار دادم . مشغول درست کردن غذا بودم و حواسم به رامتین نبود. برنج توی آب داشتم نرم می شد . دستگیره برداشتم ، خواستم قابلمه رو بلند کنم که رامتین زودتر از من اینکارو کرد ! با دهن باز نگاهش می کردم، لبخند زد و گفت:

_ ته دیگم بذار ، خیلی دوست دارم

لبخندی رو لبم نشست ، بعضی از رفتاراش برام جدید بود تا بهشون عادت کنم زمان می برد . برنج رو گذاشتم تا دم بکشد و قورمه رو برای اینکه جا بیوفته روی شعله کم قرار دادم . داشتم به آشپزخونه نگاه می کردم که دست رامتین دور شکم پیچید و بینیش رو توی گردنم فرو کرد . قلقلکم اومده بود، با خنده گفتم:

_ رامتین چی کار می کنی ؟

به چشمام نگاه کرد

_ میگن زنا بوی قورمه سبزی میدن ، باورم نمی شد اما الان یقین پیدا کردم هیچ حرفی بی دلیل نیست به چشماش خیره شدم بلکه خجالت بکشد اما دریغ ، رو که نیست سنگ پای قزوین. به سمتش برگشتم و گفتم:

_ کی بود گفت درست کنم ؟

گونه ام رو بوسید و ازم فاصله گرفت . خواستم به این کارش اعتراض کنم که بحث رو عوض کرد

_ برو حاضر شو تا اینا بپزن بریم خرید کنیم برگردیم .

_ مگه نگفتی بوی قورمه سبزی میدم ؟

بلند خندید

_ شوخی کردم خانومی . زود حاضر شو

مانتوی کرم رنگ با شلوار کتان قهوه ای و شال هم‌رنگش پوشیدم ، گوشیم رو داخل کیفم گذاشتم . رژ نارنجی هم روی لبم کشیدم . ازدواج با رامتین هیچی هم برام نداشته باشه این مورد رو به همراه آورده بود ، یکی از هزاران عقده ی دلم رو کم کرده بود. از اتاق خارج شدم ، پیرهن قهوه ای با شلوار کتان کرم پوشیده بود بر عکس من ! با دیدن هم خندیدیم

_ دلارام راستشو بگو از پشت در چک کردی چی می پوشم ؟

_ رامتین خیلی حرف میزنی، تا حالا کسی بهت گفته ؟

لپم رو کشید و گفت :

_ راه بیوفت تا یه لقمه چیت نکردم

از طلا فروشی دو تا سکه خریدیم از طرف هر دومون ، رامتین برای مادر من یه کادوی جدا هم خرید . "

چاپلوس ... چاپلوس " از دهنم نمیوفتاد، رامتین هم با لبخند نگاهم می کرد. ساعت هشت شب بود که رسیدیم

خونه و اولین کاری که کردم به غذاها سر زدم . زیرشون رو خاموش کردم و به اتاقم رفتم . بعد از اینکه لباسام

رو عوض کردم ، میز رو برای شام چیدم .داشتم برنج رو توی دیس می کشیدم که رامتین اومد

_ چه کرده این خاله ریزه ما

لبخند زدم ، دیس رو روی میز گذاشتم و خودمم نشستم. رامتین زبونی روی لبش کشید و گفت:

_ خجالت بخورم یا غذا؟

_ توش یه زهر ریختم این زبونت رو کوتاه کنه

_ دلت میاد ؟ مامانم کلی تخم کفتر و کبوتر و کلاغ بهم داده تا زبون باز کنم

فقط خندیدم . برام برنج کشید و خودش هم شروع به خوردن کرد ، اولین قاشق رو تو دهنش گذاشت بهش

نگاه کردم . سرشو تکون داد و گفت :

_ هوم ، فکر نمی کردم دستپخت خوب باشه

سینه ام و صاف کردم و گفتم:

_ من اینم دیگه از هر انگشتم یه هنر می ریزه

از این حرکت بلند خندید . تو سکوت غدامون رو خوردیم . توی خونه ی بابا همیشه تنها بودم ، کسی نبود که

باهام سر یه میز بشینه ... حتی اگه نون و پنیر هم بود دوست داشتم چند نفر باهام باشن ... از فردا رامتین هم

می رفت سر کارش و باز تنها می شدم . سه هفته دیگه دانشگاه شروع می شد و سرگرم عکاسی و درس می

شدم و تنهایی رو احساس نمی کردم .

_ دلارام کجایی؟

بهش نگاه کردم

_ همین جا

_ چرا ناراحتی ؟

_ با قاشقم برنجها رو یه طرف می کشیدم

_ از فردا تو خونه تنها میشم ، حوصله م سر میره

_ از الان غصه ی فردا رو می خوری؟ به جای غصه غذات رو بخور که از دهن نیوفته .

میزو جمع کردم .بعد از شستن ظرفها به نشیمن رفتم و کنار رامتین نشستم و سوال کردم:

_ فیلم چیه ؟

_ سریال ، قسمتهای آخرشه .

هیچی نگفتم . تیتراژ پایانی پخش شد .

_ میوه داریم ؟

نگاهش کردم ، سرموتکون دادم و گفتم :

_ دوست داری بری بیاری ؟

با این حرفم چشماش درشت شد

_ من برم بیارم !

_ پس نه من برم ! از صبح غذا درست کردم ، ظرف شستم

با لبخند رفت میوه بیاره ، منم کنترل رو بدستم گرفتم و شبکه های دیگه رو میاوردم بلکه فیلم قشنگی داشته

باشه . پیش دستی رو روی میز گذاشت و گفت:

_ فیلممون دو ماه دیگه حاضر میشه

_ اوهوم، دوست دارم ببینم چه طوری شده ، فیلمبردار که کلی ذوق زده بود.

بعد از خوردن میوه و مسواک زدن ، به اتاق خودمون رفتیم و یه روز دیگه هم تموم شد . یه روز از عمرمون که

نمی دونستیم چند سال ، چند ماه و یا چند هفته دیگه تموم میشه .

زنگ رو فشار دادم ، صدای آروم مبینا به گوشم رسید

_ بفرمایید عروس خانوم ، خوش اومدید.

صبر کردم تا همراه رامتین وارد بشیم . دستم رو تو دستش گرفت و وارد حیاط شدیم ، توی راهرو دستش رو روی کمرم گذاشت و اشاره کرد جلوتر قدم بردارم . به همه سلام دادم و صورتشون رو بوسیدم به جز میلاد که محرم نبود . توی پذیرایی نشستیم ، رامتین کنارم نشسته بود . عمو با شوخی به رامتین گفت :

__ پشیمون نشدی ؟ زندگی متاهلی آدم رو پیر می کنه .

رامتین تک خنده ای کرد و جواب داد:

__ مادرم میگه از تیر ماه تا الان خیلی شکسته شدم ، نمی دونم راست میگه یا نه !

بهش چشم غره رفتم ، همه خندیدن به جز میلاد . با اخم به رامتین نگاه می کرد . رامتین دستم رو توی دستش گرفت ، به مامان و بابا نگاه کرد و گفت:

__ جدا از شوخی امروز دوست داشتم ازتون تشکر کنم

همه به من و رامتین نگاه می کردن ، منم از همه جا بی خبر بودم فکر کردم شاید بابا کمکی به رامتین کرده برای همین داره جلوی جمع تشکر می کنه.

__ از وقتی با دلارام آشنا شدم ، افکارم عوض شده . خانواده ی خودم که میگن بهتر شدم . ازتون ممنونم که دلارام رو اینطوری تربیت کردین و اجازه دادین همسر من باشه .

حال اون لحظه ی من قابل وصف نبود ، دهنم باز و چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود. من هیچ کاری برای رامتین نکرده بودم . خودم و خدای خودم شاهد بودیم که رامتین خیلی ازم بالاتر بود. چقدر مديونش شدم با این کاری که کرد ، کاش پدربزرگش زنده بود و از نزدیک می دیدمش . پدر بزرگی که حد و حدود رو یادشون داده بود، خیر و شر ، خوبی و بدی ، احترام و درک متقابل رو براشون سرمشق کرده بود. بابا و مامان هم از این کار رامتین غرق لذت شدن و با افتخار نگاهم کردن .

همه گرم گفتگو بودن ، منم داشتم با مبینا که روی مبل کناریم نشسته بود صحبت می کردم ، نگاه خیره میلاد رو روی خودم حس کردم . با تعجب نگاهش کردم ! رامتین دستم رو توی دستش گرفت و فشار کوچیکی بهش وارد کرد ، سرم رو پایین انداختم . همیشه حواسش به همه جا بود. با صدای مبینا نگاهش کردم

__ دلارام بیا بریم تو اتاق مرور خاطرات کنیم

با خوشحالی از روی مبل بلند شدم . با هم وارد اتاق شدیم ، اتاقی که بچگی و نوجوونی و جوونیم رو دیده بود. روی تخت نشستم و مبینا هم روی صندلی روبروم نشست

__ رامتین خوبه ؟

_ از چه نظر ؟

لبخند زد

_ از همه نظر

به چشماش نگاه کردم

_ آره ، مبینا گاهی احساس می کنم خیلی ازم سرتره . مخصوصا با کار الانش بهم ثابت شد که خیلی با شعوره

.

_ مگه شک داشتی؟

خندیدم و به کتابخونه نگاه کردم ، خالی بود .

_ شب عروسیتون چطور بود ؟

بهش چشم غره رفتم

_ خجالت نمی کشی همچین چیزی می پرسى ؟

نیشش باز شد و یه "نوچ" بلند گفت ، جواب دادم:

_ هیچ اتفاقی نیوفتاده

ابروهاش بالا پرید

_ مگه میشه ؟ اون شیطنتی که من تو چشماش دیدم ... فکر نکنم بی کار بوده باشه .

_ مبینا ! میگم اتفاقی نیوفتاده

_ نکنه مشکلی داشتی نیومده سمت ، بی خیال شده تا وقت مناسبش برسه

سرمو به چپ و راست تگون دادم و بالش رو از روی تخت برداشتم و به سمتش پرت کردم

_ چقدر تو فضولی ، آره مشکل داشتم . به جای اینکه رامتین طلبکار باشه تو ازم طلبکاری ؟

بلند خندید

_ اخلاقش چطوریه؟

یاد کاراش افتادم ، شیطنتاش . لبخندم پررنگ شد ، این دو روز که سر خونه و زندگی خودمون بودیم به من

خیلی خوش گذشته بود، صدای مبینا با تعجب همراه بود

_ دلارام به خدا عاشق شدی ، چرا با خودت می خندی ؟

__ اخلاقش رو دوست دارم ، اهل قهر نیست ، شوخی ها و شیطنتش هم با مزه س . گاهی جدی میشه ، گاهی دعوا می کنه ، اما همیشه توی همه ی کارهاش مهربونی وجود داره و همین باعث میشه ازش دلخور نباشم .
روی لب مبینا هم لبخندی نشست

__ خوشحالم ، فکر می کردم اگه به میلاد جواب رد پدی بعدا تو زندگیت پشیمون میشی .

__ میلاد برام مثل برادر می مونه .

__ نه ، خودت هم میدونی که برات برادر هم نیست . شاید یه فامیل باشه که تو نمی خوای ببینیش و همیشه ازش فاصله می گیری .

__ مبینا این چه حرفیه ؟

__ دروغ میگم ؟ از یه جایی به بعد عوض شدی ، نمی دونم چیزی از میلاد دیدی؟ حرف بدی بهت زده ؟ میلاد از بچگی تو رو می خواست اما تو ...

آه کشید و ساکت شد . بعد از چند دقیقه با صدای آروم گفت :

__ هنوز باورش نشده ازدواج کردی . شب خواستگاریت بهم می گفت : دلارام چش شده ؟ چرا ازم فرار می کنه ؟ چرا گذاشته یکی دیگه بیاد خواستگاریش ؟ شب عروسیت باورش نمی شد با رامتین انقدر خوشحال باشی . می گفت دلارام چند ساله اینطوری نخندیده ! چند ساله تو جمع نرقصیده .

به صورتش نگاه کردم ، حق داشت . حرف حق جوابی نداشت که الان بخوام به زبون بیارم . به زور یه لبخند روی لبش نشوند و پرسید:

__ خانوادش باهات خوب رفتار می کنن؟ جمعیتشون که خیلی زیاد بود اصلا یادشون می مونه تو کی هستی؟

__ مبینا هر چی بگم کم گفتم . خواهرش بیشتر از اینکه هوای رامتین رو داشته باشه هوای منو داره ، مادرش به فکرمه و پدرش با احترام باهام رفتار می کنه . خیلی صمیمی و خاکی هستن . دختر خاله و دختر دایی هاش که مثل دوست باهام رفتار می کنن . هر چی خانواده ما سوت و کورن و سرشون رو با کار گرم کردن ، اونا جمعشون شاد و سرزنده ان . تو میگی من و میلاد برادر هم نیستیم ، اما باورت نمی شه رامتین و مهدی مکث کردم

__ پسر داییش میشه

با لبخند گفت :

__ همونی که شب خواستگاری کنارش نشسته بود ؟

سر تکون دادم

_ آره همون. رامتین و مهدی واقعا مثل برادر رفتار می کنن، تو خانوادشون حرف اینکه این به من نگاه کرد و اون با من حرف زد ، نیست .

مبینا با لبخند نگاهم کرد و به زمین چشم دوخت ، شاید اون هم دلش از این خانواده بی روحمون گرفت. ضربه ای به در اتاقم زده شد و بعد از باز شدن در میلاد وارد شد

_ مزاحم نیستم ؟

لبخند زدم و گفتم :

_ نه ، مزاحمی بیا تو

اومد داخل و به اتاق خالی من نگاه کرد . به مبینا نزدیک شد و گفت :

_ میشه چند لحظه باهاش تنها باشم ؟

مبینا به من نگاه کرد، می خواستم بگم نه ... می خواستم از روی تخت بلند شم و از اتاق خارج شم... مبینا شال روی سرش رو درست کرد و از اتاق بیرون رفت . در اتاق بسته شد... به در خیره شدم .

_ چرا به در نگاه می کنی ؟

به صورتش نگاه کردم ، جدی بود . خیلی کم پیش می یومد که میلاد با من جدی برخورد کنه

_ دلارام چرا ؟ فقط چراش رو بهم بگو تا آروم بگیرم .

سرمو پایین انداختم و با انگشت پام روی زمین شکل می کشیدم

_ رامتین خوشگله ... قبول ، جذابه ... قبول ، درس خوندس و برای خودش کار می کنه ... قبول ، اما چرا غریبه

رو به آشنا ترجیح دادی؟ مگه من و تو با هم بزرگ نشده بودیم ؟ مگه از رفتارام از حرفام نفهمیده بودی بهت علاقه دارم ؟

صداش رو می شنیدم اما کل فکرم پیش در بسته ی اتاق بود ، دستام رو مشت کرده بودم تا لرزشش رو نبینم .

عرقی که از گردنم شروع شد و به کمرم رسید رو حس می کردم .

_ چرا جواب نمی دی ؟

_ من رامتین رو دوست دارم .

_ الان دوشش داری ، مگه قبلا می شناختیش که انتخابش کردی ؟

نفسم سنگین شده بود ، از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم . میلاد هم پشت سرم از پله ها پایین اومد ، رامتین به ما دو تا نگاه می کرد . از دستش که مشت شده بود فهمیدم عصبی . با مبینا میز رو چیدیم و شام توی سکوت خورده شد . ساعت یازده بود ، رامتین خستگی و کار فردا رو بهانه کرد . توی ماشین هیچ حرفی باهام نزد . گفتم شاید یکم دلخور شده از اینکه با میلاد بودم و خیلی زود یادش میره . در واحدمون رو با کلید باز کردم ، به سمت اتاقم راه افتادم . قبل اینکه دستم به دستگیره در برسه رامتین بازوم رو گرفت و برم گردوند

_ کجا فرار می کنی؟ سرتو انداختی پایین که در بری

_ برای چی باید فرار کنم ؟ دارم میرم لباسم رو عوض کنم

_ اول توضیح میدی بعد هر جا دوست داری میری

_ چی رو توضیح بدم ؟

نفسش رو تو صورتم فوت کرد ، عصبی بود بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم

_ با پسر عموت چه غلطی می کردین ؟

بازوم رو کشیدم

_ معلوم چی میگی ؟ مگه منو نمی شناسی ؟

شونه ام رو گرفت و منو به دیوار کوبید

_ می شناسمت ، هم جنسای خودمم میشناسم

داد زدم

_ من و میلاد مثل خواهر و برادریم

نگاه عصبیش بین چشمم در حرکت بود ، قلبم تند میزد. از بین دندوناش غرید:

_ اون پسر عموت از اول هم چشمش دنبال بود ، امشبم نگاهش رو دیدم اصلا شباهتی به نگاه برادرانه

نداشت . کدوم برادری به خواهرش نظر داره ؟

_ بس کن ، تو به خودت هم شک داری

_ دلارام ، نگو که اون عوضی باهات نبود. نگو که تو گوشت چرند نخونده

سکوت کردم و به چشمش نگاه کردم و واقعیت رو به زبون آوردم :

_ من به دید برادر نگاهش می کنم . احمق نبودم که با کسی دیگه ازدواج کنم و چشمم دنبال پسر عموم باشه

فشاری به شونه م وارد کرد و ازم فاصله گرفت . به اتاقش رفت و منم وارد اتاقم شدم . دوست داشتم به میلاد فحش بدم ، امشب جزو شبای خوب زندگیم می شد اگه بهش گند نمی زد. پتو رو روی سرم کشیدم و آروم اشک ریختم . نمی دونم رامتین حرفم رو باور کرد یا نه ! دوست نداشتم باهام قهر کنه . داد میزد ... حرف میزد ... اما قهر! چشمام داشت سنگین می شد که تخت بالا و پایین شد . پتو رو از روی سرم برداشتم ، رامتین بود . چراغ خوابم رو که این سمت تخت بود روشن کرد ، یه زیر پیرهن رکابی تنش بود . کنارم نشست و به چشمام خیره شد

_ چرا گریه کردی؟

سکوت کردم ، ازش دلخور بودم. درسته که اشتباه از من بود ، نباید با میلاد تنها می موندم ، نباید به حرفاش گوش می دادم . اما من خیانتی نکرده بودم ، من بی حیایی نکرده بودم . روی صورتم خم شد، چشمام رو بستم . هر دو چشمم رو بوسید

_ ببخشید ، باید به جای تو می رفتم سر پسر عمو داد می زدم

از کارش خندم گرفت، نصف شب عذاب وجدان گرفته بود . کنارم دراز کشید و پتو رو روی جفتمون مرتب کرد . با تعجب به کاراش نگاه می کردم

_ مگه اینجا می خوابی ؟

_ آره ، تو اتاقم خوابم نمی بره

_ رام.

انگشتش رو روی لبم گذاشت

_ کاریت ندارم که ... تو هم کوتاه بیا الکی بهونه نگیر .

سکوت کردم و به چشماش خیره شدم

_ دلارام ، منو بخشیدی ؟

لبخند زدم ، سرمو تکون دادم و " اوهم " گفتم.

خم شد و چراغ رو خاموش کرد . سرمو روی بازوش گذاشت و گفت:

_ شب بخیر خانومم.

پیاز خرد شده ، دو عدد

به تلویزیون خیره شده بودم و دستور پخت غذای جدید رو یادداشت می کردم ، صدای سوت به گوشم رسید پیامک داشتم . گوشم به صدای تلویزیون بود ، گوشیمو از تو اتاقم برداشتم و روی مبل نشستم .

" ما داریم می ریم مسافرت ، رامتینو راضی کن شما هم بیاین . راضی هم نشد با دو تا بوس حلش کن "

از پیامکش خندم گرفت ، فکر اینکه رامتین با دو تا بوس کوتاه بیاد خیلی برام جالب بود . زندگیمون روی روال خودش افتاده . یه بوی بد توی خونه پیچید ، گوشی رو روی مبل پرت کردم و به آشپزخونه رفتم . غدام ته گرفته بود . زیرشو خاموش کردم ، با لب و لوچه آویزون پشت میز نشستم . چرخش کلید توی قفل در نشونه ی این بود که رامتین برای نهار اومده ، اما کدوم غذا ؟ بالا سر قابلمه ایستادم و به محتویاتش نگاه کردم .

_ سلام خانومی

با شرمندگی نگاهش کردم

_ سلام ، خسته نباشی

جلو اومد و دستش رو به لب آویزونم کشید

_ این لب چرا این شکلی شده ؟

بینیش رو جمع کرد و به پشت سرم نگاه کرد

_ غذا رو سوزوندی ؟

یه آه کشیدم و سر به زیر شدم، گفتم :

_ خیلی گرسنه بودی ، آره ؟

برای شنیدن جوابش به صورتش خیره شده بودم که با شیطننت نگاهم کرد

_ آره . صبحونه هم نخوردم الانم که غذا نداریم ، فقط یه راه می مونه که شکم گرسنه ام رو سیر کنم .

با خوشحالی نگاهش کردم

_ چی ؟

_ اینکه تو رو بخورم ، زود خودتو حاضر کن که از گشنگی دارم می میرم .

از بازوش نیشگون گرفتم ، دستش رو دورم پیچید و از زمین بلندم کرد . منو روی مبل سه نفره گذاشت و به چشمام نگاه کرد

_ گفته بودم زورت رو به رخم نکشی ؟

با این حرفش دستش و زیر گلویم گذاشت ، از خنده نمی تونستم حرف بزنم . خودش هم از قیافه ی من به خنده افتاده بود

_ دفعه دیگه بیشتر قلقلکت میدم ، گفته باشم . زن رو چه به این کارا !

از روی مبل بلند شد به سمت دستشویی رفت .

نمی دونم دیگران خوشبختی رو توی چی می دیدن اما به نظرم خوشبختی همین بود. رامتین اشتباهاتم رو به رخم نمی کشید و کمبودام رو تو سرم نمی زد . روی غذا که پخته بود جدا کردم ، بوی سوختگی می داد اما از هیچی بهتر بود . رامتین هم وارد آشپزخونه شد ، پیرهنش رو با تیشرت عوض کرده بود . به بازوهای نگاه کردم ، نگاه منو که دید برام فیگور ورزشکاری گرفت . بلند خندیدم ، عاشق این کاراش بودم . دو هفته از زندگی مشترکمون می گذشت و من پیش خودم اعتراف می کردم که از رامتین خوشم اومده ، نمی تونستم نبودنش رو تحمل کنم . قبل ازدواج قرار بود برای نهار خونه نیاد تا من راحت باشم ، اما وقتی دید از تنهایی غذا خوردن بدم میاد هر جا که بود برای نهار خودش رو می رسوند . یه فصلی که با هم هستیم ، شاید گرمای تابستون دل یخ بسته ی من رو گرم کرده بود .

_ نظرت چیه ؟

_ درباره چی ؟

با شیطنت نگاهم کرد

_ هیکلم

از ته دلم گفتم :

_ خیلی خوش هیکلی ، از این ورزشکارا که بدنشون چند تیکه س بدم میاد . هیکل تو رو بیشتر دوست دارم هم قد بلندی و هم شکم نداری .

با این حرفم نگاه عمیقی بهم انداخت ، لبخندی رو لبش نشست و گفت:

_توام خیلی خوشگلی ، به نظرم از تمام دخترایی که تا به حال دیدم خوشگل تری بقیه دوست دارن با آرایش خودشون رو تو دل بقیه جا کنن اما تو همه جوهره تو دل برویی

دلم لرزید ، از اعترافش خوشحال شدم . اینکه مرد زندگیت تو رو از همه خوشگل تر ببینه به آدم اعتماد به نفس میده . با اینکه غدام طعم سوختگی می داد اما به روم نیاورد و کلی از زحمتی که کشیده بودم تشکر کرد . میزو

جمع کردم و ظرفاً رو شستم ، رامتین برای استراحت به اتاقش رفته بود . با انگشتم ضربه ای به در اتاقش زدم.
با صدای خواب آلود گفت :

_ بیا تو

به تختش نزدیک شدم

_ رامتین ، ترانه برام پیامک فرستاده

چشمش بسته بود ، معلوم بود خسته س اما باز هم نگفت بذار برای بعد، توی همون حالت گفت:
_ خب ؟

_ می خوان برن مسافرت ، ما هم باهاشون بریم ؟

دستش رو از روی چشمش برداشت و بهم نگاه کرد ، با دستش به تخت اشاره کرد و گفت :

_ بیا اینجا

کنارش دراز کشیدم

_ یه شرط داره ، می تونی قبول کنی یا می تونی قبول نکنی به خودت بستگی داره

منتظر ادامه ی حرفش شدم . چهره اش کاملاً جدی بود ، به صورتم نگاه کلی انداخت و گفت:

_ شرطش اینه این اتاقای جدامون رو یکی کنیم

اومدم حرف بزنم که انگشتش رو روی لبم گذاشت

_ تا خودت نخوای من کاری نمی کنم ، اینو بهت قول دادم و زیر قولم هم نمی زنم . اون سری هم کاری
نکردم، خودت خوب میدونی .

توی سکوت نگاهش می کردم

_ دلارام به یه چیزی دقت کردی ؟

_ به چی؟

_ اوایل از حرف زدن باهام می ترسیدی . بعدش از اینکه دستت رو بگیرم می ترسیدی . بعدش از اینکه کنارم

دراز بکشی می ترسیدی . الان از کدومشون وحشت داری ؟ ببین کنارم دراز کشیدی بدون هیچ ترسی ، نه می

لرزی و نه استرس داری

واقعیت همین بود ، هر چی بیشتر می شناختمش ترسم ازش کمتر می شد .

__ دلارام بذار ترست بریزه ، خیلی مسخره س که کل روز با هم هستیم . بغلت می کنم ، صورتت رو می بوسم بعد همین که شب میشه از هم جدا میشیم. فرق شب با روز چیه ؟ اگه قرار باشه به زور متوسل بشم الان هم بدم هر کاری که دلم می خواد انجام بدم . نمی تونم ؟

قبول داشتم ، توی این دو هفته فقط یه شب کنار هم خوابیده بودیم اون رو هم مدیون دعوای قبلش بودم که باعث شد رامتین عذاب وجدان بگیره . منم دوست داشتم بدون ترس از چیزی که قرار نبود اتفاق بیوفته ، کنارش باشم . روم نمی شد رک موافقتم رو اعلام کنم برای همین گفتم:

__ پس مسافرت میریم ؟

لبخند رو لبش نشست و گونه م رو بوسید

__ آره عزیزم میریم . انتخاب واحد کردی ؟

با خوشحالی نگاهش کردم

__ آره ، دو روز پیش انتخاب واحد ما بود . رامتین میذارى من چمدونت رو ببندم

از قیافه ی ذوق زده ی من خندش گرفت ، من رو به آغوشش کشید و توی گوشم گفت :

__ فعلا بنخواهیم خیلی خسته ام ، شب با هم چمدونارو می بندیم

به سمتش برگشتم و چشمم رو بستم . صدای نفس های منظمش بهم فهموند خوابیده ، به صورتش خیره شدم . دوشش داشتم ... خیلی زیاد دوشش داشتم . اولین کسی بود که اینطور وارد زندگیم شد ، تو آغوشش محبت رو حس کردم ... با بوسه ش گرم شد ... از اخمش ترسیدم و از مهربونیش دلم آروم گرفت ... اگه بگن ارث رو تقسیم کردن چی میشه ؟ اگه یه روز بیاد و بهم بگه بریم برای طلاق چه جوابی بهش بدم ؟ خدایا ... خدایا با کسی که دوشش دارم امتحانم نکن ... اینطوری امتحانم نکن ... شرمندۀ ات میشم ... از این امتحان مشروط بیرون میام.

به چمدونای بسته شده نگاه کردم . رامتین چمدون من رو بسته بود و من چمدون رامتین رو آماده کردم . چقدر بابت لباسام مسخرم کرد ، درباره شکل هر کدوم یه نظر می داد و من از خجالت آب می شدم . از پیشنهاد بستن چمدون پشیمون شده بودم اما رامتین کوتاه نمی یومد. صدای ماشین ریش تراش از توی حموم می یومد ، به در حموم ضربه زد . بعد از اینکه صدا قطع شد درو باز کرد ، فقط بالا تنش لخت بود

__ جونم ؟ کاری داری ؟

انگشتم رو توی هم پیچیدم ، سرمو پایین انداختم صداش بلند شد

_دلارام دیرمون میشه

به صورتش نگاه کردم

_میشه من ریش رو کوتاه کنم ؟

با تعجب نگاهم کرد و بلند خندید

_دلارام شوخیت گرفته ؟

لبام رو آویزون کردم و نگاهش کردم ، سرشو تکیه داد. دستم رو گرفت

_ بیا ببینم . زنی کور و کچلم کنی

نیشم باز شد . لبه ی وان نشست و صورتش رو جلو آورد ، منم ریش تراش رو توی دستم گرفتم. زبونم رو از

گوشه لبم بیرون آوردم و ریش تراش رو جلوی چشمام روشن کردم ، رامتین از این کارام خندش گرفته بود .

جلو رفتم و به صورتش نزدیک شدم . دستمو گرفت ، ریش تراش رو خاموش کرد

_ تو رو چه به این کارا ؟ برو ظرفاتو بشور

سرمو چرخوندم ، مثلاً قهر کرده بودم . بغلم کرد و به سمت اتاقمون راه افتاد و گفت:

_ دلارام قبول کن کرم از خودته

من رو روی تخت گذاشت و به جونم افتاد . وسط خنده می گفتم " تو رو خدا رامتین " ، " غلط کردم "

عقب کشید و نگاهم کرد . نگاهش فرق داشت ، اینبار معنیش برام قابل فهم بود . تپش قلبم شروع شد ، نباید

می ترسیدم . چشمام رو بستم ، دستم رو مشت کردم که مثل سری قبل گند نزنم . با دستش دستمو گرفت ،

انگشتاش رو بین انگشتای من قفل کرد . نفسش توی صورتم پخش می شد ، آروم بود و این آرامشش ترس رو

ازم دور می کرد . منم یه دختر بالغ بودم ، به قول مبینا دخترا هم مثل پسرا نیاز دارن . رامتین همسر من بود و

من محرم اون بودم . لرزشم خیلی کم بود ، رامتین حق داشت . اگه ازش دوری نمی کردم ترسم کمتر می شد .

ازم فاصله گرفت و به چشمام نگاه کرد ، پیشونیم رو بوسید و گفت:

_ مرسی دلارام

توی سکوت نگاهش کردم و لبخند زدم . به چشمام خیره شد و زمزمه کرد

_ دوست داشتی ؟

لبخندم عمیق تر شد ، حتی توی این مورد نظر من براش مهم بود . سرمو تکیه دادم

_ اوهوم

خندش گرفت ، گونه م رو بوسید

_ زبونت کوتاه شد ؟

_ نوچ

با لبخند از روی تخت بلند شد و به سمت حمام رفت ، منم توی آینه خودم رو نگاه کردم . صورتم قرمز شده بود ، خجالت کشیده بودم . دستم رو روی گونه ام گذاشتم و به خودم لبخند زدم ، این بار کارم رو خوب انجام داده بودم.

ساعت ده شد که ترانه و مهرداد رسیدن و با هم راه افتادیم . توی مسیر مهدی و شراره هم با ما همراه شدن ، هیچ وقت توی عمرم اینطوری مسافرت نرفته بودم . دستم رو به سمت ضبط ماشین بردم و روشنش کردم ، رامتین همیشه آهنگ شاد گوش می داد منم بهش می گفتم "مگه عروسی میری این آهنگا همیشه همراهته !" قرار بود بریم گرگان و از اون مسیر به سمت ارومیه و سرعین برگردیم ، مسافرت یه هفته ای و دسته جمعی بود .

از کیفم رژ لبم رو بیرون کشیدم ، پرننگ بود . خودم رو توی آینه کوچیکم نگاه کردم و رژو روی لبم کشیدم . ماشین مهدی جلوی ما بود و دنبال رستوران میگشتن تا نهار بخوریم و راه بیوفتیم .

_ رامتین رنگش خوشگله ؟

نیم نگاه بهم انداخت و لبخند زد

_ آره بهت میاد

منم لبامو غنچه کردم و تو آینه واسه خودم شکلک در میاوردم که رامتین با کلافگی گفت :

_ دلارام داری حواسم رو پرت می کنی

خندم گرفته بود ، دستمالی از بسته ی روی داشبورد بیرون کشیدم . بالاخره یه رستوران پیدا کردیم ، رامتین داشت ماشینش رو پارک می کرد . نگاه دیگه ای به آینه انداختم و دستمال رو نزدیک لبم بردم که پاکش کنم ، رنگش خیلی توی چشم بود . قبل از اینکه دستمال به لبم برسه رامتین دستم رو گرفت ، انگشتش رو روی لبم کشید . با تعجب به کارش نگاه می کردم ، انگشتش رو بوسید و برام چشمک زد

_ پیاده شو شیطون تا کار دستت ندادم

سریع در ماشین رو باز کردم ، خودمو توی شیشه نگاه کردم . رژم پاک شده بود ، شالم رو مرتب کردم . با رامتین هم قدم شدیم ، رامتین دستم رو توی دستش گرفته بود و این کارش دلگرمم می کرد . غذا بین جمع شادی خورده شد . توی مسیر سمنان توقف کردیم و تنها جاهای دیدنیش که تونستیم سر بزنیم دو تا مقبره ، مسجد جامع سمنان بودن . ساعت هشت بود که به شاهرود رسیدیم با سوال از مردم شهر به هتل شاهرود رفتیم و برای یه شب سه تا اتاق گرفتیم . از چشم مهدی و رامتین و مهرداد خستگی می بارید ، بعد از شام به اتاقهامون رفتیم . قرار شد ساعت نه صبح توی لابی هتل باشیم و اول به جاهای دیدنی شاهرود سر بزنیم و بعد به مسافرتمون ادامه بدیم . رامتین به حموم رفت تا دوش بگیره اما من سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صورتتم غرق بوسه می شد که چشم باز کردم ، چشمای رامتین اولین چیزی بود که دیدم . لبخند پهنی صورتش رو پوشنده بود و به چشمام خیره شده بود

__ بیدار شدی خوابالو، چقدر می خوابی؟

دستم بالای سرم کشیدم و بدنم رو تکون دادم

__ ساعت چنده ؟

__ هفت

__ هنوز زوده که ، کو تا ساعت نه ؟

پتو رو از روم کنار زد

__ تا پاشی یه دوش بگیری ، موهات رو خشک کنی ساعت نه شده. زود باش بعدا وقت کم میاری

خودم رو جمع کردم و گفتم :

__ پنج دقیقه بخوابم بعد بیدار میشم

سریع چشمام رو بستم که روی حرفم حرف نزنه ، حس می کردم به صورتم خیره شده برای همین خندم گرفتم. رامتین هم با صدایی که مشخص بود داره می خنده گفت:

__ خواب چی میبینی؟ بگو منم بخندم

__ رامتین منو نگاه نکن

__ بیخشید اونوقت اگه به زنم نگاه نکنم، برم به دختر همسایه نگاه کنم

با اخم چشمام رو باز کردم و با حرص گفتم:

__ چشماتو از کاسه در میارم اینکارو کنی

حرف دلم بود ، دوست نداشتم به کسی نگاه کنه . شاید زیاده خواه شده بودم . حس مالکیت بهش پیدا کرده بودم ، لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

_ چرا نباید نگاهش کنم ؟

_ می خواى نگاه کنى ؟

روم خیمه زد ، صورتشو نزدیک صورتم آورد . آرام شدم ، برای اولین بار منم همراهیش کردم . دستم رو توی موهای پرپشتش فرو کردم ، از این رفتارم خوشش اومده بود ، عقب نمى کشید . صورتم رو برگردونم و گفتم:

_ می خواى نگاهش کنى ؟

_ کی رو نگاه کنم !

_ دختر همسایه

_ مگه همسایه دختر داره ؟

با حرص نگاهش کردم ، صدای خنده ی مردونش توی اتاق پیچید و با انگشتش روی بینیم ضربه زد و گفت:

_ خیلی حسودی بهت میاد ، خوردنی میشی

بعد از تموم شدن حرفش صورتم گونه ام رو بوسید

_ رامتین اول صبحی سرکارم گذاشتی ؟

با چشمای شیطون و لبخند گفت :

_ خودت رفتی سر کار ، من یه کلمه از دهنم پرید تو تا بچه دار شدنم جلو رفتی .

از حرفش خندم گرفت ، دستم رو کشید

_ پاشو زود دوش بگیر که دیرمون نشه .

ساعت نه، بعد از خوردن صبحونه راه افتادیم . بین راه برای عکس انداختن توقف می کردیم . به گرگان رسیدیم

و به پیشنهاد ترانه به سمت ناهار خواران رفتیم . مسیر سرسبز برای ما که توی دود زندگی می کردیم لذت

بخش بود . شیشه رو پایین کشیدم و هوا رو به ریه ام فرستادم. این مسیر جون می داد برای عکس انداختن اما

من با این قیافه ی بی آرایش شبیه روح بودم برای همین به رامتین نگاه کردم و گفتم :

_ رامتین

_ جونم

به صورتش خیره شدم

__ میشه از اون رژ خوشرنکه بزnm ؟

ابروهاش توی هم گره خورد، قبل از اینکه جواب بده با لحن لوسم گفتم:

__ می خوایم عکس بندازیم ، ترانه و شراره جون خوشگل میوفتن من رنگ پریده ام

__ همین جوری خوشگلی

لبم رو غنچه کردم

__ رامتین اذیت نکن

__ نه. دیگه این بحث رو ادامه نده

روم رو ازش برگردوندم و به مسیر خیره شدم . به قسمت انتهایی رسیدیم ، به چادرهایی که برپا کرده بودن و

جلوشون قابلمه های بزرگ بود نگاه می کردم . سمت چپ یه مسیر سربالایی داشت که ماشین رو هم بود ،

ماشین مهرداد کنارمون ایستاد و مهرداد رو به رامتین گفت :

__ بریم بالا ؟

__ می شناسین ؟

__ میگن یه روستا بالا هست ، منظره اش جالبه

رامتین سر تکون داد و اشاره کرد راه بیوفتن ، هر چی بالاتر می رفتیم هوا خنک تر می شد . دونه های بارون

به صورتم می خورد ، رامتین گفت :

__ لباس گرم داری؟

__ زیاد سرد نیست

__ تو چمدونه ؟

انگار نه انگار که دارم نظر می دم. چپ چپ نگاهش کردم و با صدای بلندتری گفتم:

__ سردم نیست

__ بالا هواش سردتره

نیم نگاهی بهم انداخت و با جدیت گفت:

__ اون اخماتم باز کن ، حوصله فضولی دخترا رو ندارم

دلم ازش گرفت ، چی می شد منم یکم به خودم می رسیدم ؟ نفس عمیقی کشیدم و به سکوتم ادامه دادم . به جای اینکه بره و چشم هر کسی که به من نگاه می کنه در بیاره من رو محدود می کنه ، من چی کار کنم که مردا اختیار چشمشون رو ندارن ! به روستای زیارت رسیدیم . اکثریت در حال ساختن ویلا بودن . برام سوال شده بود مواد و مصالح رو چطور تا اینجا میارن ، بارون می یومد و زمینش گل شده بود . ماشین ها رو به پارکینگ کنار مسجد بردیم ، رامتین پیاده شد و گفت :

__ صبر کن برات کفش بیارم

به صندل توی پاهام نگاه کردم ، با اینا یه قدمم نمی تونستم بردارم . در ماشین باز شد

__ بیا اینا رو بپوش

به کتونی و کتی که توی دستش بود نگاه کردم ، کتونی رو ازش گرفتم و گفتم :

__ کت نمی خوام

__ دلارام لجبازی رو بذار کنار هوا سرده، بچه که نیستی یه حرفو ده بار بگم

کتونیم رو با صندلم عوض کردم و بندش رو بستم و به اجبار کتم رو پوشیدم . وارد امازاده شدیم ، بعد از زیارت وارد روستا شدیم . مهرداد جلوی یکی از اهالی رو گرفت ، سوال کرد که جای دیدنی به خصوصی داره و مرد هم با لهجه شمالی جوابش رو داد و گفت یه آبشار بالاتر هست که توی این فصل خیلی دیدنی اما بالا رفتن از کوههای اطراف برای خانومها سخته . مهدی رو به ما گفت :

__ چی کار کنیم ؟

رامتین به شراره نزدیک شد و گفت :

__ عشق من رو بده بیاد

به نیکا نگاه کردم که فقط صورت کوچیکش معلوم بود . رامتین صورتش رو بوسید و کنار گوشش قربون صدقش می رفت . ترانه بهم نزدیک شد و آروم گفت :

__ کارت در اومده ، داداشم عاشق بچه س.

فقط لبخند زد ، ادامه داد

__ همیشه به مامان می گفت من ده تا بچه می خوام . مامانم جواب می داد هیچ کس زنت نمی شه.

به رامتین نگاه کردم . پدر خوبی می شد ، می دونست چطور یه بچه رو تربیت کنه اما من چی ؟ اصلا ما به اونجا نمی رسیدیم که بخوام فکرم رو مشغولش کنم .

شراره دستش رو دور بازوی مهدی حلقه کرد و گفت:

__ من که میگم بریم عکس بگیریم برای نهار بریم ناهار خوران آش بخوریم

موافقت کردیم و به سمت جنگل راه افتادیم ، دستم توی جیب کتم بود و سربه زیر راه می رفتم . صدای خنده ترانه و شراره می یومد ، دوست نداشتم با اونا راه برم . با ترانه راحت بودم اما اهل گلایه کردن نبودم و الان هم حوصله ی خندیدن رو نداشتم. صدای جدی رامتین که کنارم قدم بر میداشت شنیدم

__ به خاطر یه رژ لبات آویزون شده ؟

جوابش رو ندادم. نزدیک شد و با حرص گفت:

__ گفته بودم به جای قهر کردن حرف بزن

__ چرا شراره و ترانه آرایش کامل دارن شوهراشون چیزی نمی گن ؟ من حق ندارم یه رژ بزنم ؟

بهم نگاه می کرد و لبش رو به دندان گرفته بود

__ هر کس هر کاری کرد توام باید بکنی؟

__ من نخواستم مثل اونا باشم

__ فقط برای عکس اجازه داری رژ بزنی ، بعدش پاک می کنی . باشه ؟

سرمو تکون دادم ، تا اینجا هم کوتاه اومده باید کلاهم رو به هوا بندازم.

به نیکا گفت :

__ این زن من خوش اخلاقه اما امروز پنچر شده تو به بزرگی خودت ببخشش

به این حرفش واکنشی نشون ندادم . یه رژ کمرنگ برای عکسها روی لبم کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم . بعد از عکس انداختن و خندیدن های شاد ترانه و شراره به ناهار خوران رفتیم و آش خوردیم . دل و دماغ نداشتم ، دوست داشتم تنها باشم . بعد از مدتها دلم اتاقم رو خواست ، همون تنهایی رو که ازش فراری بودم. رامتین دیگه پیگیر ناراحتیم نشد و با نیکا سرگرم بود ، کنار بقیه می خندید و من احساس اضافه بودن داشتم. راه افتادیم و برای شب به آزاد شهر رسیدیم. قرار شد فقط برای خواب اونجا بمونیم ، من توی نظرات شرکت نمی کردم . تو هتل اتاق گرفتن ، وارد اتاق خودمون شدم و لباسام رو عوض کردم . زیر پتو خزیدم، به سمت راست خوابیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم ، اشکم در اومد . از صبح جلوش رو گرفته بودم اما دیگه نتونستم تحمل کنم . از تکون خوردن تخت فهمیدم رامتین هم دراز کشیده ، ساکت بود. چند دقیقه گذشت و وقتی مطمئن شد من سعی برای شکستن این سکوت ندارم با صدای جدی گفت:

_ دلارام بچه شدی ؟

نتونستم دیگه ساکت بمونم ، بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

_ برگردیم

_ چرا ؟ مگه خودت نخواستی بیایم مسافرت ؟

به دیوار نگاه می کردم

_ دوست ندارم دیگه اینجا باشم

_ به خاطر یه رژ ؟ خودت خندت نمی گیره ؟

جوابش رو ندادم ، شونه م رو گرفت

_ برگرد اینطرف ببینمت

تو تاریکی فقط چشماش معلوم بود ، به صورتم نگاه کرد

_ دلارام چته ؟

عادت داشتم باهاش بخندم ، عادت داشتم درکم کنه ، عادت داشتم به خاطر من کوتاه بیاد ولی امروز تمام رفتاراش برخلاف عادت هام بود و همین بیشتر ناراحتم می کرد. وقتی سکوتم رو دید سرش رو جلوتر آورد و با عصبانیت گفت:

_ به جای اینکه ساکت بمونی حرف بزن . به جای قهر کردن از حقت دفاع کن شاید قانع شدم

دیگه ساکت موندن رو جایز ندونستم و با صدای بم شده گفتم:

_ من تیپم جلف نیست، موهام رو بیرون نمی ریزم. فقط دلم می خواست یکم رژ داشته باشم نه اینکه مثل بچه های این طرف و اون طرف برم

_ از من انتظار داشتی چی بگم ؟ بگم آرایش کن ؟ اینو می خواستی؟

_ نه اما دلم می خواست به جای اینکه منو محدود کنی ، به جای اینکه چیزایی که دوست دارم رو ازم بگیری به جای اینکارا ازم حمایت کنی . دوست داشتم بگی آرایش کنم و مطمئن باشم تو مواظبم هستی که کسی نگاه بد بهم نندازه . دوست داشتم به جای اینکه برای دیگران غیرتی بشی برای من غیرتی بشی . نه اینکه بهم بگی آرایش نکن .

ساکت شد ، نگاهش توی صورتم می گشت . پشتم رو بهش کردم و سعی کردم بخوابم ، عادت نداشتم یه روز بدون آغوشش برام شب بشه . بد عادت شده بودم . فکرم رو از رامتین دور کردم ، به چیزای دیگه فکر کردم تا خوابم ببره .

**

به مسیر نگاه می کردم ، درخت ... خاک بارون خورده ... آسمون تمیز. از صبح هم من و هم رامتین سرسنگین بودیم. همه متوجه ی این رفتارمون شدن اما به روی خودشون نیلوردن.

_ مهدی جلوتر برای صبحونه نگه دارین

_ آره پشت سرتونیم

به آدما نگاه می کردم با لباسای محلی چقدر شاد به نظر می رسیدن بر عکس پایتخت نشین هایی که هر روز شلوار تنشون تنگ تر میشه، رنگهای لباساشون جیغ تر میشه ، پاشنه ی کفشاشون بلندتر میشه . بر عکس آدمایی که هر روز صورتشون عملی تر میشه ، بینی سر بالا ، لبهای پرتز که حرفای با ارزش بلد نیستن بززن، گونه های متورم که با رنگ های صورتی و قرمز و قهوه ای آرایش میشن . چقدر چهره ی آفتاب سوخته این مردم رو دوست دارم ، کاش دوربینم همراهم بود .

از صبح که بیدار شدم فکرای مختلف به ذهنم هجوم میاورد . اولین فکر این بود که با رامتین قهر کنم اما این فکر زیاد طول نکشید. یاد حرف یکی از استادامون افتادم ، باید جوری باهاش رفتار می کردم که فکر می کرد قهر نیستم . دیگه بهش اجازه نمی دادم بهم نزدیک بشه ، ما از قبل قول و قرارمون رو گذاشته بودیم و دلیلی برای این نزدیک شدن ها وجود نداشت . لوازم آرایشم رو به چمدون منتقل کردم و ساده ترین مانتوم رو پوشیدم . این هم یه نوع اعتراض بود . اگه قراره رامتین به جای اینکه نگران من باشه ، نگران هم جنسای خودش باشه که با نگاه کردن به من تو گناه نیوفتن منم بیشتر از این خودم رو می پوشونم . اگه قراره هیچ حمایتگری نداشته باشم خودم از خودم حمایت می کنم ، راست گفتن که آدمها رو توی سفر میشه شناخت .

با توقف ماشین سریع پیاده شدم و به ترانه و شراره نزدیک شدم ، آقایون زیر انداز و لوازم صبحونه رو از ماشین خارج کردن و آتیش روشن کردن تا آب بجوشه . نیکا توی ماشین خواب بود ، مهدی رو کرد به رامتین و گفت :

_ رامتین اینجا هستی ؟

_ آره ، جایی میرین ؟

_ بریم یکم راه بریم دلمون باز بشه. مواظب نیکا هم باش

منم کنار ترانه قدم برداشتم ، ترجیح می دادم توی جمعشون باشم و از مسافرتم لذت ببرم تا اینکه کنار رامتین بشینم و به حرفای منطقیش گوش کنم . کفشام رو درآوردم و از توی آب راه میرفتم . خونکی آب سرحالم می کرد، ترانه و شراره هم به تبعیت از من همین کار رو کردن . مهدی دوربین به دست شد و ازمون خواست ژست بگیرم تا عکس بگیره . با خنده و شادی کلی عکس انداختیم . یه قسمتی بتن های بزرگ رو داخل آب انداخته بودن ، به مهدی نزدیک شدم

_ دوربین رو بدین به من همتون برین داخل یکی از بتن ها ازتون عکس بگیرم .

از ایده ام خوششون اومد ، کنار هم جا گرفتن . از پشت دیدم یه موج بزرگ داره نزدیک میشه ، سریع دوربین رو تنظیم کردم . همین که موج با بتن برخورد کرد و قطرات آب به هوا پرتاب شدن عکس گرفتم . صداشون بلند شد ، با خنده به سمتم اومدن . ترانه با خوشحالی گفت :

_ قشنگ معلومه عکاسی ، عکسای مهدی چنگی به دل نمی زنه

آقایون هم از عکسی که انداختم خیلی خوششون اومده بود . راه اومده رو برگشتیم ، آب هم جوش اومده بود . دور هم جمع شدیم و یه سفره کوچیک پهن کردیم . رامتین با کسی حرف نمی زد و توی خودش بود اما بهش محل ندادم ، منم دیروز ناراحت بودم و این ناراحتیم برای کسی مهم نبود . بعد از خوردن صبحونه راه افتادیم ، دوست نداشتم با رامتین تنها باشم اما چاره ای جز این نداشتم . همین که راه افتاد گفت :

_ خوش گذشت

منم لبخند زدم و گفتم :

_ آره خیلی ، مگه میشه پیش ترانه و شراره باشم بهم بد بگذره

یه پوف کشید و سکوت کرد ، منم به بیرون خیره شدم . تو جامعه ای که به با حجاب ترین آدم هم رحم نمی کنن ... تو جامعه ای که زن رو وسیله ای برای برطرف کردن نیازشون می بینن... خدایا چطور مراقب خودم باشم ؟ به آسمون چشم دوختم ... ما ازدواجمون بر پایه ی یه قرارداد بود ... وقتی رامتین وظیفه ی حمایت من رو به عهده نداره ... منم وظیفه ی رفع نیازش رو به عهده ندارم ... چرا باید اذیت بشم و خودم رو عذاب بدم ... من اینطور بزرگ شدم ، با کلی ترس و واهمه ... چرا باید بهش عادت کنم ؟ ... همین رابطه دوستی هم برای ما زیاده ... برای مایی که قراره جدا بشیم چرا باید پا فراتر بذاریم ؟

توی همین فکرها بودم که خوابم برد .

کلاس دوم هنرستان بودم ، ماتتو و شلوار آبی نفتی به همراه مقنعه سورمه ای ... دختر شیطون کلاس که همه معلم ها از دستم عاصی شده بودن ... توی کلاسمون همه جور اخلاقی وجود داشت ... اکثرا دوست پسر داشتن و من توی جمع جزو دخترایی بودم که شیطنت داشتم اما به سمت جنس مخالف نمی رفتم ... دیگه ماجرای سی دی میلاد تو ذهنم کمرنگ شده بود ... یکی از بچه ها فیلمای خارجی می دید و برامون از روابط بین زن و مرد تعریف می کرد حرفهای عجیبی می زد ... شاید غلو می کرد تا حرفاش هیجان بیشتری داشته باشه ... یه روز بعد از زنگ تفریح ... صدای یکی از بچه ها کلاس رو پر کرده بودنیلو اول بده من فیلمش رو ببینم ... بهشون نزدیک شدم

_ فیلم چیه ؟

نیلو بهم نگاه کرد

_ فیلم افشین ، می شناسی ؟

_ همون خواننده ؟

لبخندی روی لبش نشست و گفت :آره همون

_ پس بده من اول ببینم

با کلی هیجان از اینکه فیلم خواننده مورد علاقه ام به دستم رسیده خودم رو به خونه رسوندم ... دامن زد ... به بدبینی من دامن زد ... فیلمی که انسانیت رو زیر پاهاش گذاشته بود ... فیلمی که فقط تحقیر جنسیتم رو به رخم کشید فیلمی که نشون می داد آقایون اربابن ، آقایون همه کارن و من یه آشغال... یه وسیله از سی دی میلاد برام بدتر بود ... دوست داشتم با مامان حرف بزنم و به این سوالها جواب بده ... باورم نمی شد روابط بین زن و شوهر هم اینطوری کثیف باشه ... هر چی می گذشت فاصله من و مامان بیشتر می شد ... از اون زمان وقتی تو خیابون راه می رفتم دستم رو مشت می کردم ... وقتی دست مردی رو روی بدنم حس می کردم عق می زدم... از اون زمان به بعد حرفای دوستم درباره فیلمای خارجی نه تنها برام لذت نداشت بلکه باعث می شد عضلاتم منقبض بشه و استرس به جونم بیوفته ... لاکهایی که دوستشون داشتم به جای کمد داخل سطل زباله رفتن ... رژی که با مبینا و به دور از چشم مامان خریده بودم به کوچه پرت کردم ... اولین خواستگارم که اومد فکر می کردم اومده تا تنم رو بگیره و لذت ببره ... حالم از میلاد بهم می خورد ...از محبت هایی که فکر می کردم پشتش برام نقشه کشیده از اینکه تنها تو خونه باشم و به منزل ما بیاد وحشت داشتمکابوسام شروع شد...

دیگه لباس باز نپوشیدم ... دیگه تو جمع نرقصیدم دیگه نذاشتم میلاد دستم رو بگیره ... اما این تمام ماجرا نبود .

_ دلارام پاشو

با صدای رامتین چشم باز کردم ، آفتاب مستقیم می تابید و همین باعث شد چشمم رو ببندم . با دستمال عرق روی پیشونیم رو پاک کردم . به اطراف نگاه انداختم ، گردنم خشک شده بود . اخم کردم و با دستم گردنم رو ماساژ دادم ، خوابم باعث شد حال خوشم خراب بشه. رامتین سکوت کرده بود و فقط نگاهم می کرد وقتی دید دارم گردنم رو ماساژ می دم گفت:

_ بذار من برات ماساژ بدم

خودم رو عقب کشیدم و با اخم گفتم:

_ به من دست نزن

با این حرفم ابروهایش بالا پرید ، به چشمم نگاه انداخت و با صدایی که سعی داشت عصبانیتش رو مخفی کنه، گفت :

_ این مسخره بازیا یعنی چی ؟ دلارام از دیروز چت شده؟ به خدا داری اون روی سگم رو بالا میاری هی کوتاه اومدم به جای اینکه بهتر بشی روز به روز داری بدتر میشی

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم . چرا یادم رفت رامتین هم مرده ؟ ... مگه جز این بود ؟ مگه بهم نزدیک نشد که ازم استفاده کنه ؟ هر جا به نفعش بود باهام خندید ، بهم نزدیک شد اما اونجا که باید باهام می موند ازم دوری کرد . بازوم کشیده شد

_ دلارام داری عصبیم می کنی ، چه مرگته ؟

_ صدات رو برای من بالا نبر که منم بلدم داد بزnm فکر نکن فقط صدای خودت بلند

_ به خاطر آرایش کوفتی این کارا رو می کنی؟ ارزشش رو داره

دستم رو از دستش خارج کردم

_ نه به خاطر اون نیست ، به خاطره اینه که برای رفع نیازت میای بهم می چسبی اما جایی که باید ازم حمایت

کنی عین خیالت نیست . اینه مردونگیت ؟ ارزونی خودت ، دیگه حق نداری بهم نزدیک بشی .

نفس عمیقی کشیدم و به چشمهای خیره شدم

__ از این به بعد تو زندگی خودت رو داشته باش منم زندگی خودم رو دارم . این قول قرارمون بود ، هر وقت کارات جور شد بگو زودتر بریم برای جدایی اقدام کنیم . با نگاه هر کسی بهم شک می کنی برای آرایش کردنم به من گیر می دی به جای اینکه بری چشم کسایی که منو نگاه می کنن در بیاری مدام برای من اخم می کنی.

با هر جمله ی من چشماش از حالت عصبی به بُهت نزدیک می شد . با تموم شدن حرفام با دهن باز نگاهم کرد ، سرش رو آروم تکون داد و با گنگی گفت :

__ دلارام این حرفا چیه؟ این موضوع چه ربطی به قول و قرارمون داره ؟ نگو تو این مدت فکر می کردی انقدر عوضیم که هنوز پایبند اون قرار مسخره ام. درباره ی من چی فکر کردی دلارام ؟ ناخنام رو توی گوشتم فرو کردم ، نباید صدام می لرزید نباید بغضم می شکست

__ اینا همه ی اون قول و قرار ی بود که فراموش کرده بودی ، نمی خوام هیچ اتفاقی بینمون بیفته.

راه افتادم به سمت رستورانی که بچه ها رفته بودن .

رامتین:

از حرفهایش گیج شدم ، مگه چی کار کرده بودم ؟ دستم رو توی موهام کشیدم . من به خاطر نیازم بهش نزدیک شده بودم ؟ کی ؟ مگه نمی تونستم وادارش کنم به خواسته ی من تن بده ؟ چه کسی از کارم شکایت می کرد ؟ من همسرش بودم و حقم بود . لبم رو به دندان گرفتم ، از دیروز که اجازه ندادم رژ بزنه چه فکری تو ذهنش افتاده ؟ از روز عروسیمون تا دیروز عالی بود شاید این انتظار رو ازش نداشتم اما دلارام دختر سر حالی بود بر عکس چیزی که تصور می کردم، شیطنت داشت اما در کنارش حجب و حیای مخصوص به خودش رو داشت

__ رامتین معلوم اونجا چه غلطی میکنی ؟ بیا دیگه

به مهدی نگاه کردم

__ الان میام

راه افتاد و با قدمای بلند خودش رو بهم رسوند

__ رامتین دعواتون شده ؟

به چهره اش نگاه کردم ، کاش از اول همه چی رو رک و راست بهش می گفتم شاید می تونست توی این شرایط کمکم کنه. با کلافگی گفتم :

_ نه

_ به من دروغ نگو . شما دو نفر از اول سفر بهم چشبیده بودین اما از امروز صبح دلارام داره ازت فرار می کنه . به ماشین هایی که از جلومون رد می شدن نگاه کردم

_ مهدی باید باهات حرف بزنم ، فکر کنم بلد نیستم با خانوما رفتار درستی داشته باشم .

تو سرم زد و با لحن شوخ گفت:

_ خاک تو سرت از اول می دونستم گند میزنی .

بهش چشم غره رفتم

_ بریم قبل از اینکه مهرداد هم بیاد بیرون

دلارام پیش ترانه نشسته بود ، همه ساکت به ما دو نفر نگاه می کردن و من به دلارام چشم دوخته بودم . ازش دلخور شدم برای این قضاوت ناعادلانه ش. بعد از نهار به سمت بنگاهی رفتیم و ویلایی رو برای دو روز اجاره کردیم . به این استراحت نیاز داشتم . بعد از جابجایی وسایل به ساحل رفتم . با صدای قدمای یکی به عقب برگشتم

_ کشتی هات غرق شده

چشم از مهدی گرفتم و به دریا نگاه کردم .

_ حرف بزن ببینم چته

حرفم رو مزه مزه کردم . میدونستم ازم ناراحت میشه . نمی شد با مسعود صحبت کنم ، من و دلارام با شرط و شروط ازدواج کرده بودیم و مسعود شاهد این ماجرا بود.

_ رامتین کتک می خوای تا زبون باز کنی ؟

_ گند زدم

به صورتم خیره شده بود و من ترجیح می دادم نگاهش نکنم

_ چرا ؟

به شن های زیر پاهام نگاه کردم و با نوک کفشم جا به جاشون کردم

_ من و دلارام با قول و قرار ازدواج کردیم

با بهت و تعجب گفت:

__ چی ؟

__ من دنبال ارث بودم . خودت می دیدی که چطور بدهی بالا آورده بودم

مکث کردم ، چقدر این حرفا سنگین بودن

__ دلارام دنبال مهر طلاق بود

__ چرا ؟

__ نمی دونم ، دوست نداشت ازدواج کنه

__ کیا از این جریان با خبرن ؟

__ مسعود

__ مشکل امروزتون چیه ؟

نیم نگاهی بهش انداختم ، اخم کرده بود پس ازم دلخور شده که چرا جریان رو بهش نگفتم. نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

__ تا دیروز همه چی خوب بود ، تو ناهار خوران گیر داد می خوام آرایش کنم .

دست توی موهام کشیدم

__ گفتم نه ، چی می گفتم ؟ می گفتم خودت رو دلچک درست کن همه نگاهت کنن

دستش رو روی شونه ام گذاشت و فشاری وارد کرد. ادامه دادم

__ از دیروز لج کرده ، امروز برگشته میگه کارات روبراه شد بریم برای طلاق اقدام کنیم

__ از اول مگه قرارتون همین نبود

سرم رو به چپ و راست تکون دادم ، پوست لبم رو با دندونم کندم و گفتم:

__ همین بود اما ...

چقدر سخت بود گفتنش

__ مهدی ازش خوشم اومده

سکوت کرده بود ، بهش نگاه کردم . با لبخند نگاهم می کرد

_ دختر خوبیه ، بهت حق میدم ازش خوشت بیاد . چرا به خودش نمی گی؟ باور کن این حرفا رو بهش بگی
معجزه میشه

_ دنبال طلاقه

_ بگو طلاق نمی دم

_ مگه الکیه ؟ مسعود شاهد ماجراست ، خودش وکیله فکر می کنی نمی تونه راحت کاراش رو روبراه کنه .
لبخندش پهن تر شد

_ مسعود هیچ کاری نمی کنه . می خواد دادخواست بده بگه چه مشکلی داری؟ معتادی؟ دست به زن داری؟
اخلاق نداری؟ خرجی نمی دی؟

چشمام رو ریز کردم و به انتهای دریا نگاه کردم ، همونجایی که آسمون و دریا بهم می رسیدن
_ اون کاری نکنه ، دلارام چی ؟

_ دلارام چیکار میتونه بکنه ؟

چقدر سخت شده بود حرف زدن ، روم نمی شد بگم .

_ رامتین مشکل چیه ؟

_ مهدی

نفس عمیق کشیدم

_ ما تا به حال با هم رابطه نداشتیم

سرش روبه زیر انداخت ، می دونم براش سخت بود بشنوه . درسته رفیقم بود اما این مورد زیاد از حد بود . اگه
نمی گفتم این سوالاتم برطرف نمی شد ، به مامان که نمی تونستم بگم . به کی حرفم رو می زدم
_ طبیعیه خب، تازه ازدواج کردین .

نمی تونستم ادامه بدم ، فقط سرتکون دادم . مهدی هم ادامه ی حرفم رو نگرفت . دلارام طبیعی نبود . هیچ
چیزیش طبیعی نبود ، توی جمع شاد و سرزنده بود . روز عروسیمون باورم نمی شد این دختری که روبروی من
ایستاده دلارامه . یه دختر شاد و سرزنده و زمانی تعجبم بیشتر شد که این رفتاراش از نظر خانوادش و
فامیلاشون طبیعی بود ! انگار دلارام یه عمر اینطوری زندگی کرده و کسی که از من وحشت داشت دلارام نبود.
به گروهی که داخل آب بودن نگاه می کردم ، مهدی وقتی دید تو فکرم تنهام گذاشت از این رفتاراش خوشم
می یومد . با صدای سوت چند تا پسر سرم رو چرخوندم ، اخمام در هم شد و سریع از جا بلند شدم

_ دلارام

ایستاد و بهم نگاه کرد

_ چرا تنهایی؟

_ خودم خواستم تنها باشم .

به پسرای که جلوتر نشسته بودن و به دلارام چشم دوخته بودن خیره شدم

_ به چی نگاه می کنین؟

هر کدام یه جوابی دادن اما من بهشون توجه ای نکردم و دست دلارام رو گرفتم

_ ولم کن

به صورتش نگاه کردم ، از چهره اش ناراحتیش مشخص بود

_ دلارام بریم حرف بزنیم

دستش رو از دستم بیرون کشید

_ می خوام تنها باشم

این لجبازیش داشت عصبیم می کرد و از این می ترسیدم که صبرم تموم بشه. گفتم:

_می خوام تنها باشی برگرد داخل ویلا

قدمای آرومش شروع شد ، بهش نگاه کردم . کفشش رو درآورد و پاهاش رو داخل آب قرار داد . دستم رو توی

جیبم فرو کردم و بهش نزدیک شدم

_ دلارام چیکار کردم که انقدر ناراحتی ؟ بگو بذار بدونم . من مطمئنم به خاطر رژ لب نیست اما نمی دونم

ناراحتیت از کجا شروع شده که الان یهو خودش رو نشون داده

به پاهاش نگاه می کرد ، آب تا مچش می رسید و شن های اطرافش رو خالی می کرد .به آسمون نگاه کردم و

با لحن آرومتری گفتم:

_ لاله رو دیدی؟ آرایش می کنه ؟ به خدا ترانه و کمند و لیلا هم توی دوران مجردیشون حق آرایش کردن

نداشتن، الانم اگه میبینی آرایشی توی صورتشون دارن چون همسرهایشون دوست دارن .

سرمو به اطراف چرخوندم و ادامه دادم

_ من دوست ندارم زنم جوری بگرده که هر کسی از راه رسید بهش چشم بدوزه و تو فکر مریضش هر جور که

دوست داره تصورش کنه

صدای آرومش حرفم رو قطع کرد

_ مردا به زنای چادری هم نظر دارن ، به اونا هم رحم نمی کنن.

به نیم رخش نگاه کردم ، دوست داشتم بغلش کنم اما ...

_ پس خودت هم قبول داری ! من رد نمی کنم . آره مردای مریض کم نیستن ، پس چرا تو باید جوری بگردی که نگاهت کنن؟ چرا باید به خاطر یه مسئله بی اهمیت اعصاب من و خودت رو بهم بریزی ؟ دلارام نمی گم آرایش نکن ، تو خونه برای من هر چقدر که دوست داری آرایش کن . اصلا اگه آزادی می خوای توی خونه لباس تنت نکن اما بیرون از خونه جوری بگرد که هیچ مردی به خودش اجازه نده از صد کیلومتری تو رد بشه . به عقب برگشت و روی شن های خشک نشست ، منم خودم رو بهش رسوندم و کنارش جا گرفتم. شاید بهتر بود به توصیه ی مهدی عمل می کردم. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

_ می دونی اولین بار که دیدمت چی باعث شد جذبیت بشم ؟

با تیکه چوب روی شن ها شکل های درهم می کشید

_ چی ؟

_ هم کلاسی های تو همشون تیپای عجیب و غریب داشتن با آرایش خیلی زیاد اما تو با اونا متفاوت بودی ، از عکسایی که گرفته بودی مشخص بود حرفه ای هستی اما خودت رو با استعدادت نشون می دادی نه با تیپ و آرایش جلف .

از مرور خاطرات لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

_ همون شب وقتی مسعود رو دیدم سراغ تو رو گرفتم ، نمی دونم چرا ؟ کنجکاو بودم درباره تو بدونم.

ساکت و صامت به حرفام گوش می داد ، هیچ نظری نداشت

_ دلارام حرفایی که صبح زدی جدی بود ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

_ آره

_ یعنی هنوز هم طلاق می خوای ؟

لبش رو روی هم فشار داد و سرشو بالا و پایین کرد. ناراحت شدم باید حرفم رو می زدم

_ چرا ؟ از من خوست نیومده ؟

اینبار نگاهم کرد ، به تک تک اجزای صورتم نگاه می کرد

__ من دنبال زندگی متاهلی نبودم و نیستم

__ از چی می ترسی ؟ ما الان هم با هم زندگی می کنیم و هیچ مشکلی با هم نداریم
به دریا خیره شد

__ دلارام باور کن فکر نمی کردم توی زندگی با تو انقدر بهم خوش بگذره ، شیطنتات ... خنده هات ، هر چی که
بهت مربوط می شه رو دوست دارم

__ می تونی بدون اینکه نزدیکم شی باهام زندگی کنی ؟

__ یعنی چی ؟ ما همین الان هم نزدیک هم نشستیم ، مشکلت چیه ؟

به آدمایی که توی ساحل بودن نگاه می کرد

__ دلارام ! این ترست شاید یه چیز کاملاً طبیعی باشه ، فکر نکنم دختری برای اولین رابطه خودش پیش قدم
بشه یا حتی بخواد این رابطه رو تجربه کنه .

سرش رو پایین انداخت ، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم . دستم رو روی شونه اش انداختم و به آغوشم
کشیدمش . لبخندی روی لبم نشست و با شیطننت گفتم:

__ اگه امشب گذاشتم بخوابی ، دیشب خوابم رو بهم زهر کردی از صبحم که روی اعصابم دراز و نشست رفتی .

سعی کرد خودش رو از آغوشم بیرون بکشه اما این اجازه رو بهش ندادم

__ رامتین من نمی خوام اتفاقی برام بیوفته

خودم رو جابجا کردم و به چشماش خیره شدم

__ دلارام طلاق نمی دم. بالا بری پایین بیای از طلاق خبری نیست

رنگ نگاهش تغییر کرد

__ منظورت چیه ؟

__ همین که هست . نه طلاق می دم و نه این اجازه رو می دم برای طلاق اقدام کنی

__ رامتی...

دستم و روی لبش گذاشتم

__ هیس... هر چقدر زمان بخوای بهت میدم تا خودت رو آماده کنی اما اینکه بخوای فرار کنی ، به هیچ عنوان

حتی بهش فکر هم نکن

روی لباس لبخندی نبود اما توی چشماش آرامش جا گرفت ، بعد از دو روز آرام شدم و گفتم:

_ یه بار دیگه اینطوری روی اعصاب جفتمون سورتمه بری یه جور دیگه حالت رو می گیرم .

لبخند زد. از زمین بلند شدم و دستش رو کشیدم

_ بریم که از نهار هیچی نفهمیدم ، گشتم شده حسابی اگه همین جا بمونیم تو رو به جای غذا می خورم

_ منم گشتمه

_ آره ؟

به خودم فشارش دادم ، دلارام مال خودم بود به کسی اجازه نمی دادم از من بگیردش .

دلارام:

خیالم راحت شد . از چی ؟ چرا ؟ فقط با یه جمله ش ، اینکه طلاقم نمی ده ! احساس بهتری دارم . از روزی که عقد کردیم این فکر توی ذهنم بود تا بهش عادت نکنم بهش دل نبندم . بهش عادت کرده بودم غیر قابل انکار بود به آغوشش به بوسه هایی که روی موهام می داشت . به بوسه هایی که روی پیشونیم می زد تا بهش اعتماد کنم ... از فکر کردن به رامتین لبخندی روی لبم نشست . فکر می کردم برای این میگه آرایش نکنم چون برام ارزش قائل نیست اما ... گفت تو خونه هر چقدر دوست دارم آرایش کنم. با صدای شراره فکرم نصفه موند

_ دلارام جون میشه سالاد رو تو درست کنی ؟

به شراره نگاه کردم ، احساس می کردم انقدر که رامتین منو دوست داره ؛ مهدی ، شراره رو دوست نداره . با خوشحالی گفتم:

_ آره، حتما

ترانه حواسش به من بود . با ابرو بهم اشاره کرد و رو به شراره گفت :

_ معلوم نیست داداشم چی کار کرده نیشش بسته نمی شه .

لبخندم پررنگ شد

_ به رابطه ی ما هم کار دارین ؟

شراره هم خندید . گوجه رو برداشتم و شروع کردم به خورد کردن ، ترانه داشت برای شام ماکارونی درست می کرد . شراره توی استکان ها چای ریخت و سینی به دست از آشپزخونه خارج شد با خروج شراره ، ترانه گفت:

__ فکر می کردم دعواتون خیلی جدیه ، از اخمی که صبح رو پیشونیت بود

__ نه ، با حرف زدن حل شد

__ می خواستم برم به رامتین یه چیزی بگم

بهش نگاه کردم . رامتین آدم خوبی بود

__ ترانه جون مقصر هر دومون بودیم

لبخند زد و سرش رو تکون داد . آروم گفتم :

__ واقعیتش رو بگم رامتین توی این مدت اذیتم نکرده یعنی خیلی هوامو داره .

به چشمام خیره شد تا ببینه راست میگم ، نفس عمیقی کشید

__ دلارام هوای داداشم رو داشته باش . می دونی توی خانواده ی ما پدربزرگم خیلی روی تربیت پسرا تاثیر

گذاشته ، مهدی و رامتین همه ی مسائل رو می ریزن تو خودشون . اگه دیدی زیادی توی فکره برو جلو نذار

تنها بمونه ، من تا این سن هیچ وقت ازش بدی ندیدم .

برای خودش چای ریخت و روی صندلی نشست . حرفم رو مزه مزه کردم و گفتم:

__ به آرایشتون گیر نمی داد؟

بلند خندید. بعد از چند دقیقه با ته مونده ی خندش گفت:

__ دعواتون سر این موضوع بود ؟

سربه زیر شدم

__ اون دو تا ما رو بیچاره کردن ، روزایی که رامتین نبود از مهدی می ترسیدیم . یه بار یه رژ کمرنگ زدم نمی

دونی چی کار کرد ، اتاقم رو گشت تا اون رژ رو پیدا کرد بعدش هم انداختش آشغالی . الان مهرداد با آرایشم

مشکلی نداره می گه تو هر جوری هم بگردی می دونم که مال خودمی ، سر و گوشت نمی جنبه ...

بین حرفش پریدم

__ توی خیابون مزاحمت نمی شن ؟

لبخندش محو شد

__ مگه میشه مزاحم نشن ؟ اصلا انگار مردا خلق شدن که هر روز به صد نفر متلک بندازن .

یه نفس عمیق کشید

_ کمند بیچاره از ما بدتره ، هر سری می ره خیابون پسرا مزاحمش میشن . یه بار که این مزاحمت داشت براش
 شر می شد. اومد خونه ی ما همش گریه می کرد که نکنه زندگیش از هم پاشه .
 _ مگه حلقه دستش نیست ؟ من فکر می کردم مزاحمت برای دخترا بیشتره !
 سر تگون داد و گفت :
 _ الان پسرا دنبال زنا میوفتن . می دونی برای چی ؟ برای اینکه مسئولیتی به گردنشون نمیوفته.
 ابرو هام بالا پرید . یعنی چی ؟ انقدر جامعه بد شده که به زنا هم رحم نمی کنن!
 _ البته این رو هم بگم که گاهی وقتا خود زن میره دنبال روابط بیرون از خونه .
 این بار دیگه تعجبم بیشتر شد . اصلا حواسم به چاقوی توی دستم نبود ، از سوزش انگشتم چاقو رو عقب
 کشیدم
 _ دختر چی کار کردی ؟
 سریع انگشتم رو زیر شیرآب گرفتم ، عمیق بریده بودم . از صدای ترانه ، رامتین وارد آشپزخونه شد
 _ ببینم دستتو
 دستم رو توی دستای مردونش گرفت . نگاهی به دستم انداخت و بهم چشم غره رفت
 _ حواست کجاست ؟
 لبم رو به دندان گرفتم ، خیلی می سوخت . رامتین با همون اخم روی پیشونیش به ترانه گفت :
 _ ترانه چسب دارین ؟
 _ فکر کنم شراره توی کیفش داشت ، الان ازش می گیرم .
 انگشتم رو زیر شیر آب گرفت و فشار داد تا خونس بند بیاد
 _ نمی شه یه روز شر درست نکنی ؟
 اومدم دستم رو عقب بکشم که پشتم ایستاد و زندونی شدم .
 _ تگون نخور ، همین جا جات خوبه
 _ رامتین زشته
 _ کجاش زشته ؟
 سرش رو جلو آورد و گونه م رو بوسید

__ این رو به عنوان علی الحساب داشته باش تا شب با هم تسویه کنیم .

سکوت کردم . ترانه با چسب زخم برگشت و روی انگشتم چسبوند . رامتین هم دستم رو گرفت و گفت :

__ زن من جانباز شده نمی تونه کار کنه ، فعلا

دستم رو کشید و به سمت پله ها رفت

__ رامتین زشته به خدا

__ چی زشته ؟ زشت مادر بزرگم بود که عمرش رو داد به شما

__ همه نشستن بعد ما بریم تو اتاق

__ من که دیشب نخوابیدم خیلی خسته ام ، توام که زخمی شدی ضعف داری

بلند خندیدم . چقدر سریع بهانه رو پیدا کرد . وارد اتاق شدیم ، در رو قفل کرد . با تعجب نگاهش کردم که گفت:

__ ترانه یه مقداری فضوله ، از بچگی این عادت رو داره دست خودش نیست .

سر تکون دادم و شالم رو از روی سرم برداشتم . رامتین جلو اومد و دستش رو بالا آورد ، از حرکتش شوکه شدم . دکمه های مانتوم رو باز کرد

__ خسته نشدی از صبح تنه ؟

به چشماش نگاه می کردم ، مثل همیشه مهربون بود . صبح کنار مهربونی نگاهش یه دلخوری بزرگ هم تو چشماش لونه کرده بود . مانتوم رو درآوردم ، دست به کمر جلوم ایستاد

__ چی کار می کنی ؟

__ حالا نوبت تو شده .

منظورش رو نفهمیدم و با تعجب نگاهش کردم ، سر تکون داد و با ابروهاش به لباسش اشاره کرد

__ دکمه هام رو باز کن

__ مگه خودت دست نداری ؟

بههم چشم غره رفت

__ دوست دارم تو بازشون کنی

دستم به سمت دکمه هاش رفت ، به صورتم خیره شده بود . دوست داشتم ... دوست داشتم بهم خیره بشه و من خودم رو به اون راه بزنم ... جلوی خندم رو گرفته بودم. پیرهنش رو درآورد .

سعی کردم به بدنش نگاه نکنم ، به سمت تخت رفتم . پتو رو روی خودم کشیدم . ضربه ای به در خورد ، صدای ترانه بود . رامتین برام ابرو بالا انداخت و با هم خندیدیم ، در رو باز کرد

_ رامتین شام نمی خورین ؟

_ ترانه ! الان ساعت هفت نشده

از این حرفش خندم گرفته بود ؛ رامتین با لحن شوخ گفت :

_ اومده بودی فضولی؟

صدای ترانه بلند شد

_ رامتین خجالت بکش ، من کجا فضولم

_ برو دختر، من بزرگت کردم

از صدای پاهاش معلوم بود که داره از پله ها پایین میره . رامتین دوباره در رو قفل کرد .

_ نگفته بودم

با لبخند نگاهش کردم . کنارم دراز کشید و به صورتم نگاه کرد

_ دلارام

_ بله

چشماس آروم و قرار نداشت

_ تا حالا از کسی خوشت اومده ؟

_ منظورت چیه ؟

_ تا حالا عاشق کسی شدی ؟

پتو رو تا روی گردنم بالا کشیدم ، دوست نداشتم جواب بدم اما می دونستم رامتین تا ازم جواب نگیره بی خیال نمی شه

_ آره

_ کی ؟

به چشماش نگاه کردم

_ وقتی بچه بودم .

_ عاشق کی بودی ؟

چشمم رو بستم ، دوست نداشتم جواب بدم . می دونستم جوابی که می دم مساوی با قطع رابطه با عمو و خانوادش . جلو اومد، ضربان قلبش رو به خوبی حس می کردم و همین باعث می شد احساس آرامش کنم

_ کی بود ؟

_ هیچ کس

بوسه های ریز روی موهام زد

_ دلارام قول می دی بهم فکر کنی ؟

_ به چی ؟

پاهام رو بین پاهاش قفل کرد و موهام رو به بازی گرفت

_ به اینکه عاشق من بشی. بدون ترس بدون اضطراب. دوست دارم پیش من آروم بشی نه اینکه ازم فرار کنی

_ قول می دم

برم گردوند و پیشونیم رو بوسید . به چشمم خیره شد ، سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت :

_ منم قول میدم همسر خوبی برات باشم

دستش سمت لباسم رفت ، ترسیده بودم . دید اما اینبار به روی خودش نیاورد ، لباسم رو گرفتم که دستم رو

پس زد . جدی نگاهم کرد و گفت :

_ همین الان قول دادی نکنه می خوام زیرش بزنی

_ رامتین

_ هیس ... اذیت نمی کنم

ازش خجالت می کشیدم ، از همسر خودم . پلک هام رو روی هم گذاشتم تا نبینم که یکی یکی حریم داره از

بین میره ، احساس سرما می کردم . دوست نداشتم دوباره دعوا مون بشه ، دستم رو مشت کردم تا لرزشش رو

برای خودم کمتر کنم . دستش رو زیر کمرم گذاشت و بالا کشید

_ رامتین تو رو خدا بس کن

__ هیس

دوست داشتم بمیرم ، بیرون هم همه نشسته بودن و نمی تونستم صدام رو بالا ببرم . فقط لباسام رو درآورد و کنارم دراز کشید ، کنار گوشم گفت :

__ ترس داشت؟

چشمام رو باز نکردم دوست نداشتم ببینم که به بدنم نگاه می کنه. احساسم رو درک کرد، منو تو حصار دستاش زندونی کرد و گفت :

__ ازم نترس دلارام ، به خدا اذیت میشم .

فکرای وحشتناک به ذهنم رسیده بود اما فکر نمی کردم هیچ کاری باهام نداشته باشه . ناخودآگاه لبخند زدم ، همیشه باهام جلو می یومد . کوتاه می یومد . دستش رو توی موهام کشید

__ دلارام

__ هوم

کلافه شده بود. گرمی نفس روی صورتم پخش می شد

__ می فهمی دیگه ، مگه نه ؟

__ چی رو ؟

__ اینکه وقتی خودم رو کنترل میکنم برام سخته ، اما به خاطرت حاضرم اذیت بشم

دستم رو دور کمرش حلقه کردم . نمی فهمیدم ، یه عمر به چشم آدمایی بهشون نگاه کردم که مریضن ، که قراره اذیتم کنن. چطور رامتین رو درک کنم ؟ اصلا می شد درکش کرد ؟ گاهی وقتها آدم به آغوش یه مرد نیاز پیدا میکنه آره رامتین برای من مرد ... مردی که شاید نسلشون در حال انقراض ... گاهی آدم دوست داره به آغوششون پناه ببره ... رامتینی که هر وقت یکی اذیتم کرد بهم قول داد تا بره و دعواشون کنه ... مردی که همیشه تو آغوشش لم دادم بدون اینکه بره سر اصل مطلب رامتین من همیشه ته ریش داره ... ته ریشی که بهم یادآوری می کنه من زنم و رامتین مرد ... رامتینی که گریه هام رو گوش کرد و همشون رو به خنده تبدیل کرد ... مردی که شاید زشت ترین زن دنیا باشم اما هیچ وقت جلوی من به کسی نگاه نکرد ... همیشه گفت خیلی خوشگلم ... مردی که حاضر نیست طلاقم بده ... خودم خواستم اما گفت طلاق نمی دم ... رامتین من مرد ... مرد.

رامتین:

خم شدم و روی شونه اش رو بوسیدم ، خوابش برده بود . اینکه حرکت اضافه ای ازم سر نزنه کار سختی بود اما می ارزید ، به اعتماد دلارام می ارزید . می دونستم وقتی که چشم باز کنه از اینکه با بالا تنه ی برهنه کنارم خوابیده خجالت می کشه . هر روز بهش نزدیک تر می شدم و برام جالب بود . تک تک عکس العمل هاش برام جالب بود. امروز ترسید از رنگ پریده چهره اش مشخص بود مثل اولین بار که بوسیدمش ، دفعه دوم خودش هم خواست و سومین بار باهام همکاری کرد .

خم شدم و بوسیدمش ، خدایا خل نشم خوبه . پتو رو روش کشیدم ، کاش نمی ترسید ...

تکونی خورد ، به چشماش نگاه کردم

_ بیدار شدی خانومی ؟

با گیجی به اطراف نگاه کرد و نگاهش به بدنم خورد ، شوکه شد و به بدن خودش نگاه کرد . صدای جیغش بلند شد

_ رامتین نگاهم نکن

صدای خندم بلند شد . پتو رو روی سرمون کشیدم ، کمرش رو گرفتم . مثلاً با دستش خودش رو پوشونده بود

_ خواب بودی دید زدمت

_ رامتین

سرم رو جلو بردم

_ جونم

سرش رو به سینه ام چسبوند

_ برو بیرون لباسم رو بپوشم

_ زوده ، یکم پیشم بمون

دستم رو پشتش کشیدم . شاید اگه خواستن رو حس می کرد ترشش هم کمتر می شد . سرم رو به گوشش نزدیک کردم ، توی گوشش قربون صدقه ش رفتم . از صدای نفساش می فهمیدم خوشش اومده. ازم خواست تا دیگه ادامه ندم و دلیلش رو خواستم ، به چشمام نگاه کرد اما دلیلی نداشت که به زیون بیاره . به کارم ادامه دادم. بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم و روی تخت نشستم، گفتم:

_ لباسات رو بپوش بریم بیرون فکر کنم شام پخته ، چراغ اتاق خاموشه مزاحمون نشدن .

پیرهنم رو برداشتم و تنم کردم ، داشتم دکمه هاش رو می بستم که دلارام مانتوش رو پوشید . لپاش سرخ شده بودن . خم شدم و گونه ش رو بوسیدم

_ دلارام دوست داشتی ؟

سربه زیر انداخت ، اینکه از کارام از هر حرکتی لذت ببره برام مهم بود . اولین تجربه تو هرزمینه ای از یاد آدم نمی رفت . با هم از اتاق خارج شدیم ، همه دور هم جمع بودن

_ شام خوردین ؟

مهدی با لبخند نگاهم کرد

_ نه ، منتظر بودیم بیدار بشین با هم بخوریم

ترانه به دلارام نزدیک شد

_ دستت خوب شد ؟

_ بهتره ، چسب زدم دردش هم کم شد

شراره هم نیکا رو به مهدی داد و با خانوما راهی آشپزخونه شدن . به مهدی نزدیک شدم

_ نیکا خانوم من چطوره ؟

مهدی تو گوشم گفت :

_ غلط کردی به دختر من میگی خانوم من ، مگه خودت زن نداری

بهش چشم غره رفتم که بلند خندید . نیکا رو ازش گرفتم و بوسیدمش ، عاشق این بچه بودم . خدایا میشه یه

روز برسه منم بچه داشته باشم ؟ مخصوصا دختر باشه از صبح تا شب خودش رو برام لوس کنه و منم غرق

لذت بشم . میزو چیدن و پشت میز نشستیم . به دلارام نگاه کردم

_ هر وقت برات بس بود بگو

براش ماکارانی کشیدم

_ بسه

_ این که خیلی کمه

بشقاب رو ازم گرفت

_ اشتها ندارم

نزدیک گوشش شدم

__ شب نمیذارم بخوابی، انرژی جمع کن

سرشو پایین انداخت. همین که ذره ذره بهش نزدیک بشم برام کافیه . بعد از شام توافق کردیم بریم توی ساحل هم قدم بزنیم هم از شب استفاده کنیم . اکثرا پسرا بیرون بودن . مهدی و شراره بچه به بغل جلوتر از همه راه میرفتن ، پشت سرشون هم ترانه و مهرداد بودن و من و دلارام آروم تر از همه قدم بر می داشتیم . تو خودش بود ، دستش رو توی دستم گرفتم

__ دلارام چیزی شده ؟

صدام رو نشنید ، دستش رو فشار کوچیکی دادم . سرش رو بلند کرد

__ چی شده ؟

دوباره سربه زیر شد

__ هیچی

ایستادم و نگاهش کردم

__ دلارام ! قرار نبود به هم دروغ بگیم .

__ آخه چیزی نشده

__ از کارم ناراحت شدی ؟ دلارام از هر چی که ناراحت بودی همون موقع بگو چون حرف نزدن ها باعث میشه

حرفا رو هم تلمبار بشه و دعوا شروع میشه

__ به خدا چیزی نشده که ناراحت بشم

چونه اش رو توی دستم گرفتم و به چشماش نگاه کردم

__ حالت بد شده بود ؟

سرشو بالا و پایین کرد . دستم رو دور شونه اش حلقه کردم و راه افتادیم

__ از قصد اون کارو کردم، بذار این نیازی که سرکوبش کردی سر باز کنه . این ترست رو از بین می بره ، اصلا

هم احساس گناه و عذاب وجدان نداشته باش . من همسرتم و این کارا کاملا طبیعیه ، باشه ؟

باز هم ساکت بود

__ دلارام باشه ؟

با صدای آرومش گفت : باشه

به بقیه رسیدیم و دور هم نشستیم ، مهدی دلک بازیش گل کرده بود و با جوکای بی مزه اش ما رو می خندوند . خانوما که غش کرده بودن از خنده ، نیکا هم با تعجب به ما نگاه می کرد. بعد از تعریف جوک، مهرداد شروع کرد به تعریف از خاطراتشون با ترانه و سوتی هاشون ، بعضی هاش واقعا خنده دار بود که باعث شد صدام در بیاد

_ ترانه آبروی خانوادمون رو بردی

ترانه هم می خندید و بین خندش گفت:

_ هر چی باشم از تو و مهدی بهترم که آبروی خاندان رو بردین

به لبای خندونش نگاه کردم ، چقدر خوب بود که خانواده هامون انقدر با هم صمیمی بودن ... چه جاهایی که از همین صمیمیت بهره بردیم و زندگیامون رو بهتر کرده بودیم . تصمیم درباره مسافرت هم عوض شد ، قرار شد تا تله کابین رامسر بریم چون دلارام تا به حال سوار نشده بود و بعدش برگردیم به خونمون .

دلارام:

چند روزی از برگشتنمون میگذره و دایی رامتین ما رو به خونه شون دعوت کرده برای خواستگاری لاله. خیلی براش خوشحالم ، اینکه تو سن جوونی و شادابی می خواد ازدواج کنه .ریمل رو روی مژه هام کشیدم. رامتین از توی آینه چپ چپ نگاهم می کرد اما بی اعتنا به نگاهش به کارم ادامه دادم

_ دلارام خانوم خواستگاری لاله س نه شما

_ می دونم. بالاخره منم باید خوشگل کنم که فامیل دوماذ نگه چقدر عروسشون زشته

وقتی دید به حرفش گوش نمی دم به حموم رفت. می دونستم امشب قراره مهمونی خیلی طولانی باشه برای همین رژ بیست و چهار ساعته م رو برداشتم و روی لبم کشیدم. یکم پررنگ بود اما قرار نبود که توی خیابون راه بریم توی جمع خانواده بودیم. کت و دامن سفیدم رو برداشتم و به تن کردم. حاضر و آماده منتظر بودم رامتین که تازه از حموم اومده بود آماده بشه . از جا کفشی کفشای پاشنه ده سانتیم رو برداشتم، تیپم برای امشب خوب بود. رامتین حاضر و آماده جلوم ایستاد و با اخم به آرایشم نگاه کرد و گفت:

_ اینبارو بی خیال می شم اما جرات داری یه بار دیگه این طوری آرایش کن

شونه بالا انداختم و جوابش رو ندادم. با هم وارد اتاقک آسانسور شدیم. رامتین بهم نزدیک شد و دستش رو روی لبم کشید، به دستش نگاهی انداخت و با تعجب به لبم چشم دوخت

__ چرا پاک نمی شه؟

آسانسور ایستاد و سریع ازش خارج شدم . نگاهش کردم و با نیش باز گفتم:

__ بیست و چهار ساعته س

با حرص پوف کشید و با انگشتش توی هوا برام خط و نشون کشید. بعد از یه ربع به خونه ی دایی مجتبی رسیدیم و وارد شدیم. هر کسی منو رو می دید کلی از ظاهرش تعریف می کرد و من هم برای رامتین ابرو بالا می نداختم. بعد از شام سریع وسایل رو جمع کردیم و منتظر ورود مهمون ها شدیم. من و ترانه بعد از آقایون منتظر خوش آمد گویی بودیم. اولین نفر پدر داماد وارد شد و با تحسین بهم نگاه کرد و بعدش مادرش جلو اومد و صورتم رو بوسید و گفت :

__ وای چه عروس خوشگلی قراره نصیبم بشه

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با این حرفش من از شرم قرمز شدم و داماد از اشتباه مادرش اما رامتین از عصبانیت کبود شده بود. وقتی دیدم اوضاع زیادی خطرناک شده پیش مادرچون نشستم و از کنارش بلند نشدم. رامتین که دید نمی تونه تنها گیرم بیاره کنارم نشست و دستم رو توی دستش گرفت. با این کارش و حرفای مادرچون که ازم تعریف می کرد خانواده ی خواستگار متوجه شدن که اشتباه کردن و کلی از رامتین معذرت خواهی کردن اما من از این که رامتین حرص خورده بود خوشحال شده بودم.

مراسم خیلی رسمی برگزار شد و لاله و سامان رفتن تا با هم صحبت کنن و به تفاهم برسن . یاد شب خواستگاری خودم و رامتین افتادم. اون شب ذهن من فقط روی یه موضوع زوم کرده بود. با برگشتن عروس و داماد آینده شیرینی پخش شد و دو ماه دیگه رو برای مراسم عقد کنان در نظر گرفتن. با رفتن مهمونا از کنار رامتین بلند شدم و به جمع کردن پیش دستی ها مشغول شدم. وقتی وارد آشپزخونه شدم رامتین هم پشت سرم اومد

__ حاضر شو بریم

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم :

__ الان ؟ خیلی زوده

_ میرم ماشین رو روشن کنم. دیر نکن

بعد از رفتن رامتین؛ ترانه و لاله کنارم ایستادن و با خنده و مسخره بازی بهم فهموندن که به رگ غیرت رامتین فشار زیادی اومده و سعی کنم زیاد سربه سرش نذارم. از همه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. با حرکت ماشین رامتین گفت :

_ نمی شد کمتر آرایش کنی

_ خودت گفتی توی خونه آرایش کنم و توی خیابون سرسنگین باشم

_ اینطوری ؟ کت و دامن سفید چی ؟ به چه مناسبت همچین لباسی پوشیدی

سعی کردم لبخندم رو مخفی کنم تا بیشتر از این عصبی نشه، با بی خیالی گفتم :

_ اومده بودیم جشن مگه قراره توی مراسمای شاد هم مشکی بپوشم؟

_ مثل اینکه همچین بدت هم نیومده

جوابش رو ندادم و به خیابون چشم دوختم .

کیفم رو روی دوشم انداختم و وارد حیاط دانشگاه شدم . دو هفته از شروع ترم جدید می گذره ، توی این مدت خیلی روحیه ام تغییر کرده . از وقتی از مسافرت برگشتیم رابطه ی من و رامتین بهتر شده بود و مراسم خواستگاری لاله هم توی رابطه ی ما بی تاثیر نبود. هر روز منتظرم از سر کارش برگرده تا سر به سر هم بذاریم . هنوز دوران دخترونه ی خودم رو دارم و رامتین هیچ عجله ای برای عوض کردن دنیام نداره.از دور استاد

حیدری رو دیدم

_ سلام استاد

با دقت نگاهم کرد ، لبخند زد و با خوشحالی گفت :

_ ببین کی اینجاست ، بهترین دانشجوی من

_ خوبین ؟ بعد از منم شاگرد خوب نصیبتون شد ؟

_ نه دلارام تو تک بودی و هستی . بهم سر بزن برای یکی از مجله ها یه پیشنهاد برات دارم

این پا و اون پا کردم ، گفتم :

_ استاد ترجیح می دم توی محیط زنانه کار کنم

لبخند زد و به حلقه ی توی دستم نگاه کرد

__ مبارک باشه . پس همسرت اجازه نمی ده

رامتین ! رامتین اجازه نده ؟ اون بهترین همسر دنیاست البته اگه اخماش رو برای آرایشم در نظر بگیرم.

__ نه ، خودم ترجیح میدم جایی کار کنم که از لحاظ روحی راحت باشم

__ هر جور مایلی دخترم . من برم که کلاس شروع شد

ازش خداحافظی کردم و در کلاس خودمون رو باز کردم . ردیف اول و میز وسط نشستم . هر کسی که وارد می

شد با تعجب نگاهم می کرد ، دو هفته ی گذشته هم اینجوری نگاهم می کردن و من علت تعجبشون رو نمی

دونستم . تا شروع کلاس زمان داشتیم ، گوشیم رو درآوردم و شماره رامتین رو گرفتم . با دومین بوق برداشت

__ سلام خانومم

__ سلام خوبی؟

__ مگه می شه دلارامم زنگ بزنه و ناآروم باشم

از این بازی هاش خوشم می یومد ، از این که از اسمم بهترین تعبیر ها رو به کار می برد غرق لذت می شدم

__ چی کار می کردی؟

__ شرکتیم ، منتظرم وکیل شرکت بیاد . تو کجایی؟

__ دانشگاهم ، هنوز استاد نیومده گفتم بهت زنگ بزنم

__ شیطون مگه چهار ساعت پیش تو خونه همدیگه رو ندیدیم ؟

یکم فکر کردم ، چه اشکالی داره منم یه چیزی از علاقه ی توی دلم بگم

__ دلم برات تنگ شده بود

ساکت شد ، از صدای نفس هاش می فهمیدم که گوشی قطع نشده و کنار صورتش نگهش داشته

__ دلارام منم دلم برات تنگ میشه

شوخی نبود ، لحنش کاملاً جدی و آروم بود

__ می دونی دیگه ؟

آروم گفتم :

__ چی رو ؟

__ خیلی دوست دارم

اولین بار بود . اولین بار بود که به زبون میاورد ، همیشه با کلمات بازی می کرد "خانومم" ، " دلارامم" .
چشمم رو بستم ، چقدر این جمله رو دوست داشتم مخصوصا وقتی از زبون رامتین می شنیدم ، گفتم :

_ یه بار دیگه بگو

_ خیلی دوست دارم

رامتین توی زندگی من چی بود ؟ از وقتی وارد زندگیم شد همه چی تغییر کرد .

_ تو نمی گی ؟

به اطرافم نگاه کردم هیچ کسی نبود ، گوشی رو به لبم نزدیک کردم و روش رو بوسیدم . دقیقا احساس اون

لحظه ی من همین بود ، اگه تو خونه بودیم صورتش رو می بوسیدم .

_ دلارام زود برگرد خونه که این بوس ها از پشت تلفن نمی چسبه

_ باشه آقای شیطان

_ کاری نداری وروجک

_ خیلی مراقب باش ، شب هم زود برگرد . با سرعت هم رانندگی نکن

بلند خندید

_ چشم

به گوشی توی دستم نگاه کردم ، خدایا ممنونم بابت معجزه ای که برام فرستادی .

رامتین:

_ بفرمایید

در باز شد. آخرین برگه پرونده رو امضا کردم و سربلند کردم

_ ببین کی اومده !

_ سلام

دستش رو فشردم و روی مبل روبروی هم نشستیم

_ چه خبر ؟

_ سلامتی . چه خبر شده که آقا مسعود راه گم کرده

_ مدتی میشه ذهنم مشغول شده اومدم باهات صحبت کنم

جدی نگاهش کردم و سر تکون دادم

_ بگو میشنوم

روی مبل جابجا شد و سرش رو پایین انداخت

_ رامتین می دونم به من ربط نداره اما بذار حرفم رو بزnm

_ چرا استرس داری ؟ بگو

_ ماجرای تو و دلارام چی شد ؟ رامتین بهم قول داده بودی که یه مدت بگذره کاراش رو انجام میدی . مگه

خودت همین رو نمی خواستی

اخمام رو توی هم کشیدم و جدی گفتم:

_ خودم بهش رسیدگی می کنم .

_ یعنی چی ؟

_ دلارام مگه بهت اعتراض کرده ؟ حرفی زده ؟

_ نه . من معرف شما دو تا بودم ، رامتین جوری نشه همه چی سر من خراب بشه و شرمنده ی خانوادش بشم

_ مسعود گفتم خودم حلش می کنم

_ چطوری حلش میکنی ؟ بگو بذار خیالم راحت باشه

_ به زودی تکلیفمون مشخص میشه ، بعد از اینکه ارثم بهم برسه مهلت این قول و قرار هم تموم میشه .

با اخم بهم نگاه کرد ، سرشو تکون داد و گفت :

_ خوبه

مسعود از نوع حرف زدنم ناراحت شده بود ، خُب چی کار می کردم ! زندگی من و دلارام فقط به خودمون ربط

داشت نه کسی دیگه . صدای زنگ گوشیم بلند شد ، فکر کردم باز دلارامه . از روی مبل بلند شدم و به سمت

میز کارم رفتم ، به صفحه گوشیم نگاه انداختم و جواب دادم

_ سلام مامان

_ سلام پسرم ، خوبی ؟

_ مرسی ، از احوال پرسای های شما

_ من باید حال تو رو بپرسم ؟

خندیدم

_ رامتین امشب کار مهمی ندارین ؟

زبونم رو روی لبم کشیدم

_ نه ، امری باشه؟

_ اگه بشه امشب بیایم خونتون

_ حتما ، قدمتون روی چشم . به ترانه و مهرداد هم بگو بیان ، برای شام منتظریم

_ نه ، دلارام تو زحمت میوفته

یه لبخند زدم ، دلارام و وجودش باعث آرامشم بود

_ این چه حرفیه ؟ خودم کمکش می کنم

_ باشه . پس شب میبینمت

وسایلم رو جمع کردم ، باید خرید می کردم و از اون طرف دنبال دلارام هم می رفتم . بدون اینکه بهش بگم

توی ماشین جلوی دانشگاه منتظرش بودم . سربه زیر بیرون اومد ، از این رفتاراش خوشم می یومد . جلوی

پاهش ترمز کردم ، اول با اخم سر بلند کرد با دیدن من نیشش باز شد. همین که نشست گفتم:

_ یعنی چی تا پسر مردم رو می بینی نیش باز میشه ؟

لباش رو غنچه کرد و گفت :

_ پسر مردم شوهر خودمه

از این حرفاش لذت می بردم ، از حسادت هاش هم غرق خوشحالی بودم یعنی براش مهمم که واکنش نشون

میده .

_ دلارام مامان اینا شب قراره بیان خونمون

با حرفم گردنش چرخید به سمت من و با صدای بلند گفت :

_ چرا زودتر نگفتی؟

_ الانم دیر نیست

_ پس بریم خرید کنیم

_ همه چی خریدم ، البته اونایی که میدونستم نداریم

_ ژله خریدی؟

_ آره ، چون تو دوست داری خریدم

لبش رو به دندان گرفت و چشماش رو ریز کرد

_ نخود و لوبیا و گوشت و لپه و برنج داریم . کاهو و کلم بروکلی هم داریم ، دیگه

_ مگه می خوای به لشگر غذا بدی؟

_ تا حالا برای شام یا نهار خونمون نیومدن ، باید خودم زنگ می زدم دعوتشون می کردم خیلی زشت شد.

_ چقدر هم تو وقت داشتی . قبل دانشگاهت که مهمون این و اون بودیم ، بعدش هم دَرسِت شروع شد.

ماشین رو پارک کردم، از صندوق عقب کیسه های خرید رو برداشتم .

_ چی درست می کنی؟

در واحد رو با کلید باز کرد

_ قورمه درست کنم با فسنجون . برای سالاد هم یه سالاد کاهو یه سالاد بروکلی فکر کنم کافی باشه .

به آشپز خونه رفتم و کیسه ها رو روی زمین گذاشتم .

_ دلارام به خودت سخت نگیر

_ سخت چیه ؟ مامانت باید خیالش راحت بشه .

بهم نگاه کرد

_ به ترانه هم زنگ بزن دعوتش کن . به مهدی هم خبر بده

سر تکون دادم و به اتاق رفتم تا لباسام رو عوض کنم .

دلارام:

پیشبندم رو بستم و ظرفای کثیف شده رو شستم . با کمک رامتین کارهام زودتر تموم شد

_ دلارام بیا برو حموم یه دوش بگیر ، تا حاضر بشی وقت میبره

_ بذار اینا رو بشورم

بعد از شستن ظرفا به حموم رفتم و یه دوش نیم ساعته گرفتم . یه سارافون بلند آبی رنگ پوشیدم و شال

سفیدم رو روی سرم مرتب کردم . یه مداد کمرنگ توی چشمم کشیدم و رژ صورتی زدم .

مهمونا اومدن . خیلی از صمیمیت خانوادشون خوشم می یومد ، با هم تعارف نداشتن و در کنار رک بودنشون احترام همدیگه رو حفظ می کردن . ترانه و مهرداد قبلا هم برای شب نشینی خونمون اومده بودن اما مهدی و شراره برای اولین بار بود که به خونمون میومدن . چای ریختم و به پذیرایی رفتم به همه تعارف کردم ، داشتم برمینگشتم آشپزخونه که صدای آروم ترانه و شراره باعث شد جلو نَرَم و به حرفاشون گوش بدم

_ همونی که به رامتین معرفیش کردین ؟

_ آره ، گفته بودم که اسمش غزاله س

_ خب

_ اومده بود خونمون ، فهمید داریم میایم اینجا پیشنهاد داد با خودمون بیاریمش

_ چه پرو ، نکنه می خواد زیر پای رامتین بشینه ؟

_ نمی دونم . اون روز که رامتین و غزاله همدیگه رو دیدن ، غزاله خیلی خوشش اومده بود

دست یکی روی پهلوم قرار گرفت ، صدای آروم رامتین تو گوشم پیچید

_ فالگوش ایستادی؟

شرمنده سرم رو پایین انداختم

_ بدو برو شام رو آماده کن ، از بس ازم کار کشیدی گشتم شده

فکرم مشغول شده بود ، پس رامتین با کسی ملاقات کرده بود ! اما کی ؟ رامتین هم ازش خوشش اومده بود ؟

دختره چه شکلی بود ؟

بعد از شامی که همه از دستپخت و سلیقه ام تعریف کردن مهمونا به خونشون رفتن اما من ذهنم همچنان

درگیر صحبتای شراره بود و خواب از چشمم فراری شده بود.

ساندویچ ها رو توی بسته گذاشتم و آبجوش توی فلاسک ریختم

_ دلارام تموم نشد

در فلاسک رو بستم و بهش نگاه کردم . مثل همیشه خوشتیپ کرده بود . یه لبخند زدم ، بسته و فلاسک رو به

دستش دادم

_ این ها رو ببر خودمم الان میام

_ زود بیا منو اون پایین نکاری

وارد اتاقمون شدم و دوربین رو توی کیفم گذاشتم . وقتی دیشب به رامتین گفتم که استاد موضوع عکاسی رو به عهده ی خودمون گذاشته و باید کلی عکس بگیرم گفت همراهیم می کنه. توی آینه به خودم نگاه کردم ، این بار یکم ریمل زدم اما چون مشخص نیست رامتین هم ایراد نگرفت . درو بستم . سوار ماشین شدم .

__ پیش به سوی عکسای استاد دلارام

بهم نگاه کرد و با لبخند گفت :

__ هندونه ها رو می داشتی خونه می یومدی ، بارت سنگین میشه

منم به چشمماش نگاه کردم و با نیش باز گفتم:

__ اونا رو که خونه گذاشتم ، دارم واسه خودم نوشابه باز می کنم توام می خوری؟

لبخند دندون نما زد

__ وروجک من

به سمت پارک آب و آتش رفتیم تا چند تا عکس از آدمای اون پارک بگیرم .

__ رامتین ساندویچ آوردم گرسنه شدی بگو بخوریم

دستش رو دور شونه ام انداخت

__ فعلا بریم یکم کارای تو رو انجام بدیم ، وقت برای خوردن هست

اولین باری که برای عکاسی اومدم اما هدفونی توی گوشم نیست . تو گوشم آهنگی پخش نمی شد ، چقدر تغییر کردم؟! به رامتین نگاه کردم . با زندگی من چی کار کردی تو! روز تعطیل بود و اکثرا خانوادگی بیرون اومده بودن . از کسایی که دو نفره بودن اجازه می گرفتم و ازشون عکس می انداختم . موضوع من "محبت و علاقه" بود! هر جا که پس زمینه ی قشنگی می دیدم به هر کسی که رد می شد می گفتم تا از من و رامتین عکس بندازن . تعداد عکسایی که از خودمون انداخته بودیم بیشتر از آدمای دیگه بود

__ دلارام مطمئنی اومدی از دیگران عکس بندازی ؟

چشم غره بهش رفتم

__ حالا نیست با هم عکس داریم ، ناراحتت کرده

از پشت بغلم کرد و گفت :

__ نه عزیزم ، من غلط نکنم ناراحت بشم

__ رامتین همینطوری بمون

دوربین رو تنظیم کردم و عکس انداختم . این عکس عالی شده بود .

بعد از خوردن ساندویچ ها به سمت تجریش رفتم . در بند و محیطش رو دوست داشتم ، می تونستم اینجا کلی سوژه پیدا کنم . عکسای هنری زیادی گرفتم و رامتین با دیدنشون با افتخار نگاهم می کرد . برای نهار به شاپرک رفتم ، تعریف پیتزاهاش رو شنیده بودم . ساعت سه بعد از ظهر بود که به خونه رسیدیم ، من که خسته نبودم اما از رامتین مطمئن نبودم.

_ رامتین خسته شدی؟

_ نه ، رفته بودیم تفریح . مگه گردش و تفریح خستگی داره ؟

بهش لبخند زدم . وسایل رو داخل آشپزخونه گذاختم ، داشتم دستم رو می شستم که رامتین گفت :

_ دلارام بیا

بهش نگاه کردم

_ چیه ؟

_ میای من ازت عکس بندازم

ابروهام رو بالا دادم

_ مگه بلدی ؟

لباش رو جمع کرد و چپ چپ نگاهم کرد

_ بله ، من عکاس ماهری هستم

دست به سینه شدم و گفتم :

_ ببینیم و تعریف کنیم

_ اما هر چی من گفتم باید بپوشی ، قبول ؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ تا تو لباسای من رو انتخاب کنی منم این ظرفا رو بشورم.

خیلی از پیشنهادش خوشم اومد ، از ذوقی که به خرج می داد . بعد از شستن ظرفا به اتاق رفتم ، داشت از توی کمد یه سری لباس درمیاورد . پشت میز آرایش نشستم ، دوست داشتم آرایش غلیظ داشته باشم . چشمام رو با سایه سیاه پوشوندم و ریمل زدم . رژ گونه براق زدم و رژ گوشتی رنگم رو روی لبم کشیدم . موهام رو باز گذاختم و با ژل و موس حالت دادم .

__ بیا دلارام

یکی از لباس ها رو ازش گرفتم و به اتاق دیگه رفتم تا عوض کنم . درسته با هم راحت بودیم اما هیچ وقت جلوش لخت نشده بودم ، همیشه بالا تنه ام رو دیده بود . بعد از عوض کردن لباسام به پذیرایی رفتیم و رامتین ازم عکس گرفت ، ژست هایی رو پیشنهاد می داد که هیچ وقت به ذهن خودم نرسیده بود برای همین با ذوق گفتم :

__ رامتین میای بریم آتلیه بزنیم ؟

با شیطننت نگاهم کرد

__ یعنی میشه به بقیه خانوما هم نگاه بندازم ؟ وای فکر کن چی میشه

__ رامتین

بلند خندید

__ بیا وروجک ، این یکی رو بپوش .

بعد از کلی عکس با ژست های مختلف به اتاق رفت و همه ی چراغ های اونجا رو روشن کرد

__ دلارام بیا اینجا

__ دیگه چه ژستی به ذهنت رسیده ؟

__ لباساتو در بیار روی تخت بخواب

احساس می کردم چشمام از حدقه بیرون زده ، داد زدم

__ چی ؟

__ نگفتم که می خوام همونطوری عکس بگیرم

به سمت شال حریرم رفتم و نشونم داد

__ با این می پوشونمت

__ رامتین !

__ رامتین نداره ، زود باش دلارام.

هیچ وقت کوتاه نمی یومد ، می خواستم از زیرش در برم . گفتم :

__ برو بیرون خودم همه کاراش رو می کنم ، بعد بیا

دوربین رو روی تخت گذاشت و جلو اومد

_ از من خجالت می کشی ؟ در بیارشون

فقط نگاهش کردم . جلو اومد و زیپ پیرهنم که جلوی پیراهنم بود رو باز کرد ، از روی شونه هام به عقب کشید و درش آورد . دستش رو برد پشتم ، شوکه شده بودم . اولین بار بود اینطور جلوش ایستاده بودم
_ خب برو دراز بکش

احساس می کردم از سرم بخار بلند میشه ، گونه هام داغ شده بودن و احساس گرمای شدید می کردم . جریان خون توی رگام رو متوجه می شدم ، قلبم دیوانه وار می زد . سعی کردم نگاهش نکنم . شالم رو روی بدنم حالت داد و ازم چند تا عکس گرفت . با لبخند بهم نزدیک شد
_ ببین چه عکاسی هستم

دوربین رو ازش گرفتم و به عکسا نگاه کردم ، واقعا قشنگ شده بودن . هم ایده ی جدیدی بود و هم ژست جالبی گرفته بودم . نگاهش کردم
_ اینا از همشون قشنگ تر شدن

نگاهش تب دار بود ، لبخند زد . از روی تخت بلند شد و چراغ ها رو خاموش کرد ، کنارم دراز کشید و شال رو از روی تنم برداشت . هنوز ازش خجالت می کشیدم . روی صورتم خم شد . پیراهنش رو درآورد ، هیچ وقت کنار هم اینطور نبودیم . صورتش رو نزدیک گوشم آورد
_ تا آخرش نمی رم ، قول میدم .

لبخند زدم و سرم رو تکیه دادم . پیشونیم رو بوسید

_ نترس باشه

_ باشه

برای اولین بار تجربه کردم ، همون حالتی که دوست دوران دبیرستانم با غلو دربارش حرف می زد. اما چیزی که اون می گفت کجا و چیزی که تجربه می کردم کجا ! تمام کارای رامتین با آرامش همراه بود و همین باعث می شد منم آرام بشم .

سرم به لپ تاپم گرم بود ، داشتم عکسایی که رامتین ازم گرفت رو با فتوشاپ درست می کردم. رامتین هم تلویزیون نگاه می کرد ؛ مردا همشون عشق تلویزیونن ، بابا هم هر وقت خونه می موند یا در حال استراحت کردن بود یا اینکه تلویزیون نگاه می کرد . صدای تلفن خونه بلند شد ، رامتین گوشی رو برداشت

_ بفرمایید

_ سلام ترانه ، خوبی ؟

_ برای فردا ؟

_ بذاریه سوال پیرسم

_ دلارام

بهش نگاه کردم

_ فردا جایی قرار نیست بری ؟ کاری نداری ؟

دیشب خونه ی خودمون بودیم ، مامان و بابا رو دیدم . برای دانشگاه هم کار خاصی نداشتم

_ نه ، چطور ؟

گوشی رو به گوشش نزدیک کرد

_ مزاحم می شیم

_ من صبح کار دارم ، دلارام رو میارم . خودم هم سعی می کنم برای نهار برسم. فعلا خداحافظ

گوشی رو روی دستگاه گذاشت . با نگاهم منتظر بودم بهم توضیح بده روی مبل نشست و گفت:

_ ترانه برای فردا دعوت کرده بریم خنوشون ، گفت روز تعطیل دور هم باشیم

سرمو تکون دادم و دوباره به عکسا نگاه کردم

_ رامتین بیا ببین تا اینجا خوب شدن

اومد کنارم نشست و دستش رو روی شونه ام انداخت ، عکسا رو بعد از چند ثانیه رد می کردم .

_ چقدر قشنگ شدن

_ خودم قشنگم که عکسام خوشگل افتاده

_ بر منکرش لعنت . اما الان که روشن کار کردی خیلی تمیزتر شدن

_ اوهوم . کاش خودمون لابراتوار داشتیم

_ اون رو که نمی تونم بخرم . بخرم هم جایی نداریم بذاریم اما ...

به لباس خیره شده بودم و منتظر بودم جمله ش رو ادامه بده

_ اما چی ؟

خنده اش گرفته بود

_ چرا اینطوری به لبام نگاه می کنی ؟ دخیل بستی ؟

_ رامتین! اما چی ؟

_ می تونیم دستگاه چاپ عکس بخریم

لبم کش اومد ، لبم تاپم رو گذاشتم روی مبل و از گردنش آویزون شدم

_ رامتین تو خیلی خوبی

بلند می خندید

_ فقط خوبم ؟

_ خیلی ماهی ، خیلی گلی ، خیلی آقای

_ به خدا اگه می دونستم انقدر ذوق مرگ میشی زودتر برات می خریدم .

ازش فاصله گرفتم ، گردنم رو به راست خم کردم و گفتم :

_ الان بریم بخریم ؟

به قیافه ام نگاه کرد و بلند خندید

_ دلارام مثل این بچه های دو ساله شدی که بهشون وعده آببات میدن

لبام رو آویزون کردم

_ نمی خری؟

_ پاشو شیطون ، برو حاضر شو

به اتاقم رفتم و کمتر از پنج دقیقه حاضر شدم ، کلی عکس داشتم که می تونستم از این به بعد خودم چاپشون کنم .

توی ماشین نشسته بودم و به بیرون نگاه می کردم ، رامتین همراه دو تا مرد بیرون اومدن . دستگاہم تو دست

اونا بود . بعد از جا به جایی راه افتادیم

_رامتین فکر کن اتاقمون رو از عکس پر کنم

_اون عکس خوشگلا رو بزرگتر چاپ کن

_یه روز باید برم شاسی بخرم

_مگه می فروشن ؟

_آره ، سایزهای مختلفش هست .

یه نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم .

تا ساعت دو نصف شب پای لپ تاپم بودم و داشتم عکسا رو درست می کردم ، رامتین بهم غر می زد که بیا

بخواب فردا هم روز خداست اما من از خوشحالی خوابم نمی برد .

با صدای فلاش دوربین، یکی از چشمام رو باز کردم. با صدای بم شده گفتم :

_رامتین چی کار می کنی؟

_چرا اینجا خوابیدی؟

نشستم و به اطرافم نگاه کردم ، روی مبل خوابم برده بود

_اگه می دونستم یه اسکنر رو بهم ترجیح میدی و شب رو باهات می خوابی برات نمی خریدم.

چپ چپ نگاهش کردم . خندید و گفت :

_دروغ می گم ؟ دیشب ده بار گفتم بیا سر جات بخواب

_اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

دوربین رو روی میز گذاشت ، دستش رو زیر پاهام انداخت و بغلم کرد . جلوی دستشویی منو زمین گذاشت

_خیلی گشمنه ، تا صورتت رو بشوری منم میز رو آماده می کنم .

چند مشت آب به صورتم زدم ، مژه هام بهم چسبیدن و ازشون آب می چکید . حوله رو روی صورتم کشیدم و

وارد آشپزخونه شدم . رامتین میز رو آماده کرده بود

_رامتین

_جونم

_من نیمرو می خوام

دست به کمر زد و با اخم مهربونی نگاهم کرد

_ به جای اینکه صبح پاشی برای من صبحونه حاضر کنی گرفتی خوابیدی حالا هم دستور میدی؟ فکر کنم باید جور دیگه باهات برخورد کنم

چشمم رو درشت کردم و چند با پشت سر هم پلک زدم . خندش گرفته بود

_ دلارام نوبت منم میشه چشمم رو اونطوری کنما

یه تیکه نون توی دهنم گذاشتم و گفتم :

_ رامتین کجا کار داری؟ به ترانه گفتی صبح باهام نمیای

_ باید برم سر یکی از ساختمون ها

_ امروز جمعه س

پشت میز نشست و برام لقمه ی نیمرو گرفت

_ کار دلارام ، جمعه و شنبه هم نداره

سرم رو تکون دادم . توی سکوت صبحونه رو خوردیم . داشتم میز رو جمع می کردم که گفت :

_ از این هفته سرم خیلی شلوغ میشه .

_ چرا ؟

_ نقشه های شهرک آماده شده، چند تا سرمایه گذار پیدا کردیم . هر روز تا برم اونجا و بر گردم دیر میشه .

با ناراحتی نگاهش کردم

_ یعنی باید تنها بمونم ؟

جلو اومد و سرم رو توی آغوشش گرفت . با موهام بازی کرد

_ شباً میام خونه نگفتم که اونجا می خوابم

دستم رو دور کمرش انداختم و هیچی نگفتم . بعد از اینکه دوش گرفتیم ، حاضر و آماده راه افتادیم . جلوی

خونه ی ترانه پیاده شدم و ازش خداحافظی کردم . زنگ در رو فشار دادم و در با صدای تیک باز شد. داخل

آسانسور به خودم نگاه انداختم . یه مانتوی طوسی تا بالای زانو با شلوار و شال سفید پوشیده بودم ، از آسانسور

پیاده شدم . ترانه جلوی در منتظرم بود

_ سلام ترانه جون

_ سلام عزیزم ، خوش اومدی

با هم وارد شدیم . کفشام رو درآوردیم. ترانه گفت:

_ شراره هم همین الان رسید

_ فقط گلتون کم بود ؟

_ بله

با هم به سمت پذیرایی رفتیم . شراره به همراه خانومی اونجا بودن ، به هر دو سلام دادم و کنار ترانه نشستم .

شراره به خانوم همراهش اشاره کرد و گفت :

_ دلارام جون، دوستم غزاله

پلک زدن یادم رفت ، غزاله ! همون غزاله ای که به رامتین معرفیش کردن ؟ به زور نفس می کشیدم . این

اینجا چیکار داشت ؟ یه لبخندی زوری روی لبم نشوندم

_ خوشبختم

ترانه هم دست من رو توی دستش گرفت و گفت :

_ دلارام ، زن رامتین . زن داداش عزیزم

خوب شد ترانه اینطوری معرفیم کرد . خوب شد تاکید کرد زن رامتینم ، خوب شد من رو زن داداش صدا زد . با

این حرف ترانه، شراره هم با لبخند نگاهم کرد و با اینکار گفته ی ترانه رو تایید کرد.

_ خوشبختم دلارام جون

فقط نگاهش کردم . چشم و ابروی مشکی با موهای فر ، لبای درشت و بینی باریک . احساس می کردم بدنم

دون دون شده . خوشگل بود ، با آرایش قشنگی که داشت خوشگل تر هم دیده می شد . کاش رامتین نیاد ،

خدایا کمکم کن . از نوع برخورد شراره و ترانه حدس زدم که دوستش به زور خودش رو دعوت کرده . نکنه

بخواد زیر پای رامتین بشینه ؟ من چی داشتم ؟ یه اخلاق بد که مدام با قهر و گریه می خواستم خودم رو تو دل

رامتین جا کنم . من چیکار براش کرده بود به جز اینکه هر وقت اومد سمت من تا چند دقیقه باید لرزش بدنم

رو تحمل می کرد تا به آغوشش عادت کنم . یه چشمم به غزاله و یه چشمم به ساعت روی دیوار بود ، دوست

داشتم کارش طول بکشه . اگه غزاله براش دلبری کنه چی ؟ من که دخترم از چهره و هیكلش خوشم اومده چه

برسه به یه مرد . نه رامتین با بقیه فرق داره ... آره رامتین با همه مردا فرق داره . عقربه ها مسابقه دو گذاشته

بودن و برای رسیدن به ساعت یک عجله داشتن ، وقتی صدای زنگ بلند شد سریع از روی مبل بلند شدم .

دستم رو مشت کرده بودم تا این استرس لعنتیم رو بکشم . با ورود مهدی و مهرداد نفس راحت کشیدم . توی آینه ای که کنار پذیرایی بود خودم رو نگاه کردم ، رنگم به زردی می زد. حس زمانی رو داشتم که خیره به سایت سازمان سنجش میشینی و منتظر جواب قبولیت هستی. نه از اون هم بدتره . ساعت یک و نیم شد . رامتین رسید ، همین که وارد شد نگاهش به صورت من افتاد. به همه سلام داد ، منتظر تغییر لحنش بودم ... منتظر بودم با غزاله صمیمی تر سلام و احوال پرسی کنه اما این کار رو نکرد . کنارم روی مبل نشست و دستم رو توی دستش گرفت

_ دلارام حالت خوبه ؟

خدایا من به این دلارام گفتن ها عادت دارم ... به محبتش ... به مهربونیش. با صدایی که از ته چاه در می یومد گفتم :

_ آره خوبم

_ چرا دستت یخ کرده

به جمع نگاه کردم ، فقط غزاله حواسش به ما دو تا بود

_ هیچی ، دستم رو با آب سرد شستم

به صورتم خیره شد

_ دروغگوی خوبی نیستی

از لحظه ی ورود رامتین از کنارش بلند نشدم و جایی نرفتم ، می دونستم رفتارم زشته اما دست خودم نبود . احساس می کردم رقیب پیدا کردم و اگه یه لحظه ی کوتاه چشم از رامتین بردارم جای من رو میگیره . از اون مهمونی هیچی نفهمیدم نه نوع غذا یادم میاد نه طعمشون . لحظه ی خروج از خونه ی ترانه نفس راحت کشیدم . تازه داشتم به حالت عادی برمینگشتم . خدایا من با وجود یه آدم که رامتین بهش واکنشی نشون نداد اینطور از هم می پاشم وای به روزی که رامتین ازم جدا بشه.

به تلویزیون خیره شده بودم اما فکرم جای دیگه ای مشغول بود . رامتین مدتی میشه که عوض شده؛ دیگه نمی خنده ، سر به سرم نمی ذاره . صبح ها زود میره و شب ها دیر بر می گرده ، وقتی هم بر می گرده از خستگی حوصله ای براش نمونده تا پای حرف های من بشینه . شاید تنها زمانی که کمی حوصله داره زمانی باشه که می خوام کنارش آرام بگیرم ، دست رد به سینه ام نمی زنه نمیدونم چرا ؟ شاید میترسه مثل همون زنهایی بشم

که ترانه ازشون حرف میزد . مثل زنهایی بشم که ازدواج کردن اما به خاطر کمبودهاشون به روابط بیرون از خونه دل خوش می کنن ، حتی تو رابطه ی خصوصیمون محتاط . دیشب برای اولین بار دوست داشتم رابطمون تا آخرش ادامه پیدا کنه ، دوست داشتم این محدودیت رو از بین ببره اما رامتین جلومو گرفت و با اخم گفت تا همین جا کافیه . مگه رامتین مرد نیست ؟ چرا بر اساس غریزه اش جلو نمی ره ؟ از ترس من می ترسه ، از لرزشام . نکنه ازم خسته شده ؟ دیشب وقتی با ناراحتی گفتم که نمی خوام تموم کنی به نوازشش ادامه داد اما پا فراتر نداشت ، کاراش عصبیم می کرد . می ترسیدم به جز من با کس دیگه ای باشه . احساس می کردم همین مسئله باعث دوری رامتین از من شده .دیگه یادش می رفت هر شب روی موهام بوسه بزنه ، از بوسه های روی پیشونیم هیچی رو به یاد ندارم . هر شب تا سرش به بالش می رسید خوابش می برد . دیر اومدنش و زود رفتن هاش عصبیم کرده بود . بهانه گیر شده بودم ، از زنگ زدن هام کلافه می شد . هر نیم ساعت گوشی به دست می گرفتم و شمارش رو لمس می کردم . این " کار دارم " گفتنش با روانم بازی می کرد.

دوست داشتم زنگ بزnm به ترانه و درباره ارثی که قرار بود بینشون تقسیم بشه سوال کنم اما هر بار جلوی خودم رو می گرفتم ، دوست ندارم درباره ی من بد قضاوت کنن . نکنه ارثشون تقسیم بشه و رامتین طلاقم بده ؟ گوشه ی ناختم بلند شده ، به دندون می گیرمش . به ساعت نگاه می کنم ، یازده و نیم ! این یه ماه چه اتفاقی افتاده که رامتین انقدر تغییر کرده ؟ پاهام رو توی شکمم جمع می کنم ، یه پیراهن کوتاه دو بند تنمه . میدونم هیچ پوششی نیست ، میدونم قبلا جرات نداشتم اینطور لباس بپوشم . می خوام با این کارام به چشم رامتین پیام ، می ترسم از روزی که براش تکراری بشم .

با صدای چرخش کلید از مبل پریدم و به سمت راهرو رفتم . به صورتش نگاه انداختم ، خستگی از سر و روش می بارید . موهاش پریشون روی پیشونیش ریخته بود

_ سلام

با صدای من سر بلند کرد و با خستگی گفت :

_ سلام

جلوی راهش قرار گرفتم

_ رامتین این چه وضعیتی

_ دلارام خسته ام برو کنار

با دستش کنارم زد . با تعجب نگاهش کردم ، قدام رو بلند برداشتم و بازووش رو گرفتم

_ اینه جواب من ؟ می دونی ساعت چنده ؟

چشماش رو بست و نفس عمیق کشید

_ دلارام ، خانومم خسته ام می فهمی ؟

_ نه نمی فهمم

کیفش رو کنار دیوار گذاشت و سمت من برگشت

_ چی کار کنم بفهمی ؟

_ رامتین چرا عوض شدی ؟

دستش رو توی موهایش فرو کرد ، به چشمام خیره شد

_ کارام زیاد شده ، این شهرک هم شده یه کار اضافه روی بقیه کارهام

_ وقتی برات سخته چرا قبول کردی ؟

به سمت اتاقمون رفت و همونطور که دکمه هاش رو باز می کرد گفت :

_ کار برای مردِ دیگه ، بگم نمی خوام کار کنم ؟ این شهرک بیشترین سهمش برای خانواده ی منه، اگه خودم

ناظرش باشم برای هممون بهتره .

کنترل تلویزیون رو برداشتم و خاموشش کردم .

_ اینطوری؟ تو اصلا به من توجه نداری

با این جمله ی من بهم خیره شد

_ توجه ندارم ؟ دلارام من به تو توجه ندارم ؟

وارد اتاق شدم و به چشماش خیره شدم

_ نه نداری

خودش رو بهم رساند ، به دیوار چسبیده بودم . از نگاهش ترسیدم اما دوست نداشتم کوتاه بیام

_ توجه رو توی چی می بینی؟

_ منظورت چیه ؟

دستش رو به دیوار کنار سرم تکیه داد

_ به خاطر دیشبه ؟ آره ؟ به خاطر اینکه نمی خوام اذیت بشی اینطوری عصبی شدی ؟

سرم رو برگردوندم و به دیوار نگاه کردم

__ نه

چونه ام رو توی دستش گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم

__ پس درست حدس زدم ، به خاطر دیشب ناراحتی ؟ دوست داری جبران کنم برات

دستم روی سینه ش گذاشتم و هلش دادم

__ چی می گی تو ؟ برای خودت یه چیزی سر هم می کنی

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد . هیچ فاصله ای بینمون نمونه بود ، دستش رو بالا آورد بند لباسم رو پایین کشید

. به چشماش که مهربون نبود نگاه کردم ، با ترس گفتم :

__ رامتین

__ مگه خودت نمی خوای ؟

دستش رو گرفتم ، با خشونت دستمو پس زد

__ بهت می گم خسته ام نمی فهمی ، بذار با هم خستگی در کنیم

دستش رو روی پاهام کشید ، بدنم مور مور می شد . دستش رو حرکت می داد و به چشمام نگاه می کرد

__ رامتین بسه

__ تازه دارم شروع می کنم ، چی رو بسه

دستش سمت کمر بند خودش رفت . جدی بود . بیشتر از هر وقت دیگه ای جدی بود .

بغلم کرد و روی تخت گذاشت ، روم خیمه زد

__ می دونی چرا دوست نداشتم تا آخرش پیش ببریم ؟

با ترس نگاهش می کردم

__ چون می ترسیدم ، از ترست می ترسیدم . می ترسیدم از اینکه یه درد کوچیک رو تحمل کنی و باز به روز

اولت برگردی

شروع کرد به بوسیدنم ، به بدنم دست می کشید . کنار گوشم گفت :

__ بگو غلط کردم تا ولت کنم

چشمام رو بستم . پیرهنم رو از تنم در آورد و باز تکرار کرد

__ دلارام بگو غلط کردم

وقتی سکوت رو دید آروم گفتم :

_ دلارام امشب مثل شبای قبل نیستا . درد گرفت گریه کنی ولت نمی کنم . قبل اینکه شروع کنم بگو می لرزیدم از حرفایی که شنیدم . اما از رو نرفتم ، به چشماش خیره شدم . کلافه گفتم :

_خودت خواستی

ای کاش می گفتم غلط کردم ، ای کاش از اتاق بیرون می رفتم ، ای کاش لجبازی نمی کردم . ای کاش روی اعصابش خط نمی کشیدم و هزاران ای کاش دیگه که فقط شد به " آه "

اول رابطمون مثل همیشه بود ، چیزی که دوست داشتم اما هر چی جلوتر می رفت حال بدتر می شد. دندونام روی هم قفل شده بود و لرزش بدنم به شدت بالا رفته بود . رامتین رو جلوی چشمم نمی دیدم ، جلوم یه در باز بود که واردش شدم . یه تاریکی مطلق ... سر خم کردم و دختری رو دیدم که به وحشیانه ترین حالت بهش تجاوز می شد ... عکس انداختم که به پلیس نشون بدم ... گریه های دختر توی گوشم می پیچید ... آرزو داشتم یه چاقو داشتم تا اون مرد رو می کشتم .

با سیلی رامتین به خودم اومدم ، حس می کردم بدنم منقبض شده . رامتین از دیدن حال ترسیده بود . صدایش رو نمی شنیدم فقط حرکاتش جلوی چشمم بود ، دوبار توی صورتم کوبید . به خودم اومدم ، نفس عمیق کشیدم . با ترس نگاهش کردم و به گوشه ی تخت پناه بردم .

رامتین:

به دلارام نگاه کردم . تو خودش مجاله شده بود و می لرزید ، سریع شلوارم رو برداشتم و پوشیدم . پتو رو برداشتم و به سمتش رفتم . پتو رو دورش پیچیدم

_ دلارام

حتی سرش هم می لرزید ، دستش رو جلو آورد و گفت :

_ بهم دست نزن

_ باشه

خواستم پتو رو درست کنم . عصبی داد زد

_ بهم دست نزن ... دست نزن

_ باشه چشم دست نمی زنم ، آروم باش

به سمت دراورش رفتم و یه بلوز و شلوار درآوردم . جلوش نشستم

_ عزیزم من میرم بیرون اینا رو تنت کن، باشه؟

فقط سر تکون داد. از اتاق خارج شدم و روبروی در نشستم . سر در نمیآوردم ، من که بیشتر از همیشه محتاط بودم . داشتم آروم پیش می رفتم ، حس می کردم داره لذت می بره . از همراهیش از نفساش می فهمیدم غرق لذته اما نمی دونم چی شد ؟ پیش خودش چه فکری کرد ؟ دستم رو روی صورتم کشیدم ، یه لحظه دیرتر تو صورتش زده بودم تشنج کرده بود اونوقت چی کار می کردم ؟ لباس پوشید بود ، دستش روی دستگیره در نشست که از جا بلند شدم

_ چی کار می کنی ؟

هنوز می لرزید ، به دیوار تکیه داده بود و با رنگ پریده نگاهم می کرد

_ می خوام بخوابم

_ برو بخواب ، با این در چیکار داری ؟

_ می خوام در رو ببندم

_ ببخود می کنی ، درو ببندی چیکار بکنی ؟

دستگیره رو توی دستش فشار داد

_ دلارام این درو ببندی به خدا می شکنمش خودت خوب می شناسییم. نذار بیشتر از این عصبی بشم

عقب رفت و روی زمین نشست . گریه ش شروع شد ، به موهام دست کشیدم و با فاصله ازش نشستم

_ عزیزم ، خانومم برو بخواب با این در چی کار داری آخه ؟ چی بگم بهت ؟ بگم اشتباه کردم خوبه؟ بگم دیگه تکرار نمی شه آروم میشی؟

میون هق هقش گفت :

_ این طوری خوابم نمی بره

_ اون طوری من سخته می کنم که نکنه بلایی سر خودت آورده باشی

به سمت در رفتم و کلید رو از روش برداشتم.

_ بیا تا نصفه می بندم . برو بخواب

روی نزدیکترین مبل نشستم تا با کوچکترین صدا داخل اتاق برم . از خستگی و بی خوابی های این چند وقت چشمام می سوخت . هنوز هم گیجم ، من کجا اشتباه کردم ؟ ما همیشه با هم بودیم و پیش هم آروم می شدیم

، یعنی یه حرکت کوچیکم انقدر پذیرشش براش سخت بود ؟ چهره اش قرمز شده بود و دندوناش روی هم قفل شده بودن . به قدری خودش رو سفت کرده بود به خودم شک کردم ، مگه داشتم بهش تجاوز می کردم ! به ساعت نگاه کردم سه و نیم نصف شب !

از ترسم مگه خوابم می بره . قبول دارم این مدت بهش بی توجه بودم اما منم آدمم مگه چقدر توان دارم ؟ یه ماه پیش تصمیم گرفتم برای ماه عسلی که نرفتیم ، مسافرت استانبول رو بهش هدیه کنم . با کلی ذوق و شوق رفتم بلیت رزرو کردم و با یکی از تور ها هماهنگ کردم که فقط رفت و برگشتمون با اونا باشه . این یه ماه فشرده کار کرده بودم تا عید بتونم کارها رو سر و سامون بدم ، این بهونه گیری های دلارام عصیتم کرده بود . هر روز صد بار زنگ می زد ، کارای ساختن شهرک به کنار یه برج و یه مجتمع هم وقتی برام نمی داشت . به در اتاق نگاه کردم ، دوست داشتم برم پیشش تا آرومش کنم اما...

رامتین این بار کوتاه نیا . هر بار پرسیدم مشکلات چیه با یه موضوع سطحی راضیم کرد اما اینبار دیگه کوتاه نیام . اهل قهر نیستم اما از امروز باید جور دیگه باهاش رفتار کنم ، چقدر سکوت ... بس نیست ؟ حتما باید زندگیمون از هم بپاشه تا زبون باز کنه ! واقعا حاضرم به خاطر این مشکل طلاقش بدم ؟ عمرا . تو این همه آدم بعد از چند سال یکی رو پیدا کردم . همونی هست که می خوام اما این مشکلمش هم مشکل کوچیکی نیست . از ازدواجمون تقریبا سه ماه می گذره و ما هنوز توی خونه ی اول درجا می زنیم.

آروم درو باز کردم ، خودش رو جمع کرده بود و خوابیده بود . چطوری تنه اش بذارم برم سر کار؟ دلم اینجا میمونه . باید زنگ بزنم امروزو تعطیل کنم با این حالش تنه اش بذارم معلوم نیست چی کار میکنه .

چای سازو روشن کردم ، برای سردردم چای دم کنم بلکه یکم آروم بشم . به عکس عروسیمون که روی دیوار بود نگاه کردم ، پشیمون بودم ؟ نه ، من دلارام رو دوست دارم . چقدر اون روز خوشگل شده بود . با قدمای آهسته وارد اتاق خوابمون شدم و به عکسایی که روی دیوار بود نگاه کردم . همشون عکسای دلارام بودن ، روی یه عکس زوم کردم . عکسی که تنها پوشش یه شال حریر بود ، لبخندی روی لبم نشست . اون روز چقدر سخت بود جلوی خودم رو بگیرم . وقتی کاملا برهنه جلوم بود داشتم می پرستیدمش ، می ترسیدم کاری کنم که ازم ناراحت بشه . لبخندم عمیق تر شد ، وقتی برای اولین بار کارایی رو می کردم که قبلا انجام نداده بودم قیافه ش با مزده بود . از خجالت سرخ شده بود و سعی می کرد به چشمام نگاه نکنه .

به دلارام روی تخت نگاه کردم ، چه بلایی سرش آوردن که اینطور شده . آروم بالا سرش نشستم ، اگه این ترسش نبود دیشب رو براش قشنگ می کردم اما این ترسش خراب کرد . از این به بعد نباید نزدیکش بشم ، حتی اگه التماسم کنه نزدیکش نمی شم . باید زبون باز کنه معرفی و نقد لب های ساکت|فرشته بیگدلی کاربر انجمن

**

لپ تاپم رو روی پاهام گذاشته بودم و نقشه ها رو بررسی می کردم . از صدای پای دلارام فهمیدم بیدار شده اما هیچ واکنشی نشون ندادم ، دوست داشتم نگاهش کنم ببینم حالش خوبه یا نه ؟ جلوی خودم رو گرفتم . از صدای ظرفا فهمیدم به آشپزخونه رفته، صبحونه نخورده بودم اما هیچ اشتباهی هم برای خوردنش نداشتم. خیلی خوب حس می کردم که چشمام قرمز شدن اما از خوابیدن هم می ترسیدم. از دیشب تا الان فقط به آهنگی که به حال و روزم می یومد گوش داده بودم.

دوباره آهنگ رو پخش کردم و صداش رو بلند کردم . دوست داشتم دلارام بفهمه توی ذهنم چی می گذره ، وقتی حرفم رو از روی کارام و نگاهم درک نمی کنه باید از روش دیگه ای استفاده کنم .دیگه چقدر بگم حرف بزن ؟ بذار شاید با این آهنگ حرف دلم رو فهمید .

این خونه تو رو

حس قشنگ تو رو

کم داره نرو

دیوونه نشو

دیوونه نشو

هر روزو شب تو

با گریه سر نکن

که من عاشقتم

می ترسم از این

سکوت مطلق تو

بیا و حرفی بزن

منو رها کن از اینهمه غم

این خونه تو رو

حس قشنگ تو رو

کم داره نرو

دیوونه نشو

دیوونه نشو

هر روز و شب تو

با گریه سر نکن

که من عاشقتم

می ترسم از این

سکوت مطلق تو

بیا و حرفی بزن

منو رها کن از اینهمه غم

تا این که یه شب بی هوا

من غرق بارونت شدم

با بوی عطرت بوی یاس

بی خود شدم من از خودم

با گریه می خوابیدم و با گریه بیدار می شدم

از صدایش فهمیدم داره گریه میکنه ، دستم رو مشت کردم تا واکنش نشون ندم . گوشیم زنگ خورد . آهنگ رو

قطع کردم ، مهدی بود

_ سلام

_ سلام داداش رامتین غایب ، کجایی؟

_ خونه ام

از لحنم شوکه شد

_ اتفاقی افتاده ؟

نفس عمیق کشیدم

__ نه . خسته بودم ، خونه موندم استراحت کنم

__ بلیط ها اوکی شد ؟

__ آره

__ برای کی ؟

__ از اول بهار ، برای یه هفته

__ رامتین خوب نیستی ، چیزی شده ؟

__ نه مگه باید چیزی شده باشه

__ باشه ، بعد از ظهر با شراره یه سر میایم خونتون

__ مهدی فضولیت گل کرده ؟

__ تا بعد

گوشی رو قطع کرد . یه پوف کشیدم ، اینو کجای دلم بذارم ؟ بدون اینکه به دلارام نگاه کنم گفتم:

__ بعد از ظهر مهدی و شراره میان اینجا ، به صورتت یه کرم بزن زیر چشمت گود افتاده .

از قصد وارد اون یکی اتاق نشدم ، کارام رو داخل نشیمن انجام می دادم . منتظر بودم ، منتظر بودم دلارام دهن

باز کنه و حرف بزنه . نهار رو یه چیز حاضری خوردم ، می دونم داشتم زیاده روی می کردم اما از این وضعیت

خسته شده بودم . یه دوش گرفتم و از جلوی در داخل اتاق رو نگاه کردم ، دلارام هم حاضر بود . با صدای

آیفون، در رو باز کردم

__ سلام خوش اومدین ، بفرمایید

با مهدی دست دادم و نیکا رو ازش گرفتم .

__ بفرمایید

به سمت پذیرایی راهنمایشون کردم . قبل از اینکه بشینیم دلارام هم اومد و خیلی صمیمی احوال پرسى کرد و

کنار شراره نشست. نیکا بهانه مادرش رو گرفت و به بغل شراره رفت .

__ رامتین چته ؟

به مهدی نگاه کردم . می دونست یه چیزی شده که بهم ریختم

__ کارا زیاد شده ، عصبیم کرده

__ من به بابا هم گفتم نباید تو رو می داشتن روی این پروژه ، به اندازه کافی کارات زیاد هست
__ اینطوری بهتره ، حداقل از هزینه هایی که میشه خودم سر در میارم . بالا سر پروژه نباشی آخرش ضرر می
کنی.

__ به خودت هم برس ، خیلی لاغر شدی چشما تم خون افتاده

کنترل تلویزیون رو برداشتم و روشنش کردم . باید از مهدی می پرسیدم . یکم فکر کردم و با صدای آروم گفتم :

__ مهدی روانشناس خوب سراغ داری ؟

اخم کرد و به تلویزیون خیره شد

__ آره . برای خودت می خوای ؟

__ اوهوم

__ یه برگه بیار شمارش رو برات بنویسم .

به راهروی بین پذیرایی و نشیمن رفتم و از کتابخونه دفترچه ای بیرون کشیدم و به دست مهدی دادم . یه
شماره نوشت و گفت :

__ زودتر وقت بگیر چون سرش شلوغه معلوم نیست کی نوبت بشه .

__ باشه

دلارام و شراره به سمت نشیمن رفتن ، با این کارشون مشکل نداشتم به هر حال اینطوری راحت تر بودن .

__ دست به کار نشدی ؟

با تعجب به مهدی نگاه کردم

__ چی ؟

با لبخند گفت :

__ برای بابا شدن دست به کار نشدی ؟

دست رو دلم گذاشت . بابا شدن فدای سر دلارام ما یه رابطه معمولی رو هم نمی تونیم با هم داشته باشیم .

__ نه تازه ازدواج کردیم ، خیلی زوده

__ رامتین داری میری تو سی و سه سال

سکوت کردم . احساس می کردم دلارام به این زودیا آمادگی پذیرش این موضوع رو نداره . سرم خیلی درد می کرد ، کاش شراره اینجا می موند بلکه بتونم چشم روی هم بذارم . می ترسیدم امروز دلارام رو تنها بذارم . بعد از خوردن چای و میوه به خونشون رفتن. با رفتنشون به تراس رفتم و شماره دکتر رو گرفتم ، با منشیش هماهنگ کردم و نوبت من برای هفته آینده افتاد .

از تراس خارج شدم و به مبل نزدیک شدم .داشتم می نشستم که دلارام آستینم رو گرفت ، نگاهش کردم _ کاری داری؟

این پا و اون پا کرد ، نیم نگاهی بهم انداخت و با صدایی که به زور می شنیدم گفت:

_ ببخشید

کاملا به سمتش چرخیدم

_ چی رو ببخشم ؟

_ به خاطر دیشب

به چهره اش نگاه کردم . به نظرم واقعا خوشگل بود. خوشگلیش همراه با معصومیت بود ، گاهی شیطنتش سر باز می کرد . با بی احساس ترین لحن ممکن گفتم :

_ کدوم کارت رو باید ببخشم ؟

انگشت شستش رو توی دستش گرفت

_ اینکه خسته بودی و من بهت گیر دادم

باز هم داره موضوع رو با مسائل بی اهمیت عوض می کنه . کلافه پوف کشیدم ، دستش رو گرفتم و روی مبل نشوندم . روی مبل روبروش نشستم

_ دلارام من اصلا بابت گیر دادن ناراحت نیستم . حق با تو ، من این مدت به قدری سرم شلوغ بود که غذا خوردنم هم یادم رفته اما ...

نفس راحت کشید. سرمو تکیه دادم ، توی موهام دست کشیدم و ادامه دادم

_ دلارام دیشب عادی نبودی

با پوست کنار ناخنش درگیر بود . به چهره اش نگاه کردم ، هنوز نمی خواست توضیح بده .

_ دلارام !

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه انداخت

__ توضیح می خوام

دوباره سربه زیر شد . پاهام رو با حالت عصبی تگون می دادم ، این روزه ی سکوت چی بود ؟ چرا نباید حرف بزنه ؟

__ دلارام بذار اتمام حجت کنم باهات . تا روزی که حرف نزنی دیگه سمتت نمیام ، حالا می خواد یه بوسه باشه می خواد با حرفام آروم شدنت باشه یا نوازش یا هر چیز دیگه .

باز هم به سکوتش ادامه داد و این کارش داشت اعصابم رو خرد می کرد

__ نمی خوام حرف بزنی ؟ دلارام من دنبال این نبودم که به زور بکارتت رو ازت بگیرم خودت هم خوب میدونی که اگه این کاره بودم سه ماه تو خونه ی من بودی و کسی هم به کارم ایراد نمی گرفت چون زنی و حق این کار رو از لحاظ شرعی داشتم ، اما قبلا هم بهت گفتم من مریض روانی نیستم .

دستم رو روی لبم کشیدم و ادامه دادم

__ دیشب خودت می خواستی دلارام وگرنه وقتی اونطوری باهات حرف زدم ، وقتی بهت هشدار دادم که شاید کمی درد داشته باشه جا می زدی ، اما این کارو نکردی . دلارام اون سفت شدنت چی بود ؟ مگه چی کار کردم که خودت رو جمع کردی؟ شاید اشتباه از من بوده ، بگو بذار بدونم .

وقتی دیدم ساکت نشسته از جا بلند شدم

__ من حرفام رو زدم ، برو خوب فکرات رو بکن . این سکوتت ادامه داشته باشه هیچ چیزی عوض نمی شه .

سرش پایین بود ، آروم گفت :

__ مثل دفعه های قبل بودم مثل وقتی دستم رو گرفتی یا اولین بار بوسیدیم . قول میدم خوب شم

چشمهام رو بستم و دستم رو روشن گذاشتم ، نفس عمیقی کشیدم . با صدایی که سعی داشتم پایین باشه اما موفق نبودم گفتم :

__ دلارام من حرفام رو زدم . دیشب کم مونده بود تشنج کنی بعد میگی دوباره امتحان کنم ؟ حرفشم نزن .

مگه مغز خر خوردم با روح و روان تو و با اعصاب خودم بازی کنم ؟ تو این موضوع رو با بوسیدن یکی می کنی ؟ اگه بعدش افسرده شدی من چی کار کنم ؟ تو اصلا آمادگی پذیرش این ها رو داری ؟ اگه فرداش حامله شدی ، می تونی قبول کنی ؟ هان ؟

باز ساکت شد ، دیگه واقعا این حرف نزدن ها داشت روی اعصابم خط می کشید . روی زانو جلوش نشستم و با

لحن آرومتری گفتم :

__ چرا حرف نمی زنی ؟ از چی می ترسی که لال مونی می گیری؟ بگو دردت چیه تا براش راه حل پیدا کنیم .
به اشکاش نگاه کردم و از سر کلافگی پوف کشیدم

__ دلارام دو تا آدم بالغیم داریم درباه مشکلمون حرف می زنیم ، می فهمی ؟ مشکلمون . نمی گم مشکل تو، شاید واقعا منم که نمی تونم باهات ارتباط برقرار کنم ، بگو کدوم قسمت کارهام رو دوست نداری . کدوم قسمتش اذیت می کنه که اینطور به هم ریختی ؟ ما قبلش هم با هم بودیم دلارام ! از این رفتارها نداشتی . دیشب انگار داشتم بهت تجاوز می کردم ! واقعا همچین حسی داشتی ؟ من به زور چیزی ازت خواستم ؟
اشکاش کلافه ام کرده بود . کنارش نشستم و تو آغوشم گرفتمش ، نتونستم تحمل کنم . زنه، مگه میشه از ناراحتیش ناراحت نشم ؟ کش موهایش رو باز کردم و دستم رو توی موهایش فرو کردم . دیگه حرفی نزدم ، باید با خودش کنار بیاد . این مهر سکوت باید از روی لباس برداشته بشه . باید ...

دلارام:

کتابی توی دستم گرفتم اما هر چی به سطرهایش نگاه می کنم هیچی نمی فهمم. تو این یه هفته به حرفای رامتین فکر می کردم ، اون حق داشت ... هیچ وقت به زور چیزی از من نخواست، همیشه کوتاه اومد . توی حرفایی که میزد می ترسید چیزی بگه و من ناراحت بشم ... اما اینبار کوتاه نیومد . هر شب کنارم سر روی بالش می داشت اما دیگه من رو تو آغوشش راه نداد ... هر روز یه آهنگ رو گوش می داد . میدونم حواسش بهم هست ، از خرید لوازم خصوصیم می فهمم که حتی تاریخ تمام اتفاقات مربوط به من رو یادشه ... از دم کرده ای که دیروز بالا سرم گذاشت فهمیدم هنوز براش مهمم ...چی باید بهش بگم ؟ مگه جز این بود که هم کلاسی دوران مدرسه ام به خاطر همین صحبت کردن از مدرسه اخراج شد ؟ مگه جز اینه که وقتی یه جوک به مادرم گفتم که اون زمان حتی معنیش رو درک نمی کردم مادرم به صورتم سیلی زد ؟ مگه جز اینه که وقتی مبینا به زن عمو گفته بود پسر همسایه مزاحمش شده و زن عمو به جای اینکه سراغ پسر همسایه بره ، مبینا رو دو هفته تو خونه حبس کرد ؟ مگه جز اینه که دوست مامان به همسرش گفته بود دوست نداره باهاش باشه و شوهرش طلاقش داده بود ؟ مگه جز اینه که دختر همسایه به مادرش گفته بود تو سن ازدواجه و احتیاج به محبت جنس مخالف داره و انگ خراب بودن رو به پیشونیش چسبوندن ؟ مگه جز اینه که تو جامعه ما دختر باید کیسه بیوشه تا چشم مردها هرز نره ؟ مگه جز اینه که زن باید موهایش رو بیوشونه اما مرد میتونه به بدن تمام زن های شهر دست بکشه ؟ مگه جز اینه که اگه یه زن به شوهرش بگه نیاز دارم میشه زن خراب اما اگه

مرد به زنش بگه میشه نیاز و واجبه تا رفع بشه ؟ کی به حق من اهمیت می داد؟ کی به حرف من توجه می کرد ؟ کی به داد من می رسید ؟

اگه به رامتین بگم میلاد بهم سی دی داد چه واکنشی نشون میده ؟ میاد و میگه نکنه با هم همچین رابطه ای داشتن . اگه بهش بگم تجاوز وحشیانه دیدم چی میگه ؟ میگه کرم از خودت بود که رفتی تو اون خونه . اگه بهش بگم وقتی توی تاکسی نشستم مرد بغل دستیم حساس ترین قسمت های بدنم رو لمس کرد چی میگه ؟ میگه تیپت افتضاح بود و خراب بودی .

کتاب رو بستم و کنارم گذاشتم . چی بگم وقتی خودم نمی دونم چمه ؟ وقتی نمی دونم مشکلم چیه ؟ چی بگم وقتی مادر خودم به جای نزدیک شدن بهم ازم دوری کرد ؟ به خاطر چی ازم دورتر شد ، به خاطر رشته ی تحصیلی که دوستش داشتم . من عاشق عکاسی بودم اما مامان و بابا دوست داشتن برم زیر شاخه های پزشکی . چه دعوایی راه افتاد سر این تصمیمم . چی بگم ؟ وقتی که گوشه گیر شده بودم همه جمع شدن و گفتن تو سن بلوغه و این چیزا طبیعی . چی بگم ؟ از کدوم شکایت کنم ؟ به کدوم دادگاه شکایت کنم که چرا به جای برچسب زدن به پیشونی من نرفتن تمام مردای شهرم رو جمع کنن . اگه خدا بودم هیچ وقت دختر رو لطیف خلق نمی کردم . هیچ وقت زیبا خلقش نمی کردم تا اینهمه اذیت نشه . تا با نگاه هرز رفته نگاهش نکنن .

صدای چرخش کلید توی قفل نشونه اومدن رامتین بود اما مثل این هفته که گذشت از روی تخت تکیه نخوردم ، به استقبالش نرفتم . ازم حرف می خواست ، ازم توضیح می خواست . حق داشت ؟ آره . اما من جرات حرف زدن ندارم ، تو جامعه ای که ساکت بودن و خفه شدن رو یادم داده اگه حرف بزنم گناه کردم و مجازاتم سنگساره . سرش رو داخل اتاق کرد

_ سلام

به صورتش نگاه کردم . خسته بود اما مثل همیشه مهربون بود ، جوابش رو دادم . به آشپزخونه رفتم و غذا رو کشیدم ، منتظر شدم تا خودش بیاد . توی فکر بود ، چه فکری ؟ پشت میز نشست و به چهره ام نگاهی انداخت . سربه زیر شدم .

_ به نظر که خوشمزه میاد ، مرسی که زحمت کشیدی

هنوز مودب بود . بعد از اون خراب کاری من هنوز برام ارزش قائل می شد ، نظرم براش مهم بود .

_ نوش جان

تو سکوت غذا رو خوردیم و رامتین بلافاصله از پشت میز بلند شد و به نشیمن رفت . بعد از شستن ظرفا داشتم به اتاق برمی گشتم که دیدم رامتین توی گوشش هدفون گذاشته . اولین بار بود این حرکت رو ازش می دیدم . شونه بالا انداختم و به اتاق رفتم .

رامتین:

_ آقای مجد . بفرمایید داخل

به منشی نگاه کردم و از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم . با دست تقه ای به در زدم و وارد شدم .

_ سلام آقا دکتر

_ سلام بفرمایید

جلو رفتم و باهاش دست دادم

_ مجد هستم .

به مبلهای وسط اتاق اشاره کرد و خودش هم روبروی من جا گرفت . با لبخند گفت :

_ امیدوارم بتونم کمکتون کنم ، میشنوم

این پا و اون پا کردم و بهش نگاه کردم

_ واقعیتش من برای مشکل همسرم اومدم

ابروهاش رو بالا داد و با لبخند گفت :

_ پس خودتون کجا هستن ؟

سرتکون دادم و نفس عمیق کشیدم

_ من خودم وقت گرفتم . بهتون توضیح میدم که چرا تنها اومدم .

کتم رو از تنم درآوردم تا راحت باشم

_ واقعیتش من و همسرم سه ماه میشه که سر خونه و زندگی خودمون هستیم ، به مدت دو ماه هم عقد کرده

بودیم . توی این مدت رابطه جنسی از نوع مرسومش رو نداشتیم ، مشکل من هم همین موضوعه .

_ میشه واضح تر توضیح بدین ؟ یعنی چی از نوع مرسوم ؟

_ اگه وقتتون اجازه میده از اول توضیح بدم

_ بله حتما . الان که ساعت آخر و بعد از شما مراجعه کننده نداریم .

به صورتش نگاه کردم و شروع کردم

__ من سی و دو سالمه . توی این سالها بیشتر خودم رو با درس و دانشگاه و کار کردن مشغول کردم و رابطه ای با جنس مخالف نداشتم . زمانی از یه خانومی خوشم می یومد که با رفتاری که از ایشون دیدم از زنها متنفر شدم . البته نا گفته نمونه که جامعه و روابط آزادش هم به این دید منفی من دامن زد .

__ کدوم مشکل جامعه ؟

__ اینکه دختر ها خودشون رو حراج می کردن و خیلی راحت خودشون رو در اختیار آقایون قرار می دادن . سر تکنون داد و گفت :

__ ادامه بدین

__ تا اینکه پدر بزرگم فوت کرد و وصیت کرد تا ازدواج نکردم هیچ ارثی بهم تعلق نگیره . تو اون دوره ی زمانی واقعا به پول احتیاج داشتم . با یکی از دوستانم مشورت کردم و ایشون هم همسرم رو معرفی کرد . همسرم هم نمی خواست ازدواج کنه

این بار تعجبش بیشتر شد و با بُهت گفت :

__ موضوع جالب شد ، چرا نمی خواستن ازدواج کنن؟

__ من اولین بار ایشون رو توی دانشگاهشون دیدم . نمایشگاهی برای رشته تحصیلیشون بر پا شده بود ، من هم به همراه همون دوستم به اون نمایشگاه رفتیم . عکسای همسرم با تمام همکلاسی هاش فرق داشت . وسط حرفم گفت :

__ از چه نظر فرق داشت ؟

__ درباره روابط بین دختر و پسر یا مزاحمت های پسرا برای دخترا بود .

ابروهاش رو بالا انداخت و با تعجب بهم نگاه کرد

__ شما دلیل عکسا رو سوال نکردین؟

__ توجه دوستم به یه تابلو جلب شده بود و درباره اون تابلو ازش سوال کردیم ، دلارام هم گفت توی اون خونه به کسی تجاوز می شد .

دکتر ساعدش رو روی پاهاش گذاشت و به جلو خم شد

__ جالبه . خب؟

__ این خانوم دنبال مُهر طلاق بود تا خانوادش دیگه درباره ازدواج بهش اصرار نکنن و من هم دنبال ارثم بودم . عقد کردیم اما من توی دوران عقد متوجه شدم همسرم حالت عادی نداره از تنهایی با من می ترسه . لرزش دستش به شدت زیاد بود و پیشونیش خیس عرق می شد . دستاش یخ می شدن . اوایل فکر می کردم شاید خودش هم مورد تجاوز قرار گرفته اما با برگه سلامتی که برام آورد خیالم راحت شد . اوایل برای اینکه دستش رو بگیرم به شدت می ترسید بعدش از یه بوسه من لرزش پیدا می کرد اما هفته پیش واقعا از حالتش وحشت کردم

__ چطور ؟

دستم رو روی صورتم کشیدم . پوست لبم رو کندم . بعد از چند ثانیه گفتم:

__ ما قبلا هم رابطه داشتیم ، رابطه ی ما در حد نوازش بود . خودم نمی خواستم فراتر بره

__ چرا نمی خواستین ؟

__ حالت هاش عادی نبود . ترجیح می دادم خودش بخواد

سر تکون داد و به چشمام نگاه کرد

__ در چه حدی نوازش داشتین ؟

__ این اواخر میشه گفت همسرم با همون نوازش و حرف زدнем به آرامش می رسید.

__ ادامه بدین

__ هفته پیش خیلی خسته بودم وقتی برگشتم بهم پيله کرد که بهش بی توجه هستم ، منم احساس کردم از

رابطه ای که شب قبل داشتیم ناراضیه .

اخم بین ابروهاش نشست

__ مگه چه نوع رابطه ای داشتین ؟

__ مثل همیشه بود اما دلارام می خواست تا آخر پیش برم . می دونستم هنوز آمادگیش رو نداره

__ از کجا می دونستید ؟

__ هنوز زمان شروع رابطه لرزش کمی داره و من باید صبر کنم تا این لرزشش تموم بشه و حالت عادی پیدا

کنه تا من بتونم نوازشم رو بیشتر کنم .

__ خب ؟

__ منم با اعصاب خرابم بهش هشدار دادم که شاید کمی درد داشته باشه و دیگه مثل قبل بی خیال نمیشم ،
توی چشمم نگاه کرد و کوتاه نیومد . منم به خیال خودم گفتم دیگه قبول کرده که بعد از سه ماه مثل همه زن و
شوهر ها باشیم اما ...

دو تا دستم رو توی موهام فرو بردم

__ اما تو اوج رابطه بدنش سفت شد و فکش بهم چسبیده بود، انگار من رو نمی دید صدام رو نمی شنید . منم
برای اینکه از شوک خارج بشه تو صورتش کوبیدم
__ قبل از این حالت از رابطه راضی بود ؟

__ بله. مثل همیشه پیش رفتم بدون هیچ خشونت .

به فکر فرو رفت ، بعد از چند ثانیه پرسید :

__ بهشون گفتید قصد طلاق دادنش رو دارید یا نه ؟

__ بله ، گفتم طلاقش نمی دم .

__ آقای مجد ما چند نوع اختلال جنسی داریم که بعضی از اینها هم در خانومها وجود داره و هم در آقایون مثل
سرد مزاجی یا گرم مزاجی .

دستم رو بالا آوردم و گفتم :

__ میشه صحبتاتون رو ضبط کنم ؟

لبخند زد و سر تکان داد. ضبط صوت گوشیم رو فعال کردم و بهش نگاه کردم

__ بفرمایید

__ بعضی از این اختلالات جنسی مختص به خانوما میشه یا بهتره بگم تو خانوما شدید تره . من بدون حضور
همسرتون نمی تونم نتیجه قطعی رو بگم اما با حرفای شما همسرتون یا دچار بیزاری جنسی هستن و یا دچار
فوبیای جنسی یا همون ترس جنسی.

با تعجب پرسیدم :

__ اینا چی هستن ؟

__ توضیح میدم . بیزاری جنسی هم دخترا یا دوشیزه ها ممکن هست دچارش بشن و هم زنای متاهل که چند
سال از زندگی مشترکشون می گذره . تو سن کم اگه دخترا رابطه ی بین محارم رو ببینن و یا خودشون مورد
آزار محارم قرار بگیرن دچار این بیماری میشن و زمانی این مشکل حاد میشه که بچه از این رابطه با مادرش

صحبت میکنه و مادر به جای درک و حمایت از کودک ، کودک رو دعوا می کنه . چرا ؟ چون ساده ترین واکنش همینه . فکر کنید بچه ای توسط عموی خودش مورد آزار قرار بگیره و وقتی این موضوع رو به مادرش بگه ، مادر هیچ وقت نمی ره به همسرش این موضوع رو گزارش کنه . بچه از اون دوران تمام این مسائل رو توی خودش میریزه و هر چی سنش بیشتر میشه یه تنفر از جنس مخالف پیدا میکنه . این افراد توی رابطه جنسی با همسرشون دچار مشکل میشن چون یه نوع بیزاری از این رابطه دارن و معمولاً یا به دنبال ازدواج نکردن هستن و یا بعد از ازدواج طلاق می گیرن چون توان برقراری رابطه رو ندارن . لازم به ذکر که خیلی وقتاً این دخترا تو جامعه به خاطر جنسیتشون تحقیر میشن ، مثلاً تو خانواده ای بزرگ میشن که فرزند پسر می خواستن یا توی فامیل و جامعه جنسیتشون رو برای رفع نیاز مرد میدونن و همین شان و منزلت این دختران رو پایین میاره و باعث احساس حقارتشون میشه .

__ خب این مشکل درمان نداره؟

__ توضیح میدم . یه دسته هم خانومایی هستن که ازدواج کردن و رابطه خیلی خوبی با همسرشون داشتن . توی رابطه هم نقش فعالی رو ایفا می کردن اما بعد از بارداری و زایمان میلشون کاهش پیدا می کنه و در مواردی دچار بیزاری جنسی میشن . در این مورد معمولاً همسران دو تا واکنش دارن یا با این قضیه کنار میان و قید این رابطه رو تو زندگیشون میزنن که همین تصمیم مشکلات زیادی رو توی زندگیشون به وجود میاره و دومین واکنشی که دارن اینه که آقا بیرون از خونه به دنبال معشوقه می گرده تا این نیازش رو برطرف کنه همین خیانت باعث میشه دادگاه های طلاق ما همیشه آمار بالایی داشته باشن و این آمار هر سال افزایش پیدا میکنه .

__ خب چرا اون خانوم از مشکلش با همسرش حرف نمی زنه ؟

__ متأسفانه یک نوع طرز تفکر غلط وجود داره مخصوصاً توی کشور ما . این تفکر وجود داره که اگر زنی از نوع رابطه با همسرش یا از خشونت همسرش شکایت کنه یا حتی از اون ساده تر از همسرش بخواد تا کارهای بخصوصی رو توی رابطه براش انجام بده بهش برچسب خراب بودن می زنن. معمولاً هم آقایون به خاطر تفکر غلطشون زیر بار این قضیه نمی رن که باید قبل از رابطه همسرشون رو آماده کنن و یا با حرفهای عاشقانه زمینه رو فراهم کنن، همین دلایل باعث می شه خانوما سکوت کنن و در مواردی هم خانوما به روابط بیرون از منزل رو میارن چون توی اون رابطه عاشقانه فعالیت دارن و حرفشون محترم شمرده میشه . گاهی هم ما با ندونم کاریمون به این اختلال دامن می زنیم .

__ چطور؟

__ من مراجعه کننده داشتم که خانوم می گفتن بعد از زایمانشون به دلیل انتخاب روش اشتباه برای زایمان ظاهر و هیکلشون دیگه مثل سابق نیست و همسرشون از رابطه فرار می کنه و به خانوم پشت می کنه . با این کار ما به افسردگی بعد از زایمان و گاهی به بیزاری جنسی خانوم دامن می زنیم و اختلال رو شدیدتر می کنیم . یه مورد دیگه که به این اختلال دامن میزنه اینه که آقایون قبول ندارن که در حین رابطه کارشون رو به خوبی انجام نمیدن و وقتی خانوم روش بهتری رو پیشنهاد میدن واکنش بدی نشون میدن ، من مراجعه کننده داشتم که خانوم به شدت ناراحت بود و می گفت به خاطر پیشنهادی که برای رابطه بهتر به همسرش داده الان یک ماه میشه که همسرش قید این رابطه رو زده .

چقدر ناراحت کننده بود این قضیه ، قبول داشتم . خیلی از همکاری منم از خشونت توی رابطه هاشون حرف می زدن

__ جای تاسف داره

__ دقیقا همین طوره . اما ترس جنسی تفاوتش در اینه که دختر تو دوران کم سن و سالی اطلاعات غلط رو دریافت می کنه . مثلاً توی مدرسه یکی از همکلاسی ها میگه: خاله من سه روز پیش عروسی کرد و فرداش رفت بیمارستان . خاله ی این بچه شاید به خاطر ضعف جسمانی به بیمارستان رفته و با یه سرم مشککش بر طرف بشه اما اون بچه پیش خودش میگه ببین ماجرا چی بوده که اون خاله راهی بیمارستان شده . یه ترس توی دل این بچه به وجود میاد و این مورد تو کشور ما خیلی شایع شده . توی این موارد دختر فکر می کنه با برقراری رابطه قراره زخمی بشه و درد زیادی رو تحمل کنه برای همین توی رابطه عضلاتش منقبض میشن و از ادامه رابطه جلوگیری می کنن . خیلی ها هم واکنش بر عکس دارن و تو سن کم به دنبال تجربه ی این رابطه میرن .

__ از حرفاتون برداشت کردم که همسر من یکی از این اختلالات رو داره ، درسته ؟

__ منم از حرفای شما تو این مرحله همین نتیجه رو می گیرم . باهاشون صحبت کنید و قانعشون کنید که به مشاور مراجعه کنن . این موارد فقط با رفتار درست شما قابل حل نیست ، شاید روانپزشک دارو درمانی رو تجویز کنن . اما مطمئن باشید مشکلشون حل میشه ، مخصوصاً اگه توی تمام جلسات مشاوره شما هم حضور داشته باشید و همراهیش کنید خیلی تو روند درمان کمک می کنه .

از روی مبل بلند شد و پشت میزش نشست

_ این آدرسی که به شما میدم آدرس یکی از روانپزشک های ما هست که تخصصشون همین اختلالات و درمانش هست . خدا رو شکر ما تو تهران ۱۵ روانپزشک خبره داریم .اگه زوج ها به جای طلاق به این مراکز سر می زدن میشه گفت مشکل بعضی هاشون حل می شد و آمار طلاق هم کاهش پیدا می کرد. خیلی از این مشکلات با همراهی هم و صبر و شکیبایی قابل حل هستن ویه زندگی نجات پیدا می کنه و گاهی بچه ای به جای اینکه بچه ی طلاق باشه با محبت پدر و مادرش و در کانون خانواده بزرگ میشه .

از روی مبل بلند شدم و برگه رو ازش گرفتم . ضبط صوت رو قطع کردم و بعد از تشکر از دفترش خارج شدم .
توی خونه هم باید دوباره به صحبتاش گوش می دادم . خدایا کمکم کن ... نمی تونم قید دلارام رو بزنم .

غذا که تموم شد از دلارام تشکر کردم و داخل نشیمن روی مبل نشستم . هدفونم رو از کیفم در آوردم و توی گوشم گذاشتم. سه بار به صحبت های آقای دکتر گوش دادم و هر بار بیشتر تاسف می خوردم ، به دلارام حق دادم که حرف نزدنه . با اون تربیت و رفتاری که از مادرش دیدم انتظار دیگه ای نباید ازش داشته باشم .

هدفون رو از گوشم در آوردم و چراغ های نشیمن رو خاموش کردم . وارد اتاق خوابمون شدم و چراغ خواب رو روشن کردم . کنار دلارام دراز کشیدم ، خودم هم دلتنگش بودم .بهش نزدیک شدم و دستم رو از زیر گردنش رد کردم ، با چشمای درشت شده منو نگاه می کرد

_ دلم برات تنگ شده ، این چند وقت توی بغلم نبودی کابوس می دیدم .

لبخند روی لبش نشست و خودش رو توی بغلم جا کرد . بینیم رو توی موهایش فرو کردم و نفس عمیق کشیدم ، چشمم رو بستم .

_ رامتین من رو بخشیدی؟

روی موهایش بوسه زدم ، سرشو روی بالش گذاشتم و به چشمهایش نگاه کردم

_ می دونی دوست دارم ؟

لبخند زد و گفت :

_ آره

_ می دونی عاشقت شدم ؟

_ اوهوم

پیشونیشو بوسیدم و نگاهش کردم

__ می دونی تا آخرش پای همه چیز هستم و جا خالی نمی کنم ؟
 با بوسه ای که روی پیشونیش زدم ، آروم شده بود . سر تکنون داد
 __ آره

__ تو هم هستی؟ تو هم دوستم داری؟ تو هم حاضر به خاطر من هر کاری بکنی؟
 __ رامتین به خدا دوست دارم . اولین مرد زندگیم هستی که اینطور دوستش دارم ، به خدا قسم می خورم این یه
 هفته بدترین روزای عمرم بود، حتی بدتر از روزای مجردیم ، بدتر از کابوسام
 __ چرا؟

__ با تو همه ی اون ها رو تونستم فراموش کنم اما تو رو ...
 ساکت شد . لبخند روی لبم نشست ، چقدر حرفاش بهم اعتماد به نفس می داد. با شیطنت گفتم:
 __ من رو چی ؟

__ نمی تونم با هیچ چیزی فراموش کنم
 همین کافی بود . هنوز زود بود براش از مشککش بگم . نفس عمیقی کشیدم و باز پیشونیش رو بوسیدم .
 کنارش دراز کشیدم ، باید از همه چی مطمئنش می کردم و بعد با هم به روانپزشک مراجعه می کردیم .
 __ بخواب عزیزم ، دوست دارم امشب کنارت خوابای خوب ببینم .

در اتاقمو بستم و به منشی گفتم :

__ امروز زودتر می رم یه کار واجب دارم . هر کس کاری داشت بگین فردا بیان دفترم
 __ چشم

بدون معطلی سوار ماشینم شدم و توی خیابون با چشمم دنبال گل فروشی می گشتم . به سختی جای پارک
 پیدا کردم و وارد گل فروشی شدم ، دسته گل رز قرمز خریدم، بلافاصله به سمت همون مغازه ای رفتم که حلقه
 ی ازدواجمون رو ازش خریده بودیم. بعد از نیم ساعت پشت ترافیک موندن به محل مورد نظرم رسیدم و وارد
 شدم

__ سلام آقا

__ سلام در خدمتم

__ یه هفته پیش یه حلقه سفارش دادم

از کیف پولم فاکتورش رو درآوردم و روی پیشخون گذاشتم

__ همونی که قرار شد داخلش کنده کاری بشه ؟

__ بله

حلقه ها رو جلوم قرار داد، حلقه ی دلارام رو برداشتم . حلقه زرد تک نگین که نگینش به رنگ یاسی بود و داخل حلقه نوشته شده بود ۶/۶ . ششم شهریور ماه برای من روز شانس بود روزی که جفت شیش آوردم و زندگیم تغییر کرد. درسته این زندگی بدون سختی نبود اما ارزشش رو داشت که براش هر خطری رو به جون بخرم. با خوشحالی به سمت خونه راه افتادم.

دلارام :

خونه رو تمیز کرده بودم ، لبخند روی لبم نشست . رامتین من شده بود مثل قبل و شاید بیشتر از قبل دوستش داشتم چون عییم رو دید و به روم نیاورد ، مشکلمو دید و باز هم دوستم داشت . به غذا هم سر زدم ؛ قورمه سبزی پخته بودم . دوست داشتم با کارام بهش نشون بدم که از اینکه باهام آشتی کرده خوشحالم ، رامتین اهل قهر کردن نبود اما سرسنگینیش برای من که همیشه ازش محبت دیده بودم خیلی سخت بود . صدای زنگ واحدمون بلند شد ، با تعجب به ساعت نگاه کردم و زیر لب گفتم :

__ رامتین که کلید داره !

از چشمی نگاه کردم و صورت بشاش رامتین رو دیدم . درو باز کردم و قبل از اینکه واکنشی نشون بدم یه دسته گل بزرگ از گلهای رز قرمز جلوم سبز شد .

__ سلام به خانوم خودم که این گلها هم خوشگل تره

چشمم رو از گلها گرفتم و به صورت رامتین نگاه کردم. اصلا انتظار این کارو نداشتم و هضمش برام سخت بود، پرسیدم

__ رامتین اینا چیه ؟

صورتش رو جلو آورد و گفت :

__ اول بوسم رو رد کن بیاد تا بهت بگم چیه

صورتش رو بوسیدم و وارد شد . بو کشید و با خوشحالی گفت:

_ دلارام نگو برام قورمه درست کردی

مثل بچه ها ذوق کرده بود . سرمو تکون دادم ، دسته گل رو ازم گرفت و روی میز گذاشت . بغلم کرد و دور خودش چرخوند

_ خیلی ماهی دلارام انقدر گشتم بود

_ به خاطر غذا ذوق کردی؟

با مهربونی لبخند زد و گفت :

_ نه . به خاطر غذایی که تو به خاطرم درست کردی ذوق کردم .

به آشپزخونه رفتم و غذا رو کشیدم . منتظر رامتین بودم تا بیاد و شروع کنیم . لباساش رو عوض کرده بود و صورتشو شسته بود . داشتم براش برنج می کشیدم که ظرف رو ازم گرفت

_ دلارام حلقه ت رو در بیار

نگاهش کردم و پرسیدم

_ چرا ؟

_ درش بیار

_ نمی خوام . حلقه ی خودمه

بهم چشم غره رفت

_ مگه گفتم حلقه ی منه ؟ درش بیار کار دارم

حلقه رو درآوردم و به دستش دادم . توی جیبش گذاشت و با لبخند گفت:

_ غذاتو بخور سرد میشه

_ رامتین !

شروع کرد به خوردن . به دستم نگاه کردم جای خالی حلقه خیلی تو چشم بود ، بهش عادت کرده بودم ... نشونه ی این بود که من یه مرد برای تمام زندگیم دارم و به کسی اجازه نمی دم بهم نگاهی بندازه . بعد از اینکه غذا مون رو خوردیم و ظرفا رو شستم به نشیمن رفتم ، کنار رامتین نشستم . با خودش می خندید !

_ رامتین حالت خوبه ؟

_ توپم، عالی

به طرف من چرخید و تو چشمام نگاه کرد

_ دلارام می خواستم یه چیزی بهت بگم

رنگم پرید ... خوب حس کردم ، نکنه حلقه رو ازم گرفت منظورش جدایی بود ؟ با صدایی که از ته چاه در می یومد گفتم :

_ چی ؟

دستشو توی اون یکی جیبش کرد و یه انگشتر دیگه رو درآورد . با تعجب به چشماش نگاه کردم
_ این چیه؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت :

_ اون حلقه رو برای اینکه دیگران رو فریب بدیم خریدیم . پشت اون حلقه یه مهر طلاق و یه ارث بود اما این ...

دست چپم رو بلند کرد و بهم نگاه کرد

_ دلارام قول می دی تا آخر باهام بمونی

بغضم گرفته بود ، سر تکون دادم

_ آره مگه میشه قول ندم ؟ من نمی تونم بدون تو باشم

انگشتر تو انگشتم قرار داد و پیشونیم رو بوسید

_ منم قول میدم مردونه پای انتخابم بمونم و تحت هیچ شرایطی شونه خالی نکنم .

دستمو دور گردنش حلقه کردم و اشکم چکید . این اشک فرق داشت ، اشک شوق بود ... خوشحالی از اینکه خدا اگه هر چیزی رو هم ازم گرفته به جاش رامتین رو بهم داده . پشتم رو نوازش کرد و گفت :

_ دلارام باید باهات حرف بزنم

منو روی پاهاش نشوند و اشکهامو پاک کرد

_ من پیش مشاور رفتم و درباره مشکلمون باهات حرف زدم

با تعجب نگاهش کردم ، به خاطر من این کارو کرده بود! به حرفش ادامه داد:

_ دکتر گفت مشکلمون قابل حله فقط باید پیش روانپزشک بریم و با متخصص صحبت کنیم

با استرس گفتم:

_ اگه خوب نشم ؟

لبخند زد و گونه م رو بوسید

_ من کنارتم از چی می ترسی ؟

همین حرفش کافی بود تا آروم بشم . اگه رامتین باشه از چیزی نمی ترسم چون می دونم هوای منو داره .

_ باشه . پس زودتر بریم

با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

_ وروجک تو هم عجله داریا

_ رامتین

منو به خودش فشار داد و خندید ، منم از خنده ی رامتین خندم گرفت .

سه ماه بعد

دلارام:

به شماره ی بلیتم نگاه کردم و روی صندلی نشستم . به رامتین نگاه کردم که با چشمای قرمزش بهم لبخند

می زد . کنارم نشست و دستمو توی دستش گرفت

_ خیلی خسته ای از چشمت معلومه

_ فدای سرت عزیزم

چشمام توی صورتش می گشت به مردی که با همه ی وجودم بهش افتخار می کردم . برای روز تولدش کلی

برنامه ریزی کرده بودم ، وقتی از ماه عسل برگشتیم باید دنبال بقیه ی کارا میوفتادم . به رگه های سرخ

چشماش نگاه کردم و گفتم :

_ تا برسیم چشمتو روی هم بذار

_ ناراحت نمی شی ؟

_ این چه حرفیه ؟ این چند وقت خیلی کار روی سرت ریخته بود .

چشماشو بست و سرشو به صندلی تکیه داد . از پنجره به آسمون نگاه می کردم به همون آسمونی که با این

همه اوج و فاصله از زمین باز هم بهش نرسیده بودم، به همون آسمونی که فکر می کردم خدا تخت سلطنتش

رو گذاشته و داره بدبختیامو نگاه می کنه . همون خدایی که فکر می کردم آرزوی بدبختیه منو داره . رامتین خدا

رو از آسمون به قلبم آورده بود و از روزی که عاشق رامتین شدم به خدا هم نزدیک تر شدم . به خدایی که

رامیتنم رو این طوری خلق کرده بود . از روزی که رامتین رو شناختم دیگه دنیام زشت نبود ، سیاه نبود ، کثیف نبود .

بعد از صحبتای اون روز رامتین با هم به روانپزشک مراجعه کردیم و جلسات درمانی من شروع شد . گاهی احساس افسردگی می کردم گاهی عصبی و ناآروم می شدم اما رامتین بهم روحیه می داد. وقتی توی جلسه ها می دیدم بعضی ها چطور با حسرت نگاهم می کنن می فهمیدم معنی کوه و تکیه گاه چیه ، می فهمیدم وقتی روی صندلی های انتظار منتظر می شدیم و رامتین دستم رو توی دستش می گرفت و با اطمینان نگاهم می کرد یعنی چی ... یعنی غصه نخور که من هستم ... یعنی من هیچ جواری شونه خالی نمی کنم ... یعنی این مشکل ما دو تاس نه مشکل تو هیچ وقت تحقیرم نکرد ... نگفت زن نیستم ... نگفت مریضم .

با اینکه کارای شهرک و برج هایی که توی دستش بود وقتی براش نمیداشت اما وقتی پشت تلفن می گفت الان باید کنار همسرم باشم و این لحظه وقت کار نیست ... وقتی می گفت امروز من دربست در اختیار زنم هستم نمی دونست با من چیکار می کنه ، می دونست ؟ نه.

وقتی دکتر گفت مشکل من بیزاری جنسی بوده اما با رفتار درست و خوب رامتین خیلی از مشکلاتم برطرف شده تازه فهمیدم رامتین چقدر با بقیه فرق داره . اون روز یه چیزی توی دلم رشد کرد ، چیزی که هنوز معنیش رو نمی دونم ... چیزی که باعث میشه شباهتی رامتین خوابه من بیدار بمونم و به صورتش خیره بشم و توی دلم کلی قربون صدقه اش برم ... از اون روز احساس می کنم خدا هم به دیونه بازیای من می خنده ، به رفتاری که به سنم نمیاد اما هیچ کدوم از اینا دست خودم نیست . وقتی لباسای رامتین رو می شستم ، خودم اتو می کردم و بعد از اینکه می بوسیدمش توی کمد قرار می دادم ... خودم کفشاشو واکس می زدم . توی برگه های رنگی می نوشتم دوستش دارم و توی کیف پولش می داشتم ... نامه ی عاشقانه می نوشتم و توی کفشش می داشتم تا وقتی صبح می خواد بره سر کار کلی انرژی بگیره ... به قاشقش برچسب عروسی می چسبوندم و می نوشتم دوستش دارم و رامتین با چه محبتی نگاهم می کرد.

نفسم رو بیرون فرستادم و به صورت رامتین خیره شدم . من به خاطر رامتین دوست داشتم زودتر خوب بشم ... به خاطر آرامشم کنار رامتین بیشتر تلاش می کردم و همکاری رامتین چقدر شرمندم می کرد . چهار روز پیش پا به دنیای خانومانه گذاشتم و رامتین برام چیکار کرد ... یه جشن مفصل برای چیزی که وظیفه م بود ... یه کادوی خوب برای رابطه ی معمولی زناشویی و من چقدر شرمنده ی مرد زندگیم بودم . خدا توی آسمون نبود بلکه تو قلب همسر من بود . وقتی برام از این ماه غسل گفت چه ذوقی کردم که فراموش نکرده و باز هم عرق

شرم روی پیشونیم نشست ... خجالت کشیدم از روزایی که بهونه گیری می کردم و با کارام رامتین رو ناراحت می کردم و اون تنها فکرش خوشحال کردن من بود .

دفترچه ی صورتی رنگم رو از کیفم درآوردم و صفحه های اولش رو رد کردم . لیست کارهایی بود که برای تولد رامتین در نظر داشتم . همیشه از تلافی شنیدم از انتقام برای یه اشتباه و تلافی اون اشتباه ... می خوام تلافی کنم و شاید به بهترین شکل باید این کارو انجام بدم ... می خوام کارای رامتین رو تلافی کنم ، می دونم نمی شه حتی ذره ای از محبتاش و مهربونیاشو جبران کنم اما می خوام به همه ی کسانی که رامتین رو می شناسن بگم که چه آدمیه . می خوام داد بزنم تا دنیا بفهمه چقدر خوشحالم ، می خوام به پدر و مادرم هم نشون بدم که بخشیدمشون . بی مهری و تنها بودنم رو بخشیدم . مادرم از بچگی خودش بود و خودش ... به قول دکترم ، شاید رشته ی تحصیلی مامان توی ذهنیتش تاثیر برعکس داشته چون خودش همه چی رو به بهترین نحو یاد گرفته و با کتاب خوندن اطلاعاتش زیاد شده فکر کرده همه مثل خودش می تونن با خوندن کتاب تمام مشکلاتشون رو بر طرف کنن ...

سرمو تکنون دادم تا دیگه به این مسائل بی اهمیت فکر نکنم . ساعت دو نصف شب به وقت استانبول بود که رسیدیم و به هتلمون رفتیم . باید برای یه ماه غسل فوق العاده آماده می شدیم .

دلارام:

چیزی روی صورتم تکنون می خورد ، یکی از چشمام رو باز کردم و به چشمای پف دار رامتین نگاه کردم . از قیافه ی من خنده اش گرفته بود

__ صبح بخیر خوابالوی من

دستم بالای سرم بردم و یه خمیازه صدا دار کشیدم ، به اطراف اتاق نگاه کردم اما ساعت ندیدم

__ ساعت چنده ؟

__ ساعت نه شده اگه پاشی یه دوش فوری بگیری به صبحونه میرسیم

سریع از روی تخت بلند شدم و از چمدون یه دست لباس برداشتم . بعد از یه دوش ده دقیقه ای و خشک کردن

موهام ، با یه آرایش ساده و دخترونه دست تو دست رامتین به رستوران هتل رفتیم

__ رامتین آمار جاهای تفریحیش رو درآوردی؟

یکم از شربت پرتقالش رو خورد و گفت :

__ به نظر من این دو روز اول رو بریم خرید بعد بقیه روزا رو بریم گشت و گذار ، نظرت چیه ؟
دستامو تو هم قلاب کردم

__ مگه میشه مخالف باشم . یه عالمه لباس می خوام بخرم کلی نقشه برای پول های توی جیبت کشیدم
__ پس پاشو بریم شیطون که وقت کمه

با پرس و جو از آدما به مرکز خریدی که به هتلمون نزدیک بود رفتیم . با سر و صدا و شیطنت وارد شدم ،
دست رامتین دور کمرم پیچید

__ آروم راه برو . از اولین مغازه نگاه می کنیم میریم جلو

__ آخه اینجوری حال نمیده . همین طوری بریم هر جا چشممون به یه چیزی خورد داخل همون مغازه میریم
__ بعد اونوقت قراره یه مغازه رو چند بار بریم ؟

لبامو غنچه کردم و چشمامو ریز کردم . صدای جدی رامتین توی گوشم پیچید
__ لباتو اونطوری نکن

__ گیر میدیا

یه چشم غره بهم رفت و دستمو کشید

__ بیا . اگه منتظر تصمیم تو باشیم شب میشه

پشت ویتترین لوازم آرایشی ایستاده بودیم و داشتیم ویتترین لاکهاشو نگاه می کردیم

__ رامتین از هر رنگ یه دونه می خوام

__ مگه چقدر لاک میزنی ؟

__ تو بخر من هر روز یه رنگ میزنم ، خوبه ؟

یه نگاه به ویتترین کرد و گفت :

__ دلارام بخدا اینا از سیصد و هفتاد تا هم بیشتره تو اگه بخوای به صورت نرمال هم ازشون استفاده کنی پنج
سال طول میکشه

__ رامتین باز شروع کردی؟ اصلا می خوام برای دخترم بخرم

ابروهاشو بالا انداخت

__ دخترت ؟ کجا هست من نمی بینمش

پشتمو بهش کردم ، هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که بازومو گرفت
 _ قربون تو و اون دخترمون بشم که نیومده از من بیشتر دوشش داری
 لبخند پهن زدم و آروم گفتم :

_ دخترا بابایی هستن ، اگه بیاد تو منو فراموش می کنی
 _ عمرا

وارد لوازم آرایشی شدیم و از هر جنسی که داشت من یه دونه برداشتم . فقط مونده بود دستگایای برقیشون رو
 بخرم . رامتین به خریدام می خندید ، زیر گوشم گفت :

_ دلارام بی پول باید برگردیم ؟ کل مغازه رو جارو کردی
 _ رامتین تو که خسیس نبودی

_ من گفتم نخر ؟ می گم هر چی لازم داری بخر
 _ همه رو لازم دارم

فروشنده به جر و بحث ما و لحن حرف زدنمون می خندید اما فکر کنم یک کلمه از حرفامونو هم نفهمید . بعد
 از خرید چند تا مانتو و چند جفت کفش و شلوار از مرکز خرید بیرون اومدیم . رامتین با خستگی گفت :

_ دلارام پشیمون شدم دوست داری به جای خرید کردن بریم تفریح کنیم ؟
 _ نه ، یه روز دیگه هم برای خرید داریم . تازه الان بعد از ظهره کو تا شب

رامتین زبونش رو بیرون آورد و زیر لب گفت:

_ کی این ماه عسل رو اختراع کرده ؟
 _ چیزی گفتی؟

_ گفتم هر چی تو بگی عزیزم
 _ چقدر تو خوبی رامتین

بازم زیر لب با خودش غرغر کرد :

_ غلط کردم خوبم به جد خودم خندیدم که خوبم .

خندم گرفته بود از این کاراش . یه بستنی فروشی دیدم و با خوشحالی به رامتین گفتم:

_ رامتین بریم بستنی بخوریم ؟

__ بریم بلکه من بتونم یکم استراحت کنم

بعد از خوردن بستنی ایتالیایی و عکس یادگاری گرفتن به هتل برگشتیم . دو روزمون به خرید گذشت و غرغرای رامتین کمتر شده بود . با یه چمدون اومدیم و با چهار تا چمدون بر می گشتیم.

رامتین :

مانتوی صورتی رنگ دلارام رو از روی مبل برداشتم و آویزون کردم . به صورتش نگاه کردم که غرق خواب بود ، کنارش نشستم و موهاشو از روی پیشونیش پس زدم . پوست لبمو به دندون گرفتم و به تراس رفتم . این سه ماه بدترین روزای زندگیم بود ، چیزایی رو می شنیدم که عصبیم می کرد اما نباید واکنش نشون می دادم . قبل از اینکه با دلارام پیش روانپزشک برم یه جلسه خودم وقت گرفتم و اونجا بود که بهم توصیه کردن تو تمام جلسات باید حضور داشته باشم اگه دلارام رو تنها بذارم مشکلش دیرتر بر طرف میشه ، بهم گفتن وقتی دلارام گریه می کنه نباید دستمالی به طرفش بگیرم چون این حرکت یعنی خفه شو یعنی سکوت کن . دقیقا همون کاری که دلارام یه عمر انجام داده بود .

یاد دوران نوجونیه خودم میوفتادم ، یاد وقتی که تازه به بلوغ رسیده بودیم و دور از چشم پدر و مادرمون با مهدی عکسای مختلف می دیدیم . چقدر بین من و دلارام فرق بود تازه میفهمیدم دخترا لطیفن دخترا شکننده هستن و اگه بی توجهی ببینن زود میشکنن. چیزایی که از چشم من طبیعی جلوه کرده بود برای دلارام یه کابوس بود برای کل زندگیش که همه ی نوجونیش رو تباه کرده بود . وقتی از کابوس شبانش تعریف می کرد دستام مشت می شد و بارها خدا رو شکر کردم که اون آدم جلوم نیست وگرنه می کشتمش .

__ خوب عزیزم این کابوسایی که می دیدی چی بودن ؟

به دلارام نگاه می کردم . توی این اتاق مستطیلی شکل که به رنگ سفید و مشکی طراحی شده بود فقط دلارام رو می دیدم . با چشمای سرخس نگاهم کرد و با صدای آرومش گفت :

__ آخرای سال تحصیلی بودیم . دوم هنرستان بودم و عاشق نقاشی و طراحی ، دوست داشتم از صبح تا شب عکس بندازم . از وقتی بچه بودم عاشق عکاسی بودم . وقتی پسر عموم با دوربینش ازم عکس می گرفت و برام ظاهرشون می کرد کلی ذوق می کردم و همیشه دوست داشتم عکاس بشم . پدر و مادرم به شدت مخالف بودن و ازم می خواستن یه رشته ای رو انتخاب کنم که به جنسیت و شان خانوادگیمون بیاد اما من از رشته های تجربی و پزشکی بیزار بودم . اردیبهشت ماه بود ، قبل از تولدم . با کلی التماس دوربین پسر عموم رو

قرض گرفته بودم تا از منظره های مختلف عکس بگیرم . تو مسیر مدرسه یه خیابون بود که همیشه خلوت بود و ما اسمش رو خیابون عشاق گذاشته بودیم ، هیچ ماشینی از اون خیابون رد نمی شد و نمای خونه ها خیلی قشنگ بودن . یه روز که پدر و مادرم توی بیمارستان شیفت بودن من حاضر شدم و یه آرایش معمولی هم کردم تا برای عکاسی بیرون برم . توی راه به ذهنم رسید تا پدر و مادرم برگردن وقت زیادی دارم پس بهتره به خیابون مدرسه مون برم و از اون منطقه عکس بگیرم .

سختش بود حرف بزنه اینو از دست مشت شدش می فهمیدم ، از آهی که می کشید می فهمیدم که داره جلوی خودش رو می گیره . دوباره به چشمام نگاه کرد انگار می خواست مطمئن بشه هنوز نگاهش می کنم _ به خیابون مدرسه رفتم و از چند تا سوژه عکس انداختم ، نزدیک به غروب بود اما دلم نیومد از خیابون عشاق عکس بگیرم . وارد خیابون شدم و از کل کوچه عکس گرفتم . صدای گریه به گوشم می رسید ، از کنار خونه ها راه میرفتم ، صدا هر لحظه بلندتر می شد . به یه در آبی رنگ رسیده بودم به ساعت نگاه کردم هنوز وقت داشتم ، به خاطر کنجکاویم به در نزدیک شدم و دیدم که در بازه . وارد خونه شدم خیلی تاریک بود . مکث کرد . دوست داشتم بگم بی خیال بسه نمی خواد دیگه تعریف کنی ، اما نگاه خانوم دکتر تذکری بود برای دل بی قرارم. دلارام ادامه داد:

_ از نرده ها طبقه ی پایین رو نگاه کردم . تنها چیزی که می دیدم یه دختر بود که گریه می کرد و لباسی به تن نداشت تنها صدایی که می شنیدم صدای التماسی بود که به گوش هیچ کس نمی رسید . دوربین رو بالا آورد و عکس گرفتم ، اون لحظه با خودم فکر می کردم پیش پلیس میرم و همه چی رو تعریف می کنم . با صدای فلاش دوربینم هر دو نفر نگاهم کردن . از تاریکی و خلوتی اونجا ترسیدم ، فرار کردم . چند بار زمین خوردم و همین زمین خوردنا باعث شد شلوارم پاره بشه . نمی دیدم کجا میرم فقط دوست داشتم از اون خیابون فرار کنم . سر خیابون رسیده بودم و داشتم نفس می گرفتم که یکی دست روی شونه ام گذاشت . برگشتم و نگاهش کردم. یه زن سبزه رو بود که بهش می خورد چهل سال به بالا داشته باشه ، ازم سوال کرد که چی شده و منم ازش خواستم برام ماشین بگیره تا به خونمون برم .

_ اون عکسا رو پیش پلیس بردی ؟

_ نه . از اون شب به بعد از تاریکی وحشت داشتم . از فردای اون روز به نظرم همه چی وحشتناک بود ، دوستانم از داستانی که تو روزنامه می خوندن برام حرف میزدن از اینکه یه دختر رو دزدیدن و بیرون از شهر کشته شده

. همیشه می ترسیدم یه روزی پیدام کنن و بیان سراغم . دیگه آرایش نکردم ، از این می ترسیدم که نکنه یه مردی نگاهم کنه و به فکرش برسه منو بدزده.

_ چرا فکر می کنی همه ی مردا مثل همدیگه هستن ؟

با این سوال به من نگاه کرد ، چشماش توی صورتم می چرخید

_ نه همه مثل هم نیستن . رامتین با همه فرق داره .

با این حرفش لبخند زدم . چقدر خوب بود که منو مثل اون آشغالا نمی دید . خانوم دکتر با لبخند نگاهم کرد و دوباره به دلارام گفت :

_ چرا فکر میکنی همه به جز آقا رامتین مثل همدیگه هستن ؟

_ من هر بار که بیرون می رفتم پشت سرم میوفتادن و بهم متلک می نداختن . یه بار یه متلکی انداختن که معنیش رو نمی دونستم برای همین وقتی به خونه برگشتم به مادرم گفتم و به قدری واکنش بدی دیدم که فهمیدم این حرفارو نباید بشنوم . همین باعث شد که من هر بار بیرون میرفتم هدفون توی گوشم میذاشتم تا هیچ صدایی رو نشنوم . هر بار که دست مردی رو روی بدنم حس می کردم تا دو روز حالم بد می شد .

با این حرفش رگ گردنم بیرون زد ، قرمز شدنم رو از داغ کردن سرم متوجه شدم . دلارام به من نگاه کرد و دیگه به حرفش ادامه نداد ، فکر اینکه کسی جز من دلارام رو لمس کرده باشه حالم رو بد می کرد .

با صدای زنگ گوشیم از جا بلند شدم و گوشیمو از روی میز برداشتم . دلارام هنوز هم خواب بود، این دو روز به قدری وورجه وورجه کرده بود که نایی براش نمونده بود . کیف پولم رو برداشتم و به تراس برگشتم . ساعت گوشی رو قطع کردم و کیفم رو باز کردم ، برگه بنفش رو ازش بیرون کشیدم

" امروز که از خواب بیدار شدم بازم دلم یه چیزی می گفت: (رامتین خیلی دوست دارم) "

این کاراش دیونه م کرده بود . اولین بار که توی کفشم نامه گذاشته بود خیلی تعجب کردم ، وقتی توی آسانسور نامه ش رو خوندم تا آخر اون روز پر بودم از اعتماد به نفس ، پر بودم از غرور . این کارای دلارام باعث شده بود فکر کنم آدم عجیبی هستم که دلارام اینجور بهم عشق میورزید. همه ی اون سختیا گذشت و این کارای دلارام باعث شد خستگی توی تنم نمونه . بالای سرش نشستم و روی چشماش دست کشیدم

_ خانومی بیدار نمیشی نمازمون رو بخونیم

_ یکم بخوابم

گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

_ پاشو دیگه ، با هم نماز می خونیم یه مزه ی دیگه داره .

یاد حرف مامان افتادم . خوشبختی رو توی ازدواج من می دید . لبخند مطمئنی روی لبم نشست. مامان کجایی که خوشبختیمو کنار دلارام ببینی

_ ساعت چند کشتی راه میوفته ؟

_ دلارام میشه به جای سوال کردن راه بیای ؟

_ خوب پاهام درد گرفتن

بالاخره رسیدیم و بعد از چک کردن اسامون سوار کشتی شدیم . موسیقی پخش می شد و دلارام با کنجکاوی به اطراف نگاه می کرد . قسمتی از کشتی مردم کنار هم می رقصیدن . دلارام دوربین به دست شد و از جاهای مختلف کشتی عکس می گرفت. صداش کردم و مردمی که در حال رقصیدن بودن رو نشونش دادم

_ دوست داری بریم اونجا

با تعجب به من نگاه کرد و مسیری که نشون دادم رو دنبال کرد

_ بریم برقصیم ؟

لبخند زدم و سرمو تکون دادم

_ رامتین خودتی ؟ مطمئنی ؟

_ دوست نداری بریم؟

سریع از جاش بلند شد و دستمو گرفت .

_ پاشو ... پاشو تا پیشمون نشدی بریم

بین جمعیت دستمو دور کمرش حلقه کردم و پیشونیش رو بوسیدم و مشغول شدیم

_ فردا همه چی تموم میشه

سرش رو به سینه م چسبوند و گفت:

_ مهمم اینه که تو تموم نمی شی

دستمو توی موهایش فرو کردم .

_ دلارام دوست داشتی ؟

__ مگه میشه دوست نداشته باشم . همه چی عالی بود رامتین ، هیچی کم نداشتی

لبخند زدم . همیشه با حرفاش می خواست بگه خوب بودم و کارام رو به نحو احسن انجام دادم. برای اولین بار وقتی خودش خواست تا رابطه برقرار کنیم فکر نمی کردم آماده باشه اما باورم نمی شد بودن با دلارام برام انقدر لذت داشته باشه. از اون روز سعی کردم همسر بهتری براش باشم. دیگه احتیاجی به مراجعه به روانپزشک نبود و دلارام من یه دختر شاد و سرزنده و سرحال شده بود. چقدر این دلارام رو دوست داشتم. انگار خدا با اتفاقاتی که براش رقم زده بود می خواست دلارام از هر بلایی دور بمونه تا به من برسه، می خواست بهم نشون بده دختری به پاکی دلارام می تونه ذهنیت مسموم من رو تغییر بده و منی که از دخترا بدم می یومد بشم همسر دختری که عاشقانه دوستش دارم.

دلارام :

شکلات ها رو توی ظرف کریستالم می ریختم زیر چشمی به رامتین نگاه کردم که به آجیل ها ناخونک میزد. گوشزد کردم:

__ شکمو همه رو خوردی چند تا دونه هم برای مهمونا نگه دار

به روی خودش نیامرد . گوشیش رو به دست گرفت . با صدای زنگ خونه در رو باز کردم

__ رامتین اومدن

جلوی در واحدمون منتظر مهمونا بودیم . قرار بود ترانه ، لیلا ، کمند و شراره به همراه همسراشون بیان . بعد از سلام و احوال پرسی به پذیرایی رفتیم و کنار همدیگه نشستیم . ترانه رو به من گفت :

__ خوب فرار کردینا، اول عید خونه رو خالی کردین مهمون نیاد ؟

لبخند زدم و به رامتین نگاه کردم

__ من اصلا خبر نداشتم رامتین بلیط گرفته خیلی خوشحال شدم

به ترانه نگاه کردم و ادامه دادم :

__ ما که با هم تعارف نداریم خیلی خوشحال بودم که وظیفه ی خطیر مهمون داری از روی شونه ام برداشته شد شراره بلند خندید و گفت :

__ فکر کنم الان از دماغت در اومد چون از امروز باید هر ساعت منتظر فامیل های ما باشی حتی اگه تا اردیبهشت طول بکشه از عید دیدنی نمی گذرن

با این حرفش همه خندیدیم. نیکا به رامتین نگاه می کرد و با سر و صدا ازش می خواست بغلش کنه . خدا کنه، خدا بهمون دختر بده می دونستم رامتین عاشق دختر بچه س . از آشپز خونه میوه آوردم و به مهمونا تعارف کردم . با صدای زنگ تلفن رامتین از جاش بلند شد ، همین که از پذیرایی خارج شد با صدای آروم گفتم :

__ آقا مهدی برای روز هفدهم و هجدهم کاراتون زیاده ؟

همه به من خیره شده بودن تا بدونن موضوع از چه قراره و مهدی با تعجب یه نگاهی به جمع انداخت و پرسید :

__ چطور؟ اتفاقی افتاده ؟

__ نه . تولد رامتینه . نمی خوام به روش بیارم اما برای آماده کردن مراسم به کمک احتیاج دارم
مهرداد گفت :

__ روی منم حساب کنید هر کاری داشتید تماس بگیرید میام کمکتون .
لبخند زدم و گفتم :

__ ممنونم ازتون فقط خواهش می کنم به خود رامتین چیزی نگین
همشون سر تکون دادن .ترانه با صدایی که سعی می کرد پایین باشه گفت :

__ حالا می خوای زنگ بزنی به همه ؟

__ نه خودم کارت درست کردم دو روز قبلش کارت پخش میکنم که بیان .

با ورود رامتین همه ساکت شدیم و رامتین هم مشکوک نگاهم می کرد اما من مسیر نگاهم رو تغییر دادم و هر چی ازم پرسید موضوع حرفمون چی بود چیزی نگفتم.

رامتین :

دوباره دستم رو روی زنگ واحدمون گذاشتم . دلارام خونه نیست ؟ کجا رفته که خبر ندارم ؟ دسته کلید رو از کیفم درآوردم و درو باز کردم .وارد نشیمن شدم و مات و متحیر به روبرو نگاه می کردم . دلارام هدفون گذاشته بود تو گوشش و دستش رو مثل میکروفن جلوی لباش گرفته بود و یه آهنگ رو می خوند . جلو رفتم و دستش رو گرفتم ، از حرکتش بالا پرید و با چشم و دهن باز بهم نگاه کرد. بعد از چند ثانیه نفس عمیق کشید و گفت :

__ کی اومدی؟

دستمو بالا بردم و هدفون رو از گوشش درآوردم

__ معلومه داری چیکار میکنی؟

__ پرسیدم کی اومدی ؟

__ دلارام ده دقیقه اس دارم زنگ میزنم. جدیداً چت شده توی حال و هوای خودت نیستی
سرفه کرد و گفت :

__ حتما گشسته ای برم میزو آماده کنم

اصلاً از کارهایش سر در نمیآورد. یا پشت لپ تاپش بود و عکسای مسافرتمون رو ویرایش می کرد و یا هدفون
توی گوشش میذاشت . این چند روز مهدی و مهرداد مدام به خونمون می یومدن و با دلارام پیچ می کردن ،
به هیچ کدوم شک نداشتم اما این رفتاراشون طبیعی نبود . نکته اتفاقی افتاده و من ازش بی خبرم . گوشی به
دست شماره خونه ی بابا رو گرفتم و با شنیدن صدای " بله " مامان گفتم:

__ سلام مامان

__ سلام پسرم خوبی؟

__ مرسی شما خوبین ؟ همه حالشون خوبه

__ آره همه خوبن . چی شده این وقت روز به من زنگ زدی؟

__ مامان راستشو بگو اتفاقی افتاده که من نباید بدونم ؟

__ نه چه اتفاقی. چیزی شده ؟

__ دلارام مشکوک میزنه .مهرداد و مهدی هم چند وقته زیاد میان خونمون

__ می خوای زنگ بزنی بگم دیگه خونتون نیان

__ مامان . این چه حرفیه ؟

__ تو می گی .

__ بی خیال . به بابا سلام برسون

__ بزرگیتو می رسونم . خداحافظ

گوشیمو روی لبم کشیدم و با چشمای ریز شده به دلارام خیره شدم . بالاخره که می فهمیدم چه خبر شده ، به
من میگن رامتین .

دلارام :

یه قدم دیگه برداشتم و به در بسته ی کلاس نگاه کردم . پس کلاسشون کی تموم می شد . به دیوار روبروی در تکیه دادم و به کارت توی دستم نگاه کردم . فقط تاریخ و آدرس داشت . با باز شدن در، سر بلند کردم و به دانشجوها که از کلاس خارج می شدن نگاه کردم . با خارج شدن استاد حیدری جلو رفتم و سلام کردم

_ سلام استاد

_ سلام دلارام . تو کجا اینجا کجا ؟

_ باهاتون کار داشتم

با دانشجوهایش خداحافظی کرد و منتظر بهم چشم دوخت . کارت رو به طرفش گرفتم

_ راستش استاد یه اتفاق خوب توی زندگیم افتاده دوست داشتم شما هم توی شادیم سهیم باشید . آخه این

اتفاق از نمایشگاهی که برای درس شما بود شروع شد و می تونم بگم خیلی مدیونتونم

کارت رو از دستم گرفت و بهش نگاه کرد

_ به سلامتی . حالا این تاریخ و آدرس چی هست

_ بیاین خودتون متوجه میشین

_ از دست شما جوونا

_ منتظرتونم . خداحافظ

سر تکون داد و منم به سمت دفتر استاد کیانی رفتم . یاد اولین بار که پشت در این دفتر منتظرش بودم افتادم ،

اون روز دلیل ملاقاتم زمین تا آسمون با امروز فرق داشت.اون روز دنبال راه حلی بودم تا همه ی آدم و عالم رو

از خودم دور کنم و امروز برای نشون دادن قدردانیم برای بهترین آدم زندگیم اومدم. در زدم و با اجازه ی

ورودش درو باز کردم

_ سلام

سر بلند کرد و با دیدنم سریع از جاش بلند شد

_ سلام دلارام خانوم

از روزی که با رامتین آشنا شدم همه بهم احترام میذارن . با لبخند کارت رو به طرفش گرفتم و گفتم:

_ می خواستم برای یه جشن دعوتتون کنم

ابروهایش رو بالا داد و کارت رو ازم گرفت

_ جشن چی هست ؟

__ بیاین خودتون متوجه میشین فقط اگه میشه بین خودمون بمونه

لبخند زد و سر تگون داد

__ حتما .

__ مرسی . منتظرتونم .

بعد از پخش کردن کارت ها، به شیرینی فروشی رفتم و یکی از عکس های رامتین رو دادم تا برام کیکی درست کنن که عکس رامتین روش باشه. از هیجان این غیرمنتظره حال خودم رو نمی دونستم و فقط منتظر اون روز بودم تا واکنش رامتین رو ببینم.

میز صبحونه رو چیده بودم و منتظر بودم رامتین بیدار بشه . بالاخره روزی که منتظرش بودم رسید. رامتین با چشمای پف کرده و صورت خیس وارد آشپزخونه شد . دلم برای این چهره اش ضعف کرده بود ، عاشق رامتین بودم همه جوره با هر تیپی که بود .

__ صبح بخیر

__ صبح آقای خابالو هم بخیر

__ من زیاد نخوابیدم تو معلوم نیست چند وقته چت شده که خواب و خوراک نداری

از روی صندلی بلند شدم و شکر پاش رو آوردم

__ فضولی ممنوع

__ از دست تو. اما یادت نره میگن ماه پشت ابر نمی مونه بالاخره که می فهمم داری چیکار می کنی

شونه ای بالا انداختم و بی خیال مشغول خوردن صبحانه م شدم. رامتین هم دیگه ادامه ی حرفش رو نگرفت .

حالت عادی خودم رو حفظ کردم و گفتم:

__ رامتین امروز خونه نیستم برای نهار خونه نیا

__ کجا میری؟

__ میرم خونه خودمون به مامان سر بزمن

سر تگون داد و گفت:

__ باشه سلام منم برسون بگو سرم شلوغه . توی اولین فرصت بهشون سر میزنم

با رفتن رامتین سریع وسایلم رو برداشتم و بعد از چک کردن خونه درو قفل کردم . به سمت سالنی که وقت گرفته بودم راه افتادم ، بین راه به ترانه هم زنگ زدم تا برن و خونه رو آماده کنن. خوب شد دخترا بودن تا کارای باقی مونده رو انجام بدن . یکی از لباسایی که از استانبول گرفتم آورده بودم تا بپوشم . از آرایشگرم خواستم تا موهام رو لخت و مدل باز درست کنه و آرایش ملایم کار کنه . نمی خواستم شال سرم کنم . امروز قرار بود برای رامتین خاطره بشه فقط دعا می کردم باز گیر دادنش شروع نشه و وسط جشن برام غیرتی بازی در نیاره.

رامتین :

به ساعت اتاق نگاه کردم ، ظهر که خونه نرفتمم کارام هم زودتر تموم شد اما کسل بودم. یه روز طولانی و خسته کننده گذشته بود و از اون بدتر عادتیم به حضور و دستپخت دلارام بود . عادت کرده بودم از صبح تا شب با دلارام باشم و بدون اون غذا نمی خوردم . تلفن روی میزم زنگ خورد

_ بله

_ آقای مجد پسر داییتون پشت خط هستن

- وصل کنید

_ سلام بر رامتین بزرگ

_ سلام چی شده ؟

_ مگه باید چیزی شده باشه که بهت زنگ بزنم ؟

دوباره به ساعت نگاه کردم . پنج بعد از ظهر بود! از مهدی بعید بود این ساکت بیکار باشه و بخواد سراغ منو بگیره

_ آره تو این ساعت بی کار نبودی که بهم زنگ بزنی

_ کجایی؟

_ شرکت

_ من پشت در خونتونم کسی خونه نیست ؟

_ نه دلارام خونه ی مادرشه

_ من یکی از مدارکم خونتون جا مونده ، لازممش دارم

__ مدارک تو توی خونه ی ما چی کار میکنه ؟
 __ با مدارک دلارام خانوم قاطی شده ، پاشو بیا
 __ مهدی حالت خوبه ؟ من تا پیام اونجا ساعت هفت شده
 __ پاشو بیا میگم لازمش دارم
 __ باشه پس تا هفت میرسم باید یه سری از کارا رو تموم کنم
 __ باشه منتظرم

دلارام:

مادر جون با تحسین نگاهم کرد و گفت :

__ چیکار کردی با خودت عزیزم، الان رامتین بی خبر تو رو ببینه که پس میوفته
 لبخند شرمگینی زدم و سرمو پایین انداختم. مادر جون دوباره به حرف اومد و گفت:
 __ خود رامتین خبر نداره ؟

__ نه اما به آقا مهدی گفتم باهاش تماس گرفت که بیاد .

__ پس حاضر بشین شاید زودتر برسه .

به اتاق خوابمون رفتم ، یکباردیگه خودم رو توی آینه نگاه کردم ، پیرهن بلند سفید و طلایی تنم بود ، موهام صاف تا روی کمرم رها بود و آرایش ملایم و مات داشتم . با صدای ترانه به سالن پذیرایی رفتم . همه اومده بودن و با لبخند نگاهم می کردن . پرده های ضخیم باعث شده بود که خونه تاریک باشه و فقط چراغ های ریز سقف روشن بود . فلشم رو به دستگاه وصل کردم و فایل که براش کلی زحمت کشیده بودم رو آماده کردم . به ترانه گفتم همین که رامتین اومد دکمه پخش رو بزنه و تلویزیون رو روشن کنه . استرس داشتم اما نمی خواستم این استرس همه ی نقشه هامو خراب کنه . با صدای آسانسور چراغ ها رو خاموش کردن و منم میکروفن رو به دست گرفتم . صدای چرخش کلید توی خونه پیچید و همه ساکت به همدیگه نگاه می کردن . صدای شماره گیری موبایل رامتین پخش شد و با خودش گفت:

__ پس این مهدی کجا مونده

چراغای ریز پذیرایی روشن شد و رامتین سرش رو بلند کرد . تلویزیون روشن شد و آهنگ آروم پخش شد . به رامتین خیره شدم و لبخند زدم ، فقط چراغ بالای سر من روشن بود . میکروفن رو بالا آوردم و شروع کردم ، همزمان با آهنگ عکسامون از تلویزیون پخش می شد

وقتی که نزدیکی به من و احساسم

گرمیه دستاتو به خوبی میشناسم

پیش تو آرومم وقتی دلم تنگه

قلبم واسه عشقت با دنیا می جنگه

چه حس خوبیه تویی اینجا پیشم

وقتی که می خندی من عاشق تر میشم

می خوام همه عمرم کنار تو باشم

می خوام عاشقترین عاشق دنیا شم

رامتین با قدمای آهسته به سمت من می یومد . هنوز شوکه بود ، به تلویزیون نگاه کرد و لبخند روی لبش نشست . دیگه استرسم از بین رفته بود ، مگه میشه رامتین با اون لبخند دلگرم کننده اش باشه و من اضطراب داشته باشم . نفس عمیقی کشیدم و به چشمای رامتین خیره شدم

وقتی که اینجا یی زندگی شیرینه

تو حتی اخماتم به دلم میشینه

تو نبودت عشقم می دونی دلگیرم

دوری ازت سخته نباشی میمیرم

تو همه دنیامی با تو خوبه حالم

من به این احساس رویایی می بالم

نذاشت آهنگ تموم بشه ، جلو اومد و سرمو توی آغوشش گرفت . روی موهامو بوسه می زد و آروم می گفت : مرسی دلارام

نمی دونست هنوز تموم نشده ، خیلی بهش بدهکار بودم . چراغ ها روشن شد و همه برای آهنگ نصفه ای که خوندم دست زدن. با کمک دخترا از مهمونا پذیرایی کردیم و صدای همه هم توی خونه می پیچید . لاله یه آهنگ آروم گذاشت و دستمو گرفت و پرتم کرد توی بغل رامتین و با صدای بلند گفت:

_ حالا نوبت رقصیدن شما دوتاس

با لبخند به رامتین نگاه کردم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم . به جز ما کسی وسط نبود . رامتین سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت :

_ دلارام خیلی شیک شدی با خودت فکر نکردی جلوی همه کار بدی بکنم بعد آبروی هر دومون بره

لبم رو به دندون گرفتم و بهش چشم غره رفتم. به عادت خودش به چشماش خیره شدم و گفتم:

_ دوست داشتی ؟

لبخندش عمیق تر شد

_ این مدت دنبال این کارا بودی ؟ میدونستم یه چیزی شده اما از اینکه ازم مخفی بود کلافه شده بودم

سکوت کردم . بعد از رقص ما نوبت کادوها شد ، کادوی اصلی من خصوصی بود برای خلوتمون . از جا بلند شدم و گفتم :

_ اول من که از همه نزدیک تر میشم کادوم رو میدم

ترانه به اعتراض گفت :

_ دلارام خانوم من خواهرشم نذار برات خواهرشوهر بازی دربیارم

همه خندیدن . به سمت میز رفتم و دو تا کادو برداشتم ، به مادر جون و پدر جون نزدیک شدم و کادوها رو به سمتشون گرفتم

_ این کادو ها برای شماست

با تعجب نگاهم می کردن ، به رامتین نگاه کردم و گفتم :

_ شما بهترین کادوی زندگیم رو بهم دادین نمی دونستم چطوری ازتون تشکر کنم . می دونم اینا در برابر زحمتی که برای رامتین کشیدین هیچه اما خب به عنوان تشکر از من قبولشون کنید.

پدر جون جلو اومد و پیشونیم رو بوسید . زیر گوشم گفت :

_ مرسی دخترم که جلوی همه بزرگم کردی اصلا انتظار نداشتم

مادر جون هم صورتم رو بوسید و با افتخار به رامتین نگاه کرد . رامتین همین کارو برای من کرده بود ، وقتی

براش هیچی نبودم اما منو دلیل زندگیش معرفی کرد ، وقتی جلوی پدر و مادرم و خانواده ی عمو برام آبرو

خرید . کادوی رامتین رو برداشتم و به سمتش رفتم . همه با هم می گفتن ببوسش اما من قدم به رامتین نمی

رسید ، رامیتن قدش خیلی ازم بلندتر بود ، دو طرف صورتم رو گرفت و پیشونیم رو بوسید . یاد روزی افتادم که

توی آتلیه بعد از عقد با همین بوسه آرومم کرده بودو بهترین عکس همون بوسه ی روی پیشونیم و لبخند آروم من توی اون لحظه بود. به چشماش نگاه کردم و گفتم:

_ تولدت مبارک

_ چی بگم بهت ؟ اصلا فکر نمی کردم این کارو بکنی. دلارام امشب کاری کردی که تا آخر عمر مدیونت باشم

بعد از باز کردن کادوها کیک رو آوردن . کنار رامتین ایستاده بودم ، دستش رو روی شونه ام حلقه کرد و گفت:

_ با هم میبریم

_ تولد من که نیست

_ من و تو معنی نداره دلارام ، بیا جلو

به رامتین نگاه کردم و با شیطنت گفتم :

_ آقای سی و سه ساله، آرزو کن

رامتین :

چشمامو بستم و آرزو کردم که برای همیشه دلارام رو داشته باشم . همین ... فقط از خدا دلارام رو می خواستم

با بردن کیک همه برامون دست زدن ، بابا جلو اومد و شونه م رو فشار داد

_ رامتین امروز بهت افتخار کردم . جلوی همه رو سفیدم کردی .

به زمین نگاه کردم . دلارام با اون کارش باعث شد پیش خانوادم اعتبارم بالا بره . صدای بابا که پر از غرور بود دوباره به گوشم رسید

_ همیشه فکر می کردم زن بگیری دو روز نشده زنت از دستت به ما پناه میاره اما امروز دلارام خلاف اینو بهم ثابت کرد .

مامان هم جلو اومد و آروم گفت :

_ قدر دلارام رو بدون مادر ، هیچ جا نمی تونی لنگه ش رو پیدا کنی

می دونستم . دلارام تک بود و این موضوع به خود من هم ثابت شده بود . مهدی جلو اومد و جور دیگه نگاهم کرد انگار برام احترام قائل بود . مسعود فقط با آرامش نگاهم کرد و ازم تشکر کرد که باعث آرامش خاطرش

شدم ، همیشه از این نگران بود که من و دلارام طلاق بگیریم و اون شرمنده ی خانواده ی ما دو تا بشه . پدر و مادر دلارام با افتخار صورتم رو بوسیدن .

ساعت دو بود که مهمونا رفتن . دلارام داشت ظرفارو جا به جا می کرد ، دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندم

_ برای امروز بسه . خیلی خسته شدی

لبخندی زد و همراهم اومد . بعد از تعویض لباسامون کنارم دراز کشید

_ رامتین

_ جونم

_ می دونی تو برای من چی هستی ؟

تک خنده ای کردم و گفتم :

_ معلومه، شوهرتم

خودش رو توی آغوشم جا داد و گفت :

_ نه .بذار برات بگم . تو برام مثل آب می مونی ، اگه یه روز نباشی خفه می شم . تو برام مثل لباس می مونی ، به جای اینکه بری و بدی و نقطه ضعف های منو همه جا توی بلندگو داد بزنی و کنارم بذاری بدی هام رو پوشوندی و برام احترام خریدی . تو برام مثل دوست می مونی به جای اینکه تو سختی ها تنهام بذاری برام دنبال چاره گشتی . تو برام مثل همسر میمونی ، تو برام مثل خودم می مونی . تو برام مثل هوایی اگه نباشی نمی تونم باشم ، بهت احتیاج دارم مثل هوا. از وقتی تو رو شناختم خوشحالم که زنم و بیشتر خوشحالم که دلارامم. دلارامی که رامتینش تو باشی رو با دنیا عوض نمی کنم. بهم نشون دادی مردی و مردونگی چطور معنی میشه. هیچ جوری نمی تونم بگم که چقدر دوست دارم و برام عزیزی حتی بیشتر از جون خودم.

آغوشم رو تنگ تر کردم و موهایش رو بوسیدم . خوشبختی همین بود ، اینکه من و دلارام کنار هم آروم بودیم . ما مشکلات خودمون رو داشتیم و شاید مشکل ما چیزی بود که زندگیه خیلی ها رو نابود می کرد؛ اما من و دلارام با این که نمی خواستیم ازدواج کنیم ، با اینکه خواهان زندگی متاهلی نبودیم با این مشکلات مواجه شدیم و حلش کردیم . چقدر دلارام رو دوست داشتم ، دلارامم برای من همه چی بود . من دلارامو با همه ی شیرین زبونیاش دوست داشتم بدون مهر سکوت روی لباش ... بدون لبای ساکت .

پایان

۱/۵/۱۳۹۳

پایان نهایی : مرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member215657.html>طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member241280.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

